

رمان ترفند عشق | طنز مشایخی کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



نگاه دانلود

www.negahdl.com

به نام او

من تنها فرزند خانواده بودم. درسم بد نبود و دختر باهوشی بودم. همه چیز در اختیارم بود. پر توقع نبودم. تو تهران زندگی می کردیم. خانواده ی ما خانواده ای تحصیل کرده بود. پدرم مرد متعصبی بود ولی این تعصب هیچ وقت مانع کار های من نمی شد. من دختر خوبی بودم و البته گاهی لج باز و خود سر. البته کم پیش می اومد که کله شقی کنم. یکی از شب های تابستان که رفته بودم خونه ی عمو محمدرضا پدر ماهسار و مهتاب، دختر عمو هایم، ماهسار پیشنهاد داد که بریم چت کنیم. ما هم چون بی کار بودیم گفتیم باشه. اون شب ما با خیلی ها چت کردیم اما یکی از اونا خیلی ذهن منو به خودش مشغول کرد. اسمش "م.متاهل" بود. مثل کسایی حرف می زد که انگار از لشکر

شکست خورده اومده بودن. 24 سالش بود. وقتی ازش پرسیدیم چرا این اسم رو برای خودش گذاشته گفت چون متاهله و وقتی ازش پرسیدیم چرا اینقدر ناامید و بی انگیزه با ما حرف می زنی گفت که زنش بهش خیانت کرده و برای اینکه دست به کار احمقانه ای نزنه میاد و چت می کنه. در همین ما بین حرف زدن ما یک دفعه ارتباط ما قطع شد. من خیلی فکرم مشغول شده بود. خیلی دنبال اسمش گشتم تا اون رو پیدا کنم اما انگار نیست شده بود. دو شب بعد از اون اتفاق من به خانه ی خودمان برگشتم. هنوز هم به اون فکر می کردم. تا بالاخره با نرگس موضوع رو در میان گذاشتم.

-: نرگسی نمی دونم چرا این جواری فکرم رو به خودش مشغول کرده؟ خیلی دلم می خواد با هاش آشنا بشم. انگار یکی از اعماق وجودم داره بهم می گه که می تونم دوباره پیداش کنم.

-: اونیه که از اعماق وجودت این چرت و پرت هارو بهت می گه خیلی بی خود کرده. دختر مگه تو کار و زندگی نداری. دیوونه شدی؟ این همه آدم تو اون اتاق چت بودن چرا این که ازدواج کرده؟ برای خودت دردسر درست نکن.

اما من گوشم بدهکار نبود. خلاصه دو هفته ی تمام کارم این شده بود که تو اتاق های چت پلاس باشم و دنبال یک اسم بگردم. بعد از دو هفته، شب کاری هام شروع شد و شب ها نمی خوابیدم و دنبال اسم اون پسره می گشتم. بعد از یک ماه جستجو تو اینترنت بالاخره اسمش رو تو اتاق جوان پیدا کردم. انگار دنیا رو بهم داده بودن مثل دیوونه ها می خندیدم. اونم ساعت یازده شب! به نرگس زنگ زدم و گفتم. بعد از چند دقیقه بهش زدم: دوباره سلام! اون گفت: سلام اما چرا دوباره؟

-: ببین قبل از اینکه حرف بزنم باید ازت عذر خواهی کنم نگو چرا چون می فهمی. دومین مسئله ازت خواهش می کنم که ارتباط رو قطع نکن چون یک ماه و نیمه دارم تو اتاق های مختلف بدون وقفه دنبال اسمت می گردم. من رونیکام. یعنی به اسم باید من رو بشناسی. ساعت دوازده بود که بهم گفتی تو کرمانشاه زندگی می کنی. یعنی چند وقته که رفتی در ضمن من اسمم طنین لطفاً تو هم خودت رو معرفی کن و حقیقت رو بگو چون خیلی تلاش کردم که پیدات کنم و خیلی منتظر این لحظه بودم.

-: چرا دنبال من می گشتی؟ مگه نگفتی که تهرانی هستی؟ چرا پیدا کردن یه آدم بد بخت مثل من برات این قدر مهمه؟

-: ببین من خیلی به حرف هایی که اون روز به من گفتی فکر کردم و به خاطر همین اینجام.

-: چند سالتنه؟

-: بذار ندونی چون مطمئنم که اگه بفهمی همین الان میری من هم خیلی دنبال این موقعیت بودم و نمی خوام به همین راحتی از دستش بدم.

-: خب طنین، می تونم این جواری صدات کنم؟ حداقل بگو از من بزرگ تری یا کوچک تر؟

-: می تونی. ولی من نمی دونم تو چیزایی که به من گفتی راسته یا نه؟

-: خب من بیست و سه سالمه متولد خرداد سال 66 هستم. اسمم روزبه فلاحی هست. یک سال و نیمه که اومدم کرمانشاه به خاطر دوری از زنم. دو سال پیش فهمیدم که دیگه من رو دوست نداره. تهرانییم. معماری خواندم. تو تهران یک دفتر دارم با یکی از دوستانم اسمش نیماس شریکم. از سال اول دبیرستان با همیم با هم درس خوندم رشته هامون یکیه. خانوادم تو تهرانن. یک خواهر دارم که سه سال از من بزرگ تره. پنج سال پیش ازدواج کرده. وضع خانوادگیم عالیه. قدم 190 سانتیه. 90 کیلو وزنمه. تو فامیل هزار تا خاطر خواه دارم. میون این همه رفتم عاشق یک دختر شدم که معلوم نبود از کجا پیداش شد. یه دوستیه خیابونی! چهار سال با هم دوست بودیم. انگار فقط اون دختر تو دنیا بود که من می دیدم. دو سال پیش ازدواج کردیم و همه چیز خوب بود اما یک بار به طور اتفاقی اومدم خونه که دیدم داره با یکی حرف میزنه. وقتی رفتم تو اتاقم دیدم یک پسر تو اتاقم کنار فریبا نشسته. از اون روز به بعد دعواهای ما شروع شد. شب ها نمی اومد خونه، وقتی می آمد مست و پاتیل بود. تمام زندگیم نابود شد یه روز دیدم که هر شب با یک پسر میاد خونه. برای اینکه هم دیگرو نبینیم من اومدم اینجا.

-: مطمئنی خواب نیستی؟ اینا رو هر مردی دیده بود دیوونه شده بود. روزبه واقعاً همچین زنی تو تهران وجود داره؟

-: چرا نداره. این یکی از اون دخترای درب و داغون شهره. اسمش بعد یه مدت تو تهران پر شد. وقتی ازش می پرسیدم که چرا با من این کارو می کنی؟ می گفت تو همه چیز داری. من از عالی بودن خسته شدم. تا به امروز نشده چیزی ازت بخوام و نتونی برام فراهم کنی. این قدر عاشقش بودم که بهش گفتم: هر کاری دوست داری بکن اما من رو کنار نذار. اما الان دیگه برام مهم نیست.

-: خب این آرزوی هر دختر و خانوادشه که از هر جهت از طرف همسرش تأمین بشه. ازش جدا شدی؟

-: نه نمی تونم.

-: چرا؟

-: نپرس از خودت بگو.

-: چرا اسمت رو م. متاهل گذاشتی؟

-: من یک "مرد متاهل" هستم. می خوام بدونم انگیزه یک پسر از اینکه بره دنبال یک زن شوهر دار چیه.

-: جالبه. خب من از تو کوچک ترم تهران زندگی می کنم. تا به امروز از پسرای زیادی ضربه دیدم اما چون پسرا رو سر کار می دارم زیاد ناراحت نمی شم. البته من در حد یک شوخی ساده پسرا رو سر کار می دارم و معمولاً با پیامک این دل خوشیه چند ساعته رو به وجود میارم و تا وقتی کسی مزاحمم نشه مزاحم کسی نمی شم. اگه قول بدی که به خاطر سن کم این ارتباط رو قطع نکنی من هم بهت می گم چند سالمه.

-: باشه. بگو. هم سِنِت هم ضربه هایی که از پسرا خوردی.

-: من 13 سالمه. من عاشق کسایی بودم که عملاً جلوی چشم خودم به کس دیگه ای ابراز علاقه می کردن. البته اونا نمی دونن که من اونا رو دوست دارم و در ضمن چون فامیلن کارم واقعاً سخت تر شده. خب باید بگم با توجه به سن و سالم خیلی مسائل رو بیشتر از سنم می دونم. فعلاً مدرسه می رم ولی چون ریاضیم و رسمم خوبه و با توجه به اینکه برای کشیدن رسم تو مسابقات منطقه ای اداره انتخاب شدم می خوام ریاضی و معماری بخونم. درس های حفظیم خوب نیست. اما علوم و ریاضیم همیشه تو ترم بیسته. تاریخم افتضاحه و کلاً از علوم اجتماعی بدم میاد. خانواده ی تحصیل کرده ای دارم و تک فرزندم. خانواده ی متعصبی دارم اما نه خیلی چون با درک و فهمیده ان. اگه اشکال نداره می تونم ازت یه خواهش بکنم.

-: خب تو جای خواهر کوچک تر من. بکن.

-: ببین من نمازمو نخوندم. می خوام بعد یک ماه یک خواب راحت برم می تونم ازت بخوام که فردا سر ساعت 4 تو اتاق جوان با اسم خودت یعنی روزبه بیای که من دوباره برای پیدا کردن اسمت این دفعه نخوام دو ماه بیدار باشم.

-: آره. راستی، نماز می خونی؟

-: آره. مگه تو نمی خونی؟

-: می خوندم.

-: بقیه ی حرفا باشه برای فردا اگه کاری نداری فعلاً خداحافظ!

-: خداحافظ.

بعد از تقریباً 400 ساعت با خیال راحت سرم رو گذاشتم رو بالش و یک کله تا ساعت 2 بعد از ظهر خوابیدم. تو این یک ماه بی اغراق 12 ساعت کامل نخوابیده بودم. وقتی از خواب بیدار شدم یه دوش گرفتم و بعد از گذشت این مدت سارا رو در جریان گذاشتم. سارا دختر شوخی بود و گاهی تو حرفاش به زبون بی زبونی بهم متلک مینداخت.

-: سلام سارا خوبی دلم برات تنگ شده. دلم برای مدرسه تنگ شده.

-: برو. برو بی مرام که باهات تا اطلاع ثانوی قطع رابطه کردم. شنیدم با از ما بهترن می چرخه؟ حالا دیگه مهتاب و ماهسار از ما عزیز تر شدن که یک ماه و نیمه نه زنگ میزنی نه اون گوشیه بی صاحب مونده رو جواب میدی؟ خونه هم زنگ می زنیم مامانت میگه طنین نمی تونه حرف بزنه، کپه ی مرگش رو گذاشته. وقتی مامانت می گه خوابی دعا می کنم خواب اول و آخرت باشه.

همین جور که داشت حرف می زد وسط حرفاش پریدم و گفتم: آه چه قدر زر میزنی. دو دقیقه زبون به اون دهن وامونده بگیری می فهمی. ببخشین، عذر می خوام. خب تو این چند وقت خیلی به خودم ظلم کردم. 12 ساعت کلاً نتونستم بخوابم. ولی در عوض بی خوابی هام بی نتیجه نبود. شبا این قدر بیدار می موندم!

- : خب ظالم چه جوری دلت اومد اون طفل معصوم رو اذیت کنی پست فطرت. خب نتیجه ی این شب زنده داری ها چی شد؟ نکنه خلاف شرع انجام داده باشی ننت بندازه تقصیر ما. بد بختمون نکرده باشی؟ حالا پسره کی هست؟
- : خیلی بی شعوری سارا. اصلاً این کارا با من جور در میاد؟ جریان یه چیز دیگه س. جنبه داری یا می خوای بی جنبه بازی در بیاری؟
- : به جون تو قول می دم که مثل بچه های خوب گوش کنم و هیچی نگم. تو بگو که مغزم هزار جای نرفته ر...!!!!!! آقا چی کار میکنی؟ می خوام رد شم. روز روشن و دزدی؟ ببین بهت می گم هزار راه نرفته رو رفت همین الان تو هفت تیر داشتن کیفم رو میزدن. خب می گی یا یه سر به هفت حوض هم بزنم؟
- : الهی داغت به جیگر اون خواهرت بمونه که همه چیز رو شوخی می گیری.
- و شروع کردم داستان رو گفتن. آخرش که تموم شد دیدم صدای سارا در نمیاد هی گفتم: سارا؟ گوشی دستته؟ سارا؟
- : به جای برادری پسر خوش قد و بالایه. وضعشون که توپه. زنش هم که دوس نداره. باید خوش قیافه هم باشه که تو فامیلشون هزار تا خاطر خواه داره. پس مبارکه دیگه! به سلامتی و میمنت ایشا... به پای هم پیر شید.
- : ده! دمی گم بی جنبه ای می گی نه! دیوونه می گم از زندگی سیره در ضمن برو ذهنتو پاکسازی کن خیلی منحرف شدی ها. مغزت معیوبه خل و چل؟ ده سال از من بزرگ تره بعدش هم این ارتباط یک ارتباط معمولی نیست. من اون رو جای برادرم و اون هم من رو جای خواهرش می دونه!
- : خب که چی! بذار یک مدت که بگذره...
- : نخیر. مامانم کل جریان رو میدونه.
- : دیگه بد تر دروغ گو هم می شی! بعد یه مدت دیگه نمی تونی کثافت کاری هایی رو که کردی آب بکشی مجبور می شی دروغ بگی. نرگس می دونه؟ ما هم دیگرو ندیدیم اما با چیز هایی که تو ازش می گی باید دختر روشن فکری باشه.
- : آره می دونه. این قدر دعواوم کرد. تازه گفت اصلاً بهش فکر نکنم. می ترسه یه چیزی بشه که نشه جمعش کرد.
- : راست میگه بنده خدا. با اون گندی که سر امیر بالا آوردی معلومه نگرانت می شه.
- : ا...! نه بابا. بعدش هم امیر یک مزاحم بیشتر نبود که باهاش سرگرم شده بودیم. اون خودش تنش می خارید.
- : اره ارواح عمت! یادت رفته چند وقت پیش به موس موس افتاده بودی که شمارشو گیر بیاری ازش عذر خواهی کنی.
- : درستیه اما...! ولش کن خب اگه کاری نداری فعلاً.
- : باشه سلام برسون. خداحافظ.

امیر یکی از مزاحم هام بود. نزدیک به چهار ماه و نیم بدبخت رو سر کار گذاشته بودم. اینقدر بهش دروغ گفتم بودم که همین چند وقت پیش داشتم دنبال شمارش می گشتم که ازش حلالیت بطلبم. اما حقش بود. پسر ی پررو فهمید دارم بهش دروغ می گم ها اما باز دست وردار نبود. بهش گفته بودم اسمم تیناست. 17 سالمه. چند ساعت که سرکار گذاشتیم بهش گفتم که نامزد دارم و اگه بفهمه سر تورو می گنه اما دست وردار نبود. بعد از چهار ماه و نیم بهش گفتم که بهت هر چی تا امروز گفتم دروغ بوده اما گیر داده بود باهام دوست شو. بچه پررو از من 12 سال بزرگ تر بود اما کوتاه بیا نبود.

رفتم ناهار خوردم. بعد از این چند وقت که همش آت و آشغال خورده بودم مامانم غذای مورد علاقم یعنی قورمه سبزی برام درست کرده بود. آخه تو این چند وقت مثل آدم غذا نخورده بودم. مثلاً روزی یه وعده غذا می خوردم و یک پفکی یا بیسکوییتی می خوردم و روزم رو تموم می کردم.

ساعت دیگه چهار بود. رفتم و به سرعت وصل شدم و رفتم تو ... چت و به سرعت رفتم تو اتاق جوان. گشتم ولی اسمش نبود. وا دادم. روح داشت از بدنم جدا می شد.

بعد از نیم ساعت یک پنجره تو کامپیوترم باز شد که نوشته بود سلام.

تا اسمش رو خوندم خیالم راحت شد. براش زدم: سلام. کجایی؟ داشتم سگته ناقص می زدم که پسر!

-: فکر کردم می خوای قالب بذاری و من رو مسخره ی خودت کنی. نمی خواستم پیام! ولی پیش خودم گفتم که مثلاً نهایتش اینه که نمیداد دیگه؟ اومد ببینم که هستی یا نه؟ وقتی اسمت رو دیدم خوشحال شدم که مثل بقیه کسانی که اینجان بی معرفت نیستی!

-: هر چی باشم این یکی نیستم.

-: برای همینم حالا دارم باهات چت می کنم!

-: ببین اما دیوونه هستم. چون یک ماه و نیم دنبال تو که دیوونه تر از خودمی می گشتم!

-: چرا دنبال من می گشتی؟

-: به قول مامانم اصولاً خودم تنم برای این جور کارا و دردسر کشیدن میخاره.

-: جدی می گم!

-: نمی دونم ولی یک چیزی، یک کسی از داخل وجودم بهم می گفت که می تونه تمام علامت سوال هایی که تو ذهنم ساختم بهم جوابشون رو بده. مثل یک کلید.

-: از کجا می دونی که من کلید این سوالام؟

-: نمی دونم. تو یکی از کسانی هستی که مطمئنم می تونه کمکم کنه. من تا حالا خیلی ها رو کلید این سوالات می دونستم و می دونم و خواهم دونست. البته اگه تو کلید سوالام باشی دیگه نفر بعدی وجود نداره. تا امروز هیچکس نتونسته این سوال ها رو بهم جواب بده. یا مسخرم می کردن وقتی ازشون این سوالا رو می کردم یا می گفتن ذهن تو هنوز آمادگی شنید چنین چیزایی رونداره. بچه ای. اما نمی دونستن که من به همین سادگی ها کوتاه بیا نیستم.

-: یعنی چی؟

-: ببین درکش خیلی راحتیه. من یک سری سوال دارم که تو و امثال تو یا کسانی که این چیزا رو دیدن می تونن جواب سوال های من رو بدن. اما یکسری این مسئولیت رو از سر خودشون باز می کنن و براش دلیل هایی میارن مثل این که تو بچه ای. حالا تو حاضری به من جواب بدی یا می خوای بگی هنوز بچه ای؟

-: تو همیشه با مرد های متأهل چت می کنی؟

-: مشخصه که نه. اشتباه نکن. من تا به امروز از کسانی مثل مامانم یا بابام یا دوستام و هم سن و سال های خودم که جواب این سوال ها رو نمی دونن پرسیدم.

-: خب این سوال های پر ماجرا چی هستن؟

-: ببین من نمی خوام به همین راحتی این سوال ها رو ازت بکنم. اگه آماده ای باید برای رسیدن به جواب این سوال یک آزمون چند مرحله ای رو پشت سر بذاری؟

-: ممکنه وسط راه کم بیارم.

-: اگه پا به پای من بیای جلو کم نمیاری. آماده ای؟

-: ببین نمی تونم بهت قول بدم.

-: من می خوام مطمئن باشم.

-: میشه بگی این آزمونی که می گی چیه؟ چون من درسم خوب نیست.

-: این آزمون نیست. تداعی زندگی خودته.

-: پس از همین حالا بدون مردوادم.

-: چرا؟؟؟

-: من خیلی تو این مدت اشتباه کردم. نمی خوام یاد آوریش کنم.

-: روزبه من برای پیدا کردن تو از خیلی ها بد و بیراه شنیدم. نمی دارم که تلاشم رو نابود کنی. ازت خواهش می کنم.

-: آخه بچه از زندگی درب و داغون من چی نصیب تو می شه؟

-: دیدی؟ تو هم مثل بقیه ای؟ گفتم می تونی سوالام رو جواب بدی.

-: مطمئنی؟

-: به خودم مطمئنم. وگرنه زیر بار متلک های دوستانم تا حالا شونه خالی کرده بودم. حالا جواب می دی یا نه؟

-: ببین من باید بدونم که از زندگی من چی نصیب تو میشه؟

-: می فهمی. اما الان نه.

-: خب. من آماده ام.

-: از جایی شروع کن که هنوز با فریبا آشنا نشده بودی. مثلاً چند ماه قبلش.

-: من یه پسر 17 ساله بودم که هم خوش قیافه بودم هم پولدار هم مغرور. اسمم که می اومد تا به دخترای جوون فامیل آب قند نمی دادن بهوش نمی اومدن. تو فامل رد خور نداشت کسی به خاطر تحصیلاتم یا زیباییم یا هزار تا حسن دیگه ای که داشتم تحسینم نکنه. همیشه مایه افتخار خانوادم بودم. تنها پسر جوونی بودم که تعادل اخلاقی داشت. یعنی هم کیفِ جوونیم رو می بردم هم نمازم رو می خوندم. تو خانواده ی ما تو هم سن و سال های خودم جوون نماز خوان خیلی کم بود. یه روز با نیما و دوستانمون رفتیم فرحزاد. به قول دوستانم پسر اهل حالی بودم. قرار گذاشتیم از اول فرحزاد تا جایی که تقریباً مغازه ها تموم میشه پیاده بریم. هر کدوم از دوستانم به جز نیما با دوستشون اومده بودن. منظور از دوست همون دوست دختره. اون شب طبق قرارمون کل فرحزاد رو دور زدیم آخر شب موقع خداحافظی وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم نیما سوار ماشین من شد و گفت حال خونه رفتن ندارم بریم یه دوری بزنیم. آخه قرار بود اون روز نیما بیاد خونمون. داشتیم دوتایی بر می گشتیم که حس انسان دوستانه ی این دوست دیوونه ی ما گل کرد و چشمش به یه دختر افتاد و گفت وایسا کمکش کنیم. من هم وایسادم. اصلاً اون دختره رو ندیده بودم. فقط صدای گریشو می شنیدم که داره با نیما حرف می زنه. بیست دقیقه بعد نیما با دختره سوار ماشین شد و گفت: اول خانم رو می رسونیم بعد می ریم.

-: تو هم قبول کردی؟

-: آره.

-: اون دختر، فریبا بود؟

-: آره.

-: خب ادامه بده.

-: نیما با اون دختره سوار شد. تو طول مسیر صدای خیلی خفیف گریه ی اون دختر موزیک متن شده بود. وقتی آدرس رو داد کمی تعجب کردم. خونشون تو خیابون فرشته بود. وقتی رسوندیمش در خونه اون دختر خیلی تشکر

کرد. وقتی خواستم ازش خواهافظی کنم برای اولین بار دیدمش. دختر نازی بود. انقدر گریه کرده بود و با دستمال گریه هاشو پاک کرده بود گونه هاش سرخ شده بود. تمام ملاک هایی که فکر می کردم یک دختر زیبا داشته باشه داشت. اون شب فریبا رو رسوندیم به اون خونه و رفتیم. نیما یکم شوخ طبع و شیطونه. البته یکم نه، خیلی. وقتی فریبا پیاده شد به من گفت: خب چه طور بود؟ من هم خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم: چی؟

وقتی PM روزبه رو خواندم خندم گرفت و پیش خودم گفتم: اشکال نداره یه ذره شوخ طبعه. اما سارا تو زندگیش اصلاً شوخی و جدیش مشخص نیست. چند دقیقه روی حرف های روزبه فکر کردم. دیگه نه اون PM می داد نه من. تا آخر ماجرا رو خوندم. به روزبه زدم : چرا هنوز فریبا رو زن خودت می دونی؟

-: یک بار بهت گفتم ول کن. بی خیال!

-: ولی مطمئن باش یک روز می فهمم.

-: شاید. خب از خودت، دوستان، خانوادت بگو.

-: خب پدرم لیسانس الکترونیک داره. مامانم لیسانس تاریخ. خانواده ی متوسطی هستیم البته متوسطه رو به بالا. در کنار هم شادیم. گاهی با مامانم دعوا می شه اما در حدّ یک بحث. دوستای خوبی دارم. تک فرزندم و صد البته کنجکاو. یک دوست دارم اسمش ساراست. اخلاقش مثل نیماس. شوخی و جدیش اصلاً مشخص نیست. یک دوست دیگه دارم اسمش نرگس. دختر خیلی خوبیه. یک دوست دیگه هم دارم اسمش شهرزاده. اون هم دختر خوبیه. شهرزاد و سارا هم سن منن. اما نرگس سه سال از من بزرگ تره. وقتی بهشون گفتم می خوام دنبالت بگردم نرگس هر چی دم دستش بود نثارم کرد. سارا هم که یکم ذهنش منحرفه شروع به چرت و پرت گفتن کرد. شهرزاد هم تا حالا به لطف سارا فهمیده. باران هم که یکی دیگه از دوستانه قطعاً اون هم فهمیده. اون شب اول هم با دختر عمو هام مهتاب و ماهسار اومده بودیم چت روم. باورت نمیشه روزبه! این قدر اون شب بهم متلک انداختن نزدیک بود اشکم در بیاد. راستی اسم خواهرت چیه؟

-: روناک.

-: می شه درباره ی خانوادت بگی؟ و نظر اونا درباره ی ازدواجت با فریبا؟

-: پدرم یک تاجر موفق تهرانیه. روناک یک سال قبل از ازدواج من ازدواج کرد و بلافاصله حامله شد. پسر شیطون و مثل داییش خوشگل. سال بعدش هم یک دختر. فرهاد شوهر روناک که هنوز هم باهاش در ارتباطم به شوخی میگه اگه اون سال خواهرت رو اون قدر عذاب نمی دادی الان دومین بچه مون هم پسر می بود.

-: چقدر خود شیفته. لابد هر خوشگلی تو فامیل شما میاد به تو رفته؟

-: آره. ولی نه شوخی کردم. سالی که من تصمیم به ازدواج با فریبا گرفتم ستاره هم به دنیا اومد. بهونه های سام کم بود نق نق های ستاره هم اضافه شد. اون موقع مامانم داشت از دستم عاصی می شد. این قدر بی اهمیت شده بودم که وقتی گفت یا فریبا یا هیچ کس دیگه ، بابام چک بیست میلیونی پول رو پرت کرد تو صورتم و گفت خونه که داری این

هم پول برای زندگی. عروسی نگیر چون از فامیل های خودت هیچ کس نمیاد. اون هم که بی کس و کاره و جز چندتا دوست اوباش کسی رو نداره. گمشو که دیگه نمی خوام هیچ وقت ریخت تو و اون دختره ی خونه خراب کن رو ببینم. اون شب این قدر داغ بودم که نفهمیدم دو دستی خودم رو انداختم تو چاه. پول و یک چمدون وسایل رو برداشتم و رفتم تو خونه ای که بابام قبلاً بهم داده بود. اون شب سریع زنگ زدم به فریبا و گفتم که فردا با دو تا از دوستات بیا بریم محضر و کار تموم کنیم. اون هم قبول کرد. بعد از محضر رفتیم برای شروع زندگی مشترکمون کمی خرت و پرت بخریم که بتونیم توی اون خونه زندگی کنیم. امید زندگی مضاعف شده بود. با اشتیاق کار می کردم. با اشتیاق خونه میومدم. جز خوش گذرونی کار دیگه ای نداشتیم. بی نماز و بی خدا و دین و پیغمبر شده بودم. اون موقع اصلاً به ذهنم هم نمی رسید که اون ممکنه همه رو از من برنجونه. زندگی خوبی داشتیم اما مثل یک بخار بود. حالا که چشمم همه جا رو می بینم دارم می بینم که خودم ، خودم رو بیچاره کرده بودم.

-: روزبه اون ادعای پول یا طلاق نمی کنه؟

-: دیگه چقدر میخواد. ماهی دو میلیون داره خرج کثافت کاری هاش می کنه. هر گندی هم که میزنه اسم من به عنوان شوهر کاراشو ماست مالی میکنه. دیگه چی می خواد بهتر از این.

-: چرا دوباره بر نمی گردی پیشش؟ شاید اون هم پشیمون باشه؟

-: نیست.

-: از کجا میدونی؟ اگر هم نیست تو برو اونو سر عقل بیار. تو از اون بچه نداری؟

-: داشتم.

-: پیش اونه؟

-: نه همون موقع ها بدون اطلاع من انداختش اما خودم هم همین او آخر فهمیدم.

-: متأسفم.

دقایقی بدون ارتباط گذشت. نه من جرعت حرف زدن داشتم نه اون چیزی می گفت.

بعد از چند دقیقه گفت : ببخشید من امروز حال مساعدی ندارم میشه این بحث باشه برای یه وقت دیگه؟

-: باشه. فردا ساعت چهار همین جا وبا همین اسم. خوبه.

-: اگه موافق باشی باشه پس فردا. من فردا نیستم.

-: می تونم پرسم کجایی؟

-: پیش نیما.

:- باشه. فعلاً.

دیگه ساعت نزدیک به پنج و نیم بود. بیکار بودم. سه هفته بیشتر از تعطیلات تابستانی من باقی نمانده بود. داشتم اتاقم رو جمع میکردم که تلفن زنگ زد و بعد از دقایقی مامانم گفت بردار سارااست. تو دلم خودمو لعن کردم. اصلاً حوصله ی زرت و پرت هاشو نداشتم. تلفن رو برداشتم و با صدایی خواب آلود گفتم: بله. بفرمائید. سارا خنده ای کرد و گفت: بیچاره مهتاب و ماهسار. تو دلم چقدر بهشون بد و بیراه گفتم. نمی دونستم کرم از میوه نیست از خود درخته؟

:- چی داری برای خودت بلغور می کنی؟ عین آدم حرف بزنی ما هم بفهمیم.

:- آهان حرف عین آدم. باشه. روزبه جون چه طوره؟

اول گیج و منگ گفتم: کدوم روزبه...؟

ولی به ثانیه نکشید که منظورش رو گرفتم.

:- به تو چه فضول محله؟ آقا جان ما یه خبیطی کردیم بی خیال.

:- آهان. قالت گذاشته؟

:- نخیر.

:- با زنش آشتی کرده؟

:- نخیر.

:- داره زنش رو طلاق میده که بره زن بگیره؟

:- نه سارا!!

:- باباش ورشکست شده؟

:- نمی دونم.

:- خوب حالا کی مثل آدم حرف نمی زنه؟ مگه داریم بیست سوالی بازی می کنیم؟

:- تو زنگ زدی با من حرف بزنی یا دوباره ی روزبه سوال پیچم کنی؟

:- اهوه. بابا غیرتی نشو. غلط کردیم. خوبه؟ تقصیر این دل بی صاب موندس. هوس عروسی کرده.

:- انشا... عروسی آجی جونت. برای سارینا که سر می بُرن! حالا چرا عروسی من؟

-: سارینا به گور داداش نداشتش خندیده. سارینا بابا تو در میارم. هنوز من که ازش خیر سرم دو سال بزرگ ترم به زور و ترس و لرز جواب سلام پسرا رو میدم این میخواد ازدواج کنه؟ باکی؟ حمال سر کوچه؟

-: خوبه حالا دور بر ندار واسه من. هر کی ندونه فکر میکنه تا به امروز با پسرا رو در رو نشدی. سی سی من که دونم به زور جواب سلام پسرا رو نمی دی ولی با اون چشای از کاسه در اومدت قورتشون میدی.

صدای بلند من پای تلفن به گوش سارینا هم رسید. سارینا از ما یک سال و نیم کوچیک تر بود ولی گاهی برای سر به سر گذاشتن سارا با سارینا دست به یکی می کردیم تا یکم بهش بخندیم. سارینا و من می خندیدیم و سارا مثل اسفند رو آتش از حرص هر چی از دهنش در آمد نثار من و هر چه دم دستش بود به سمت سارینا پرت کرد.

با خنده گفتم: حرص نخور. پیر می شی. داشتیم شوخی می کردیم.

-: طنین اگه یک بار دیگه از این تیکه کلام های مسخرت مثل سی سی و نانا استفاده کنی خفت میکنم عسیسم. نکبت ها. گفتم ترشیده شدید رفت ها!

از شنیدن این حرف باز هم خندیدم و گفتم: آخی. ناسی. من و سارا گاهی تیکه کلام هایی می سازیم که برای ما یاد آوری یک خاطره یا چیز های دیگرو می کنه مثل عسیسم یا ناسی. البته اینجا منظور خاصی نداریم فقط به جای حرف ز از حرف س استفاده می کنیم. سارا گفت: خانوم نمکدون قراره فردا با هم بریم بیرون. البته با مامانمون تا آخرین روزای تابستونمون بیاد موندنی بشه. در ضمن یادت نره شنبه ی آینده برای کلاس بندی بیایی ها.

-: نه یادم نمیره. پس تا فردا.

-: گاکول جای همیشگی و ساعت همیشگی. دیر نیایی ها. وگرنه هم من ، هم شهرزاد ، هم باران و هم سارینا به اندازه ی هر ثانیه دیر اومدنت موهاتو می کنیم. فهمیدی؟ البته بعید بدونم اما خداحافظ.

می دونستم که فردا قراره این چند وقت یا نه این چند روز آشنایی با روزبه رو به طور کامل و حتی بدون جا انداختن یک واو برای دوستانم تعریف کنم. پس بعد از خوردن شام سریع خوابیدم که ساعت ده توی پارک قیطریه دوستامو ببینم.

مامانم رأس ساعت نه صدام کرد. خانه ما به پارک دور نبود. لباسم را پوشیدم صبحانه ی مختصری خوردم و بعد از راهی شدن پدرم به سمت دفترش، ما هم از خانه خارج شدیم. به پارک رسیدیم و به پاتوقمون یعنی آلاچیق رفتیم. معمولاً مامان هامون بیرون آلاچیق روی نیمکت ها می شستند و ما در آلاچیق. وقتی به اونجا رسیدم فقط باران و مامانش رو دیدم و خدا را شکر کردم که هنوز سارا نیومده بود. چون اگر زود تر می آمد کولی بازی در می آورد. اول به سمت خانم میثاقی یا خاله پرستو یعنی مادر باران رفتم و طبق معمول با سلام و احوال پرسوی گرمی هم با من و هم با مامانم صحبت را شروع کرد تا من به سمت آلاچیق رفتم شهرزاد و خانم تابان یا خاله شیدا هم رسیدند و با ما و مادر هامون سلام و احوال پرسوی کردند. بعد از یک ربع که مامان هامون گرم صحبت بودند ، صدای دعوای سارا و سارینا و صدای خانم کیا منش یا خاله مهسا که سعی داشت آن دو را به سکوت دعوت کند توجه ما را جلب کرد. با آمدن آن ها

جمع شکل کلی خود را گرفت و همه به سمتی رفتند. مادر و پدر های دوستانم همه در سطح فرهنگی بالا و تحصیل کرده و خانواده های خوش مشربی بودند و من و خانواده ام همیشه از هم نشینی با آن ها لذت می بردیم. من سارینا را کنار کشیدم و گفتم: باز که شما دو تا مثل سگ و گربه به هم می پیچیدید. دوباره چطون شده؟

سارینا با حالتی قهر مانند سرش را از روی سارا برگردوند و گفت: به من چه دوست شما با خودش درگیره؟ از صبح تا حالا به خاطر اینکه دیشب تا ساعت 3 بیدار بوده و ساعت پنج دقیقه به ده تازه اون هم با داد و هوار من از خواب بیدار شده داره مثل مورچه رو نرو من و مامان میره!

با حالتی کنجکاوانه به سارا گفتم: تا ساعت 3 چه غلطی می کردی؟

سارینا پیش دستی کرد و گفت: هیچی. تا صبح داشت فیلم می دید.

-: مگه روز رو ازت گرفتن؟

سارینا گفت: همینو بگو والله.

با آرنج به پهلوی سارینا کوباندم با اخمی به او فهماندم که دیگه بسه. آخه من و سارینا نه تنها به عنوان دوست با هم بودیم بلکه مثل خواهر هم دیگر رو دوست داشتیم. کلاً من با سارا و سارینا احساس راحت تری داشتم. سارا از دست سارینا جوش آورده بود و گفت: جهنم که نتونستی بخوابی. تازه دو غورت ونیمت هم باقیه؟ اما اون هم با اشاره ی من و شهرزاد و باران ساکت شد. پنج دقیقه همه سکوت کردیم. من از روی مادر ها که مشغول صحبت بودند چشم بر نمی داشتم. سارا زبون وا کرد و گفت: راستی طنین حال روزبه جو... نه روزبه خان چه طوره؟

باران و شهرزاد نگاه مشکوکی به من و سارا انداختند. از سارا پرسیدم: نمی دونن؟

-: نه از کجا باید بدونن؟

-: گفتم شاید خبر رسانی بین المللی بهشون خبر داده؟

-: مگه به گوش اونا هم رسیده؟

-: رو پیشونیه من نوشته خر یا تو خودت چیز جدیدی پیدا کردی؟

-: رو پیشونیت نه. ولی از دم درازت پیداست.

-: عَمَمَمَمَمَمَت.

-: عمه ی خودت.

شهرزاد طاقت نیاورد و پرسید: میشه یکی ما رو هم روشن کنه؟

سارا گفت: روشن کردن شما وظیفه ی ما نیست.

گفتم: خیلی بیشعوری. بسه دیگه. شهرزاد جان! نگاه کن هیچ اتفاق خاصی نیافتاده. مامانم می دونه اما شماها پیش ماماناتون دهن ها قرص. باشه؟ ببین یه آقای بیست و سه ساله است که من دارم روش یک سری تحقیق می کنم.

شهرزاد و باران با هم گفتن: چی؟

-: نه نه. اشتباه نکنید تو چت روم. در ضمن زن داره. فقط من این جا نقش یک آدمی قصد داره زندگی یه آدم تو باتلاق رفته رو نجات بده دارم. زنش، زن سالمی نیست. اون هم به خاطر علاقه زیادی که بین اینا بوده بعد از یک مدت که فهمید دختره، دختر درستی نیست شوکه شده. به همین علت از زندگی سیر شده.

سارا گفت: طنین هم می خواد بره جای خالیه زن روزبه جون رو پر کنه.

-: سارا خفه شو. 1300 بار بهت گفتم بین من و روزبه فقط رابطه ی خواهرانه و برادران است. منحرف.

باران گفت: میشه عین آدم توضیح بدی؟

و من داستان رو بدون جا انداختن یک حرف براشون گفتم.

شهرزاد دختر به شدت احساساتی بود. بعد از شنیدن زندگی روزبه اشک در چشماش جمع شد و گفت: الهی. طنین کمکش کن. گناه داره.

سارا گفت: این جور کمک کردن ها به صورت گاماس گاماس صورت می گیرد. اول مثل خواهرش. بعد مثل دوستش. بعد مثل نامزدش بعد به عنوان همسرش و بعد از گذشت نه ماه به عنوان مادر بچه هاش. خوبه سلسله مراتب جالبیه.

سارینا یک تو سری باحال نثار سارا کرد. سارا در حالتی که سرش را می مالید گفت: راستی اسم دوستش چی بود؟ خودش که نسیمون نشد حداقل دوستش نسیمون بشه.

من به یاد حرف روزبه که از نیما تعریف می کرد افتادم خنده ام گرفت. گفتم: اتفاقاً زوج هنری مناسبی می شید.

باران گفت: طنین ما نرگس رو ندیدیم اما واقعاً حرفاش درسته! اون میدونه؟

-: آره. میگه بیخیالش شم. می ترسه مثل امیر بخوام سر کارش بزارم.

باران با لרزشی در صدایش گفت: طنین ممکنه این پسر 24 ساله یک مرد 60 ساله باشه. تو از اون مطمئنی؟

-: خوب باشه. چی می شه؟

-: طنین...! خوب... اگه این طوری باشه ممکنه تو براش...

با آرامش کامل گفتم: باران هر کی ندونه شما ها می دونین اولین بارم نیست که رفتم تو چت روم. در ضمن آدم دروغگو کم حافظه هم هست. وقتی تو چت روم بعد از تقریباً دو ماه دوباره بهش میگم فلانی ام می شناسه و دوباره همون مشخصات قبلی رو میده دیگه چی می شه گفت؟

شهرزاد گفت: طنین به هر حال ممکنه اتفاقی بیافته. زیاد باهاش صمیمی نشو.

سارا دادش در آمد و گفت: عمه من بود همین الآن گفت آبا لحن خاصی که قصد داشت آدای شهرزاد را در بیاورد! الهی. طنین گناه داره کمکش کن.

شهرزاد گفت: اگه راست گفته باشه خب خیلی سختی کشیده. طفلکی دلم براش میسوزه.

سارا گفت: شما همیشه قدرت خدا سوزش معده داری. حالا این نه، یکی دیگه.

اون روز کاملاً درباره ی روزبه حرف زدیم. یک دفعه مادر ها بلند شدند و خاله پرستو با ته لهجه ی شیرین اصفهانی گفت: دخترا خیلی گرم صحبتن. تصمیم گرفتی کجا ناهار بخوریم؟

باران گفت: مامان الآن خیلی زوده.

خاله شیدا گفتن: نخیر شما مشغولید. میدونین ساعت چنده؟

به طور غیر ارادی همه ی ما به ساعت مچی هامون نگاه کردیم. با هم گفتیم: ساعت یک؟

مامانم گفت: بله.

سارا به مامان گفت: خاله نازی اگه روز معمولی بود و دخترتون ما رو به حرف نمی گرفت تا الآن ده بار به ساعت دیواریه طنین نگاه کرده بودیم یا گشمنمون شده بود.

و همه بلند شدیم و به سمت بیرون آلاچیق رفتیم. من عادت داشتم ساعت هایی انتخاب کنم که یا خیلی ظریفن که معمولاً مال مهمانی های رسمی بود یا صفحه های خیلی بزرگ داشت که معمولاً اونا رو دستم می کردم. منظور سارا از ساعت دیوار طنین کنایه به ساعت بزرگ من بود. به نزدیک ترین رستوران اونجا رفتیم. طبق معمول مادر ها در یک میز و ما در یک میز دیگر که به میز آن ها دید داشت ولی دور بود نشستیم. سارا طوری نشست که مادر ها نتوانند او را ببینند. من در کنار سارا، در صندلی بغل من کیف هایمان، صندلی بعد سارینا و درست رو به روی سارا، باران و شهرزاد نشسته بودند. بعد سفارش غذا و کلی بگو و بخند در حالی که من با منو موشک درست می کردم صدای باز شدن در و صدای چند کفش با عث شد صدای ما پایین تر بیاید. بی توجه به افراد جدید با موشکم سرگرم بودم که بازوی سارا در کمرم کوبانده شد. سرم را بالا گرفتم و با اخم سارا را نگاه کردم. سارا با اشاره ای که کسی نفهمد به من اشاره کرد رو به رویم را نگاه کنم. به محض بلند کردن سرم با چهار جفت چشم مواجه شدم. درست در میز بغلی و رو به روی من و سارا 4 پسر آراسته و خوش رو نشسته بودند. لبخند از روی لب های سارا محو نمی شد و چشمش روی میز ماسیده بود. با اخم نگاهی به پسران انداختم و زیر گوش سارا با خشم گفتم: خودتو جمع جور کن. پسر ندیده. غذا را آوردن و ما مشغول غذا خوردن شدیم. یکی از پسر ها که درست رو به روی من قرار داشت با خنده ای و به صورتی که ما حرفش را بفهمیم گفت: چه خانوم های نازی! میان بریم بازی؟

از لحن حرف زدن آن پسر به شدت متنفر بودم و معمولاً به طور نا خواسته نمی توانستم جواب پررویی های کسی را ندهم. تا خواستم دهان وا کنم سارا از زیر میز به پای من زد. با غیض نگاهی به پسر انداختم. سارا با صدایی بلند گفت: چه قدر مگس اینجا زیاده!

پسر که متلک سارا را گرفته بود لب و ر چید و صاف نشست. دوستانش می خندیدند ولی باران که هنوز موضوع را نگرفته بود گفت: خب تابستونه دیگه.

شهرزاد گفت: توقع نداری که به خاطر اومدن شما ورود مگس و پشه رو قدغن کنن؟

سارینا برگشت و به محض دیدن پسر ها سریع صورتش را برگرداند. او تازه منظور سارا را فهمیده بود و شروع به خندیدن کرد. یکی دیگر از پسر ها گفت: مگس چو مگس ببیند خوشش آید.

اعصابم خرد شده بود. به محض تمام شدن غذا بیرون رستوران رفتم و سارا هم به دنبالم آمد.

-: چته دیوونه؟

-: حرف نزن که به جای اونا تو رو میزنم.

سارینا و باران و شهرزاد هم آمدند و منتظر آمد مادر ها شدیم. با صدای در سرم را بالا آوردم و به جای مادر هایمان اون بی سرو پا ها رو دیدم. شاکی شدم. همون پسری که تو رستوران متلک انداخت جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت: من سیامک هستم. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

شهرزاد و باران تازه فهمیدن که چرا جوش آوردم برای همین ساکت شدن. سارینا پشت من ایستاده بود و سارا در کنار من. خانواده ی دوستانم می دانستند که من بی دلیل عصبانی نمی شوم و می توانم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم. پس وقتی من را عصبانی می دیدند سعی داشتن طرف دعوا را یک جور قانع کنند که کوتاه بیاید وگرنه من هیچ گونه کوتاه بیا نبودم. زیر دست پسر زدم و گفتم: افتخار آشنایی با عمت رو داری.

دوستان آن پسر که از بر خورد من با دوستشان خنده شان گرفته بود جلو آمدند و یکی از ان ها گفت: سیا بی خیال. داری بد کنف می شی.

سارینا که خنده اش گرفته بود پشتش را به آن ها کرد و ریشه رفت.

عصبانی تر از قبل گفتم: ببین پسر جواب سوال های منو درست بده.

پسر به نشانه ی اطاعت تعظیم کرد و گفت: ما از اول در خدمت بودیم.

گفتم: مو هات را دوست داری؟

پسر با بی تفاوتی گفت: آره.

-: سرتو چطور؟

-: معلومه دیگه.

-: پس تا از دست ندادیشون دمتو بزار رو کولت. هررری.

-: آخه چرا؟

-: چون جونت درآد.

-: اعصاب نداری ها!

-: پس تا اخلاق گندم از این بیشتر شکفته نشده گمشو.

یکی دیگه از پسران گفت: تو گمشو.

با خنده ای عصبی گفتم: گم نمی شم. آدرس خونه مون رو بلام.

پسرها که گویا تیر شان به هدف نخورده بود حاضر جوابی می کردند.

سارا از عاقبت دعوا می ترسید. گفت: تورو خدا کوتاه بیا.

با صدایی بلند گفتم: از بس جوابشون رو ندادیم پررو شدن دیگه. فکر کردن چون پسران می تونن هر غلطی که دلشون خواست بکنن.

یکی از پسرا گفت: دختر تو این سن و سال به پررویی تو ندیدم.

با تمسخر گفتم: مگه تو می دونی چند سالمه؟

سیامک گفت: هیچی نداشته باشی. هفده سال رو داری.

از قاطعیت حرفش خنده ام گرفته بود. گفتم: میدونید چی خنده داره؟ که شما پسرا خودتون رو علامه دهر می دونید و نفهمیدید یک دختر 14 ساله داره دستتون میندازه.

چشماشون از حدقه در آمده بود. سیامک گفت: بچه ها بیاین بریم. طرف بچه اس.

یکی از اونا گفت: الان که 14 سالشه این جوویه 24 سالش بشه چه جووی میشه.

تا خواستم جوابش را بدهم مامان از در خارج شد و گفت: دوباره کی چی گفته؟

سارا گفت: پسره بی ادبی کرد جوابشو گرفت.

مامان که از دست کارای من جون به لبش رسیده بود گفت: نمی شه تو جواب ندی؟

با عصبانیت گفتیم: از بس دخترا به خاطر حفظ نجابتشون لال شدن و هیچی نگفتن پسرا پرو شدن دیگه! چرا دخترا باید به خاطر پسرا تو خودشون خرد بشن؟ چرا باید همیشه کسی که کوتاه میاد ما باشیم؟ چرا به خاطر جاه طلبی بی پایان پسرا دخترا از آزاد بودن منع بشن؟ چرا وقتی همیشه مقصر پسران دخترا رو توی مضیقه قرار میدین؟

سارا پشتم را گرفته بود و من را می کشید و در گوشم هیس هیس می کرد. خاله پرستو زیر گوش مامان گفت: کاش تا آخر عمرش بتونه حقش رو پس بگیره.

باران برگشت و گفت: منظور؟

خاله شیدا گفت: منظور خونه ی شوهرشه.

سارا با لودگی گفت: مطمئن باشین طنین پدر طرف رو در می آره.

و در گوش من گفت: تازه اگه پسره یک بار طعم زنگی مشترک رو چشیده باشه.

با غیض نگاهی به سارا انداختم. منظورش روزبه بود. به هر حال زمان خداحافظی رسید. سارا گفت: طنین شنبه یادت نره بیایی ها. کلاس بندی نباشی شوتت می کنن یک کلاس دیگه.

خاله شیدا به مامانم گفت: نازی جون دیگه خداحافظ تا یکشنبه.

خاله مهسا به خاله شیدا گفت: شیدا جان چرا به این زودی میری؟

خانم شیدا گفت: مهسا جان شهروز امروز باید بره یک سر دانشگاه. اون از کنکورش که پدرمون رو درآورد این از دانشگاهش. خدا کنه شهرزاد عین شهروز نشه. پسره خیلی بی هوا است. دفعه پیش با دوستش رفته بود مثلاً کتابخانه اومده خونه میگه تو راه درکه آینه ی ماشین گیر کرد به ماشین بغلی شکست. باید برم خودم برسونمش دانشگاه.

مامان گفت: جوونن دیگه. اشکال نداره.

خاله پرستو گفت: خوب شد خودش چیزیش نشد. آخه . . .

صدای مادر ها آرام و در یک لحظه همه خندیدند. خاله شیدا خداحافظی کرد و رفت. بعد از آن خاله پرستو گفت: خب من هم دیگه برم تا این دوتا پسر خونه را آتش نزدند.

مامان گفت: پرستو جون بابک و بردیا دیگه بزرگ شدن. تو دیگه چرا؟

خاله پرستو با تأسف گفت: درسته مثلاً یکشون 18 و دیگری 20 سالشه. اما بابک اصلاً آرام نیست. نمی دونم به کی رفته؟

بابک برادر بزرگ باران و بردیا برادر کوچک باران هستند و هر دو از باران بزرگ ترند.

شهرزاد هم برادر بزرگ شهرزاد است. با رفتن خاله پرستو خاله مهسا لطف کردن و تصمیم به رساندن ما گرفتند. در راه من و سارا از روزبه حرف میزدیم و سارینا که امسال سال اول راهنمایی بود در باره ی سختی مدرسه با مامان و خاله مهسا صحبت می کرد. حدود ساعت سه و نیم به خانه رسیدیم. استراحت کردم و به فکر اولین روز مدرسه افتادم.

تابستان تمام شد و آغاز اولین روز مدرسه و ادامه ی ارتباط من و روزبه. تقریباً برای هم مثل خواهر و برادر بودیم و بیشتر درد و دل هایمان را با هم می کردیم و هیچ مشکلی نبود. مهتاب و ماهسار به شدت من را مورد تمسخر قرار می دادند چون فکر می کردن روزبه هیچ شخصیت خارجی ندارد و یک پسر خود را اینگونه جلوه می دهد. حرف های کنایه دار مامان نشان از دل ناراضی اش به این ارتباط بود. نرگس دائماً مرا نصیحت می کرد و از وجود روزبه مرا می ترساند. در صورتی که من با روزبه هیچ رابطه ای نداشتم جز یک ارتباط پاک. روزبه از خانواده اش و نیما و اتفاقات روزانه اش برایم می گفت. به قول خود روزبه از مرگ قطعی نجاتش داده بودم. روز های سختی برای من و او بود. با وجود درس آمادگی برای ثبت نام در دبیرستان های خوب هر روز از ساعت 4 تا ساعت 5 با روزبه چت می کردم. روز های اول مدرسه چنان به سرعت گذشت که تا چشم باز کردم برنامه امتحانی ترم اول رو به رویم بود. از روزبه خواستم تا ایمیلش را به من بدهد چون تمام امتحانات پشت سر هم بود و سر بعضی درس ها می توانستم به کار هایی جز درس بپردازم. برنامه روزانه ی روزبه برایم جالب بود. مثل پسران منضبط برایم شرح می داد که چه اتفاقی برایش افتاده است. امتحانات را با سختی ولی به هر حال تمام کردم و ترم اول را به اتمام رساندم. سارا و باران سخت مشغول درس خواندن و شهرزاد هم به دنبال کار های دبیرستانش بود و ما را از مدارس خوب آگاه می کرد. من هم روز های شنبه کلاس برنامه نویسی داشتم و هیچ تلاش اضافه ای برای آماده کردن خودم برای امتحانات ورودی نداشتم چون معتقد بودم اگر به طور اتفاقی در یکی از مدارس مورد نظر قبول می شوم و نتوانم زیاد درس بخوانم خودم، خودم را زیر سوال برده ام و همیشه با معلومات ذهنی خودم این گونه امتحانات را می دادم. روزبه سعی داشت مرا بیشتر به درس خواندن تشویق کند و می گفت که ما ایمیل هم را داریم و می توانیم با هم از این طریق ارتباط داشته باشیم اما من می گفتم که چت روم بهتر از ایمیل است و زیر بار نمی رفتم.

امتحانات تمام شد و طبق قولی که مامان بهم داده بود برایم جشن تولدی گرفت که خیلی به من و دوستانم خوش گذشت. آن روز به اتفاق بعضی از دوستانم مثل سارا و باران و سارینا و شهرزاد به چت روم رفتیم و از روزبه به خاطر اینکه نمی توانستم آن روز با او چت کنم عذر خواهی کردم. تا ساعت 11 شب که تمام بچه ها رفتند و فقط خودمان پنج نفر بودیم دائماً در حال رقصیدن بودیم و گاهی مامان که از علاقه ی من نسبت به عماد که یکی از پسر های فامیل او می شد خبر داشت و از بعضی از دستور العمل های آشپزی او استفاده کرده بودیم متلک می انداخت و باعث خنده ی دوستانم می شد. عماد یکی از کسانی بود که به خاطر بعضی از موقعیت های فامیلی نمی توانستم با او زیاد ارتباط صمیمی داشته باشم. عماد از من هشت سال بزرگ تر بود و دوست دختری داشت که گویا قصد ازدواج با او را داشت. اون روز اولین ملاقات دوستان من با مهتاب و ماهسار و نرگس بود. برایم برخوردشان جالب بود. چون نرگس از رفتار موقر و خانمانه ی باران خوشش آمده بود و با سارا مشغول خندیدن به من بودند. نرگس تبعاً به خاطر سنش بیشتر با مهتاب و ماهسار گرم گرفته بود و مهتاب و ماهسار و نرگس به این نتیجه رسیدند که هیچ کدام از آدم هایی که با هم چت میکنند حرف راست به هم نمی زنند و اگر وجود شخصی به نام روزبه هم واقعی باشه حرف و تعریف هایش از خود

دروغی است. بعد از ساعت 11 و رفتن آخرین مهمان ما پنج تا به سمت اتاق من هجوم بردیم. باران گفت: طنین، ایمیل هاتو امروز چک کردی؟ مامان و بابا بهت تبریک گفتن؟

خسته جواب دادم: نمی دونم. نه امروز وقت نداشتم.

شهرزاد گفت: خوب الان بریم.

باران کامپیوتر را روشن کرد و به اینترنت وصل شد و از من خواست تا رمز ایمیل را وارد کنم. باران از روی صندلی بلند و من نشستم. وقتی صفحه ایمیل های دریافتی باز شد اولین چیزی که توجه سارا و باران را جلب کرد اسم روزبه بود. سارا بر سرم کوبید و گفت: خاک بر سرت. ایمیلت هم دادی بهش؟

با ناراحتی و کوفتگی گفتم: نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم.

شهرزاد پيله کرد و گفت: باید باز کنی ببینیم چی برات فرستاده!

من هم قول دادم که بعد از جواب دادن ایمیل خانواده میثاقی تمام ایمیل ها را نشانشان دهم. وقتی بعد از جواب ایمیل آن ها دوباره به صفحه ی اصلی ایمیل برگشتم دیدم پیامی جدید از روزبه دارم. سارا موس را از دستم قاپید و سریع ایمیل را باز کرد. روزبه نوشته بود:

باسلام به طنین، خواهر عزیزم:

با اینکه مرا از روز تولدت مطلع نساخته بودی

و من از دستت برای این کارت ناراحت شدم ولی رسم

دوستی این نیست که بی معرفتی رو با بی معرفتی

جواب داد. پس تولدت رو بهت تبریک می گم و

آرزوی بهترین ها را برایت دارم.

برادر تو:

روزبه

سارا که باور نمی کرد هنوز روزبه مرا به عنوان خواهرش دوست دارد با خواندن ایمیل گفت: دمش گرم. با این کارش حال کردم.

باران گفت: پسر فهمیده ایه.

و شهرزاد که هنوز بغض گلویش را بسته بود گفت: بازم به معرفتش. خیلی آقاس.

سارینا گفت: مثل خواهر کوچکش باحاله. مامان وارد اتاق شد و گفت: طنین، امشب دوستات خونمون می مونن. از خانواده هاشون اجازه گرفتیم.

مامان تا خواست از اتاق برود صدایش زدم و ایمیل روزبه را نشانش دادم. مامان گفت: والله چی بگم؟ فقط امیدوارم ختم به خیر بشه.

مامان از اتاق خارج شد. باران گفت: مامانت هنوز مشکوکه؟

با خستگی گفتم: نه ولی عین بقیه مادر ها نگران آینده دخترشه.

سارینا با تعجب پرسید: روزبه نمی دونه تولد تو بهمنه نه اسفند؟

من تولدم رو به علت اینکه در امتحانات بود نگرفتم به همین دلیل به بعد موکول شد.

-: نه نمی دونه.

سارا گفت: پس هفت ماهه شما درباره چی زر میزنید؟

-: درباره خودمون. کار هامون. روزبه خیلی سعی داره من رو به درس خوندن مجبور کنه. اما من گوش نمی دم.

شهرزاد گفت: تو این مدت عکسی ازش نگرفتی؟

-: نه.

شهرزاد گفت: روزبه زن داشت. آره؟ اون هیچی بهش نمی گه؟ مثلاً چرا با توچت می کنه. طلاقش داده؟

-: نه. آخه فریبا پیش روزبه زندگی نمی کنه. اون تهرانه تو خونه ای که با روزبه توش زندگی می کرد زندگی می کنه.

-: چرا طلاقش نمی ده؟ مگه نمی گه مایه عذابشه؟

-: چرا دو سه بار ازش پرسیدم میگه بیخیال. می پیچونه.

-: مشکل داره؟

-: کی؟

-: روزبه.

-: از چه لحاظی؟

-: می تونه پدر بشه؟

-: آره.

باران با چشمای از حدقه در آمده گفت: ازش پرسیدی؟

سارا گفت: آره دیگه. پس بهش الهام شده؟

با اعتراض گفتم: مگه من مثل تو بی حیام سارا؟

سارا دستش را به کمرش زد و گفت: پس از کجا میدونی؟

-: یک بار گفت که فریبا از اون باردار بوده و بدون اطلاع اون بچه رو انداخته.

سارا گفت: پس دختره خیلی نا مروتیه. چرا روزبه ازش خوشش آمده؟

-: عشق در یک نگاه. برات که قبلاً گفتم.

-: آره ولی خوب با عقل جور در نیامد. آخه وقتی با فریبا ازدواج کرده بیست سالش بوده. پس فریبا چند سالش بوده؟

-: نمی دونم.

-: بهش ایمیل بده ببین می تونه امشب بیاد چت روم؟

-: ایمیلش رو احتمالاً فردا چک می کنه.

-: تو ایمیل بده. شاید الان داره ایمیلش رو چک می کنه.

به روزبه ایمیل دادم

اگر اشکالی نداره و قبل از ساعت 1 بامداد

امشب می تونی بیای چت روم؟

طنین

و ارسال کردم. پشتم را به کامپیوتر کردم و با سارینا مشغول به حرف زدن درباره ی مهمانی ان شب شدیم. باران و

شهرزاد و سارا هم مشغول حرف زدن درباره ی روزبه شدند. ده دقیقه نگذشته بود که باران به مانیتور نگاه کرد و

گفت: بچه ها روزبه ایمیل داده.

از تعجب خشکم زده بود. سارا ایمیل را باز کرد و گفت: نوشته بریم.

سارا وارد چت روم شد و اتاق جوان را انتخاب کرد و با اسم طنین وارد شد. به محض ورود PM روزبه برای من باز شد.

نوشت: شب به خیر.

سارا نوشت: به روزبه خان من سارا دوست طنین هستیم. معرف حضور هستیم؟

روزبه زد: ولی طنین به من ایمیل داد!

-: بله ولی طنین الآن نعشه است. حال نداره برای همین من مزاحم شدم. اگر مزاحم برم؟

-: نه. طنین، مشکلی براش پیش آمده؟

-: نخیر سرومرو گنده اینجاست ولی از بس رقصیده حال نداره. شما نگران نباشید.

-: ممنون که اطلاع دادید. خودش اونجاس؟

-: بله.

-: میشه با خودش چت کنم؟

-: بله.

-: ممنون.

پشت کامپیوتر نشستم. زدم : سلام پسر خوب!

-: سلام خواهر بی معرفت.

-: ببخشید دیر گفتم. پیش نیومده بود که بگم.

-: باشه. چی شد گفتی پیام؟

-: راستش برای دوستان سوال پیش آمده بود.

-: چه سوالی؟

-: می خوان بدونن وقتی با فریبا ازدواج کردی اون چند ساله بوده؟

-: چرا برای دوستان این سوال پیش آمده؟

-: نمی دونم.

-: اون 19 سالش بود.

-: باران می خواد بدونه چرا طلاقش نمی دی؟

-: واقعاً باران می خواد بدونه یا خودت؟

-: به جون مامانم، باران. من دیگه این سوال رو ازت نمی کنم. چون دو سه بار از جواب دادن طفره رفتی. حتماً نمی خواستی بگی!

-: می شه جواب ندم.

-: باران می پرسه چرا؟

-: چون این یکی از نقطه ضعف های آقابونه شاید هم فقط من.

-: سارا میگه لطفاً بگو.

-: چون نمی تونم یک سری از مسائل رو هضم کنم و فراموش کنم!

-: شهرزاد میگه چه مسائلی؟

-: سخته چهار سال از زندگی تو به خاطر یک نفر بسازی و همون یک نفر تمام اون لحظه ها رو نابود کنه. من به خاطر فریبا همه چیز رو تو گذشته ام ، چه خوب چه بد فراموش کردم تا با اون باشم. اما اگه اون چهار سال رو هم که فقط و فقط به خاطر اون زنده بودم فراموش کنم دیگه هیچ چیز برام نمی مونه. میشم یک آدم بدون گذشته.

-: سارا میگه واضح بگو!

-: واضحش اینکه دوستش دارم. خیلی. بی اندازه.

بعد از خواندن PM روزبه براش زدم که: پس چرا بر نمی گردی پیشش؟

-: این حرف از طرف کیه؟

-: خودم.

-: من یک مردم. خیلی برای یک مرد سخته ناموسش رو لای پر و بال مرد های دیگه ببینه.

-: تو دیوونه ای روزبه. یعنی اونقدر قدرت نداری که یک مدت نذاری جایی بره. کسی رو ببینه. محدودش کنی؟

-: نه.

-: چرا؟

-: طنین برای این گفتم بیخیال. نمی تونم بگم. گیر نده.

-: مگه نمی گی مردی؟

-: شک داری؟

-: آره.

-: چرا؟

-: چون مرده و حرفش. مرگ یک بار شیون هم یک بار. مگه نمی گی دوستش داری مگه یک زمانی برات نمی مرده. برو پیداش کن بندازش تو خونه. محدودش کن. می میری؟

-: اگه شوهرت با تو همچین رفتاری داشته باشه ناراحت نمی شی؟

-: اگه بی خود و بی دلیل باشه چرا. اما من هیچ وقت مثل فریبا نمی شم.

-: مگه فریبا چشه؟

-: چش نیست آبروه. بگم ناراحت نمی شی؟

-: عادت کردم تو هم بگو.

-: روزبه جان حقیقت تلخه ولی فریبا دیگه هر جایی شده. من و امثال من به اون می گیم خیابونی. تو جامعه ما توی آداب ایرانی این چیز درستی نیست. میدونی چرا؟

-: چرا؟

-: چون به غیرت شوهر اون زن نگاه می کنن. پیش خودشون میگن چرا وقتی اون مرد همچین دختر خوشگلی رو ازش استفاده نمی کنه سر ما بی کلاه بمونه؟ احتمال یک درصد اولین بار خود فریبا دلش نمی خواست این اتفاق براش بیافتد اما وقتی بی خیالیه مردش که تو باشی رو می بینه میگه به درک. من خوش باشم کافیه.

-: وقتی فریبا این کاره شد باباش مردش بود نه من.

-: یعنی چند ساله بوده؟

-: 14 سالش. اون شب هم که من و نیما پیداش کردیم یه پسره آش و لاشش کرده بود ولش کرده بود تو خیابان بدون هیچ مُزدی. اون خونه فرشته هم خونه ی خودش نبود خونه یکی از دوستاش بود. اون شب اگه من نبودم یکی از پسرای مجلس داشت خفه اش می کرد. می دونی چرا؟ چون مست بود و نمی دونست داره چه غلطی میکنه. از اون شب دیگه نتونستم بیخیالش بشم میدونی چرا؟

-: چرا؟ لابد دل سوزی!

-: نه. پسر پاک خانواده فلاحی کنترلش رو از دست داد به جای اون پسر به فریبا هم بستر شد. چون اون شب به خاطر اینکه اون گند رو بالا آوردم مهمونی های این مدلی شده بود برام سرگرمی عرق و مشروب شده بود ذکر روزم. برای اینکه یک شب یه غلطی کردم و ادامش دادم. طنین من هم آدم سالمی نبودم اما تنها کسی که باهاش ارتباط برقرار کردم فقط اون بود.

از هجوم پیام های روزبه ترسیدم. فهمید که عصبانی شده. هیچی نگفتم. یک ربع بعد براش زدم: ببخشید. قصد ناراحت کردن رو نداشتم.

روزبه زد: نه اتفاقاً منو به خودم آوردی. من تند رفتم. خیلی سبک شدم. مدت ها بود درد دل نکرده بودم. از دوستان معذرت بخواه. ساعت دو و نیمه شبه. بخواب. طنین من فردا کمی کار دارم چون نیما میاد اینجا. تا شنبه خداحافظ.
-: خداحافظ. شب خوش.

برام جالب بود. چون تا به امروز از روزبه یک پسر دست و پا چلفتی در ذهنم ساخته بودم. یک پسر که با تمام وجودش می جنگید که به یک دختر پایبند بمونه. میشه گفت تا صبح اصلاً نخوابیدم. ساعت نزدیک شش بود. سارا و سارینا و شهرزاد رو از خواب بیدار کردم تا نماز بخوانیم. باران خودش زیاد اهل نماز نبود. اما تا جایی که من می دانستم بردیا و مادر و پدرش نماز می خواندند ولی بابک بعد از دوره ی راهنمایی کلاً بی دین شده بود. به هر حال نماز را خواندیم و سارینا و شهرزاد که حتی نمازشان را در خواب خواندند به سمت رخت خواب هایشان شیرجه رفتند. سارا هم به سمت تشکش رفت که دقیقاً پایین تخت من بود. من هم به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم. چشمانم باز بود اما حرف نمی زدم. سارا صدایش را صاف کرد و گفت: طنین بیداری؟

به سمتش چرخیدم و دستش را در دستم گرفتم و با لبخندی گفتم: بله. تو نمی خوابی؟
-: دیگه نه. نمی تونم. طنین؟

-: بله.

-: می تونم ازت یک خواهشی بکنم؟

-: بکن.

-: انجام میدی؟

-: بستگی داره.

-: طنین. بیخیال روزبه شو.

-: چرا؟

-: طنین خواه نا خواه خیلی حواست بهش جمع شده. نمی گم وابستگی چون می شناسمت. اما دیشب خودت فهمیدی بعد از اینکه روزبه بهت گفت فریبا رو دوست داره، تمام بدنت لرزید؟ فهمیدی عصبی شدی؟ فهمیدی؟
سارینا که هنوز خواب و بیدار بود گفت: مثل تو نفهم که نیست.

سارا با خنده گفت: بَکپ بابا. ننه غر غرو.

با صدایی آرام گفتم: نه ولی مطمئنم این حس اون حسی که تو فکر می کنی نیست.

سارا ساکت شد. همینطور که دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود، غرق در افکارش بود.

شاید سارا راست می گفت. اما من تا به امروز اون حسی رو که به عماد یا سینا پسر خاله مامانم داشتم نسبت به روزبه نداشتم. من حتی تصور ذهنی ای از چهره ی روزبه نداشتم. چطور می توانستم دوستش داشته باشم؟ سرگرم افکارم بودم که سارا با لباس بیرونش بالای سر من ایستاده بود در گوشم گفت: پاشو تنبل. ساعت هفته. پاشو بریم پارک. یکم راه بریم.

بی چک و چونه از مادرم که خواب و بیدار بود اجازه گرفتم و من و سارا به پارک رفتیم. از دم خانه ی ما تا پارک زرگنده فاصله ی زیادی نبود. با سارا آرام آرام راه می رفتیم. سارا گفت: طنین هنوز سینا و عماد رو دوست داری؟

از حرفش که بی مقدمه بود شکه شدم. پرسیدم: چه طور؟

سارا من من کنان گفت: همین جوری!

چون از سوال سارا بدم نیامده بود گفتم: راستش سارا دیگه مثل قبل سینا رو دوست ندارم خیلی خودش رو می گیره. شاید هم چون نمی دونه که یکی مثل من داشت براش پرپر می زد. شاید هم به خاطر اینکه این علاقه بر میگرده به سه چهار سالگی من. اما هرچی از سینا بدم میاد یا دوست ندارم ببینمش هر لحظه منتظرم از عماد خبری به طور اتفاقی بهم برسه. شاید هم منتظر کارت عروسی هستم. می دونی بدی این عشق چیه. این زبون بی صاب مونده لال شده حتی نمی توم درباره ی این علاقه بهش بگم. شاید اگر بهش می گفتم و نظر اون رو می دونستم بی خیالش می شدم و قصر طلایی تو ابرها برای خودم و اون نمی ساختم. گاهی فکر می کنم، می بینم هیچ کدومشون هیچ چیز ندارند. اما این عماد مهره مار داره. همه دوستش دارند. مامان و بابام می خوان مثال خوبی بزنن میگن عماد رو نگاه کن. البته من هم جدیداً من هم اتو ازش گرفتم. تو خانواده مادر من دوستی با دختر وجه ی جالبی نداره. میگن اون که دوست دختر داره! برای همین جدیداً حرفی ازش نشنیدم.

سارا گفت: از چهار، پنج سالگیت هم منحرف بودی. آخه کی تو این سن و سال عاشق می شه؟

خندیدم. سارا گفت: طنین دبیرستان چی کار می کنی؟

-: نمی دونم. سارا بیا برگردیم. الان بچه ها بیدار میشن ببینن ما نیستیم ناراحت می شن.

-: طنین می دونی تو چی داری که همه ی ما دوست داریم با هات دوست باشیم؟ طنین هیچ وقت هیچ کس رو نا راضی نمی ذاری. دل همه رو بدست میاری. حالا می فهمم چرا بنده خدا زوم کرده روتو.

ایستادم. منظور سارا رو نفهمیدم. سارا برگشت و چهره ی من رو دید. یک دفعه دستش را رو دهانش کوباند. زیر لب گفت: خراب کردم.

سارا به راهش ادامه داد. دستش را گرفتم و پرسید: چی؟

سارا ترسیده بود. گفت: باور کن هیچی. امروز خودت می فهمی.

-: سارا با تو هستیم. منظور؟

-: بیا بریم. اشتباه شد.

-: سارا بگو وگرنه ، نه من نه تو.

-: طنین بیخیال.

دستش رو ول کردم و به راهم ادامه داد. حتی نگاه به سارا نکردم. سارا هم به راه خودش ادامه داد. دو دقیقه بعد دیدم صدایی نمیداد. پشت سرم رو نگاه کردم. خبری از سارا نبود. پیش خودم گفتم: دیوونه عجب کاری کردی ها. این دختره دیوونه است. الان گم وگور میشه. در یک لحظه دیدم سارا با آرامش کامل سه تا نان سنگک به دست گرفته داره از توی کوچه ای که نانوايي داشت بیرون آمد. آمد بغلم و گفت: بریم. الان کنیزهای کفگیر خورده از خواب بیدار می شن.

مونده بودم. بزمنش؟ خودمو بزمن؟

گفتم: سارا ذاتاً آدم بی شعوری هستی. ترسیدم.

-: اگه جنبه داری بهت بگم کیه؟

-: کیه؟

-: ببین هنوز شهرزاد هم جواب قطعی از شهروز نگرفته. اما می گفت جدیداً حال طنین رو خیلی می پرسه. دو سه بار هم وقتی شنیده با روزبه چت می کنی عصبی شده.

عین ماست وا رفتیم. -: سارا چی می گی؟ شهروز؟

-: آره. اون هم مثل هر پسر امروزی ای نیاز به یک هم زبون داره. خیر سرش 19 سالشه. تازه تو که همیشه شعار می دادی دوستی سالم زیر نظر خانواده اشکال نداره.

-: چرا اما ولش کن نمی خوام درباره اش چیزی بشنوم.

-: یعنی اگه اون هم بخواد تو میگی نه.

-: نه.

به خانه رسیدیم. تا بالا رسیدیم بابا ما را در راه پله ها دید. گفت: آفرین دخترهای گلم. می خواستم برم نون بخرم. خوب کردین زود آمدین. طنین نازی داره میز صبحانه را می چینه. برو دخترها رو بیدار کن. من و سارا بالا رفتیم و سارا کمک مامان کرد و من هم بچه ها را بیدار کردم. بعد از صبحانه به پیشنهاد بابا به همراه خانواده ی دوستانم بریم فشم. ما هم از خدا خواسته آماده شدیم تا به باغ پدر باران در فشم برویم.

توی این پنج سال اخیر که ما چهار خانواده با هم آشنا شده بودیم به هم وابستگی زیادی پیدا کرده بودیم.

داشتیم آماده میشدم که یادم افتاد شهروز هم می آید. با هر شکلی که می شد خواستم زیر آمدن بزنم ولی نشد. به هر حال به فشم رسیدیم. ما در ماشین پدرم بودیم. یعنی من و پدرم جلو و دختر ها عقب. تا فشم بابا با ماشین عمو کوروش که بابک پشت فرمان آن نشسته بود به شوخی کورس گذاشته بود که شهروز و بردیا در آن ماشین بودند. بابک پسر بدی نبود. یعنی پسر خوبی هم بود ولی گاهی از روی لج بازی کار هایی می کرد که زیاد جالب نبود. عمو کوروش و عمو سروش و عمو بهرام در یک ماشین و مادر ها هم در یک ماشین بودند. هر بار که ما سفر یا پیک نیکی می رفتیم یکی از پدر ها وظیفه داشت که به دختر ها باج بدهد.

وقتی رسیدیم ساعت 10 بود. بابا و عمو کوروش پدر باران مشغول تدارکات ناهار بودند و عمو بهرام پدر سارا و عمو سروش پدر شهرزاد هم قصد داشتن برای خرید میوه و تنقلات به خرید بروند. بابا و عمو کوروش جوجه ها را به سیخ می کشیدند و بابک هم داشت آتش برای کباب کردنشان درست می کرد. مادر ها هم سالاد و ظرف و این جور وسایل را آماده می کردند. ما دختر ها هم یکی یک چوب به دست گرفته بودیم و در حیاط بزرگ باغ راه می رفتیم. بردیا تا ما را دید گفت: به به. خانوما. خسته نشید.

با پررویی گفتم: نه از کتاب درسیه شما سنگین تر نیست.

همه خندیدیم. بابک گفت: من موندم تو این زبون رو نداشتی چی کار می کردی؟

گفتم: وایمیستم و بر و بر تو رو نگاه می کردم.

بابک که سر و زبان خوبی داشت گفت: آره دیگه. نه که زیاد خوشگل دورو برتون نیست. باشه نگاه کن اما وقت قبلی بگیر چون سرم خیلی شلوغه.

با چوب دنبالش کردم. هر چه قدر دیویدم نتونستم بزنمش. عمو بهرام تا رسید گفت: دوباره که اینا مثل موش و گربه به هم می پرن. چی شده؟

سر چوبم به دست بابک خورد. دستش رو گرفت و گفت: آخ. عمو جون گربه ی خیلی بی چشم و رویی هم هست.

من هم که نفسم بند آمده بود دستانم رو سر زانو هایم گذاشتم. گفتم: آره عمو. موشش هم از اون موش آزمایشگاهی هاست. پررو. بهش تقویته میدین خاله اینقدر تند می دوئه؟

خاله پرستو گفت: نه. بابک دخترم رو اذیت کنی من میدونم با تو.

بابک آمد و در گوشم گفت: چیز خورشون کردی اینقدر دوست دارن؟

-: نه پسر خوب. ترجیح میدن به جای پسر دختر داشته باشن. آخه از پسر خیری ندیدن.

همه مرده بودن از خنده. ناهار خوردیم و دوباره من و بابک شروع کردیم. ساعت پنج ونیم بود. قصد رفتن کردیم. همه داشتن خداحافظی می کردن. دخترا بابت مهمانی دیروز و امروز از مامان تشکر کردن و به سمت من آمدند. شهروز و

بردیا که آن روز کمتر حرف زدند و فقط می خندیدند با بابک به سمت ما آمدند. داشتیم خداحافظی می کردیم که سارا گفت: طنین فکر کنم اولین روزیه که بدون فکر روزیه گذروندی؟ آره؟

تازه یادم افتاد که امروز هیچ خبری از روزیه نداشتم. غیر ارادی دستم رابه صورتم زدم.

باران گفت: حرص نخور. امروز نیما میره اونجا.

بابک و بردیا با هم گفتند: تو از کجا می دونی؟

گفتم: غیرتی نشین واسه من که می دونم آخر بی غیرت هایین. دیشب من بهش گفتم.

کمی آرام شدم ولی همش در دل می گفتم اگر امروز روزیه بیاید چت روم و من نباشم؟

بلاخره به خانه رفتیم و من سریع به اینترنت رفتم. در چت روم نبود. البته منطقی هم نبود که آن جا باشد چون ساعت 7 شب بود. اما وقتی ایمیل هایم را باز کردم ایمیل روزیه را دیدم. بازش کردم. نوشته بود دوباره دیر کردی طنین خانوم.

اشکالی نداره که دیر می کنی اما اگر یک روزی احساس کردی مزاحمم بهم بگو.

تا فردا ساعت چهار به خودم لعن فرستادم که چرا به روزیه نگفته بودم چون دوست نداشتم چنین فکری بکند. ساعت یک ربع به چهار در چت روم رفتم. واقعاً از دست خودم عصبانی بودم. ساعت چهار روزیه وارد چت روم شد سریع برایش زدم

-: سلام. بابت دیروز معذرت می خوام. یک دفعه ای شد.

روزیه زد: علیک سلام. وایسا برسم! بعد. مگه من باز خواستت کردم.

-: نه ولی باور کن من واقعاً نمی تونستم بهت خبر بدم.

-: چرا؟

-: دیروز رفتیم باغ پدر باران. تا ساعت پنج و نیم اونجا بودیم. در ضمن اصلاً من نمی خواستم برم. مامان گفت زشته نیای. من هم رفتم. ساعت ده اونجا بودیم.

-: خوب بود؟

-: آره. کلاً با خانواده های دوستانم به ما خوش میگذره.

-: طنین می دونی چند وقته دلم برای یک پیک نیک رفتن با خانواده ام تنگ شده؟

-: روزبه تو واقعاً خودت نمی خوی پیش خانوادت. اون ها هم مطمئناً دلشون برای تو تنگ شده.

-: می ترسم. می ترسم دیگه من را نخوان. من رو پس بزنند. ولش کن. از دیروز بگو.

-: جات خالی بود. کاش تو هم می تونستی بیای.

-: اگه تهران بودم می تونستم پیام؟

-: نمی دونم. راستی تو چرا دیگه تهران نمی یای؟

-: می ترسم دوباره فریبا رو ببینم.

-: تو از دیروزت بگو! نیما اونجا بود. آره؟

-: آره الآن هم اینجاست. نمیره.

-: چرا؟

-: به توچه؟

تعجب کردم. سریع روزبه زد. : طنین معذرت می خوام. دست گل نیما بود.

زدم : میشه با اون چت کنم.

روزبه اسمش تغییر کرد و نیما زد: بله.

-: خوبید آقا نیما؟

-: شما بهترید. با مزاحمت ها؟

-: بله؟ کدام مزاحمت؟

-: این دوست بیکارم رو میگم!

-: آهان. بله. میسوزیم و می سازیم.

-: خانم چه کاریه! والله غرض از مزاحمت برای روزبه خان این بود که می خوام با خودم برای تعطیلات عید از الآن

ببرمش شمال. هی خودش رو لوس می کنه میگه نه!

-: چه خوب. چرا نمیاد؟

-: نمی دونم.

-: لطفاً به حرفش گوش نده نیما باخودت ببرش شمال.

-: پس شما چی؟

-: آهان دردش رو فهمیدم. من هم احتمالاً از 28 اسفند تا 12 فروردین سفر هستم. اشکالی نداره. راستی اگر ممکنه توی این سه ماه باقی مونده تا آخر امتحانات من روزه رو سرگرم کن. چون من بعد از عید خیلی سرم شلوغ میشه. نمی خوام دوباره احساس تنهایی کنه. من هم تمام تلاشم رو می کنم تا هر روز بهش ایمیل بدم.

-: اگه خودش قبول کنه. قدمش رو چشم من و خانواده ام. خواهرم هم که نیست بخواد بهونه کنه.

-: پس لطفاً تمام سعی خودت رو بکن تا ببریش.

اسم نیما عوض شد و روزه دوباره با من چت کرد.

-: چرا؟

-: چی چرا؟

-: تا آخر خرداد؟

-: روزه جان بزار با خیال راحت این امتحانا تموم شه تابستان رو که از مون نگرفتن؟

-: باشه. پس منتظر ایمیل هاتم. درس هاتو خیلی خوب بخوان. معدل بیست ازت می خوام ها.

-: مامانم کم بود تو هم اضافه شدی؟

[FONT=Aria]-: آره دیگه. پس فعلاً.[/FONT]

-: خداحافظ.

بعد از بیرون آمدن از چت روم به مامانم خبر دادم که تا اطلاع ثانوی قصد ندارم با روزه چت کنم. مامانم بی اندازه خوشحال شد ولی به روی خودش نمی آورد. به نرگس زنگ زدم تا با او صحبت کنم.

-: سلام نرگس خوبی؟ چه طوری؟

-: خوبم. چی شد یادی از ما کردی؟

-: ببخش. نمی تونستم. کار زیاد داشتم. در ضمن بچه پررو ما تازه هم دیگه را دیدیم.

-: نه عزیزم روزه خان شده فکر و ذکرت. گور بابای وقت. اگه 24 ساعت روز هم بشه 25 ساعت شما باز وقت کم داری.

-: نرگس به خدا این طوری نیست. باور کن به خاطر امتحانام هم بهش گفتم تا اول تیر دیگه ارتباطمون قطع بشه.

-: امیدوارم برای خودت در دسر درست نکنی. طنین اینقدر یک دنده نباش. باور کن روزبه اینقدر ها هم پاک و بی عیب نیست که تو به اسمش قسم می خوری. طنین برات نگرانم.

-: نباش. کاری باری؟

-: نه سلام برسون.

-: باشه تو هم همین طور.

دو هفته گذشت. مامانم فکر می کرد که من دیگه از روزبه دل کندم و دیگه اسمش هم نمی آورم. اما نمی دانست که لحظه شماری می کردم که آخرین امتحانم را بدهم. روز 26 خرداد امتحانات تمام شد. روز 27 و 28 خرداد آزمون ورودی مدارس مورد نظر را دادم و از مدرسه و درس فارغ شدم. روز 28 خرداد یادم افتاد که تولد روزبه توی خرداد اما نمی دانستم دقیقاً چه روزی. برای همین برایش ایمیل فرستادم:

سلام به برادر عزیزم، روزبه.

تولدت مبارک. صد سال به از این سال ها

زیر سایه پدر و مادرت زنده باشی و بهترین ها

برایت اتفاق بیافتد. راستی امتحانت تمام شد.

با آرزوی بهترین ها برای برادرم

طنین

روز 29 خرداد از صبح تا شب همه خانه ی عمو سروش دعوت بودیم. آن روز بعد از مدت ها دوباره به چت روم رفتیم و با روزبه چت کردم. هنوز خانه ی نیما بود. گفت تصمیم دارد خانه ی کرمانشاه را بفروشد دوباره به تهران بیاید. آن قدر از این موضوع خوشحال شدم که سر از پا نمی شناختم. چون روزبه با وجود نیما به زندگی امیدوار تر می شد.

روز 5 تیر ماه کارنامه ام را گرفتم سال سوم را به اتمام رساندم. در تابستان بهترین لحظه ها را داشتم. چون مطمئن بودم که دبیرستان با تمامی دوستانم هستم. با روزبه دائماً در ارتباط بودم. دوباره کلاس های گیتارم را شروع کرده بودم. با دوستان خانوادگی مان دائماً در سفر بودیم و یک سفر هم با عمو محمدرضا و زن عمو سیمما و مهتاب و ماهسار رفتیم.

در آن سال یکی از بهترین تابستان های عمرم را داشتم. برای سارا در 7 مرداد تولدی بزرگ گرفتند و اکثر فامیل هایشان بودند. در آن مهمانی با یکی از فامیل هاشون به نام آرمین که مجلس گرم کن جوون ها بود آشنا شدیم و بسیار در کنار او از تولد سارا لذت بردیم. در آن تولد فهمیدیم که آرمین از سارا خوشش می آید و سارینا به یکی از پسر های فامیلشون به اسم شهاب خیلی علاقه داره ولی این موضوع را بروز نمی دهد. شهاب پسر 17 ساله و متینی

بود. آرمین هم شیطننت از سر رویش می بارید ولی وقتی سارا او را مخاطب خود قرار می داد خواه نا خواه زبانش بند می آمد و سرخ می شد و سرش را پایین می انداخت. شهر روز در تکاپو بود که در هر لحظه ای مرا می دید خودش را به من نزدیک نشان دهد ولی من اصلاً به این مسئله اهمیت نمی دادم. به وضوح تغییرات رفتار روزبه را از وقتی پا به تهران گذاشته بود می دیدم. بسیار شاد و سر زنده شده بود ولی هنوز می ترسید که با خانواده اش رو در رو شود. او خانه ی کرمانشاه را فروخت و برای همیشه به تهران آمده بود ولی در خانه ی نیما با او و مادر و پدرش زندگی می کرد و پا به خانه ی خودش نگذاشته بود. در 7 مهر ماه هم برای سارینا تولدی مختصر گرفتند ولی برایم جالب بود چون از طرف عمو بهرام و خاله مهسا به آن و سارا بلیط برای آلمان هدیه گرفتند و این اتفاق با تعصبات اجتناب نا پذیر عمو جور در نمی آمد. آن دو به همراه خاله یشان برای تعطیلات کریسمس به مدت 5 روز به آلمان می رفتند ولی از آن بلیط آن روز را در دست داشتند. سال اول دبیرستان بر عکس اکثر سال اولی ها برای من و دوستانم بدون هیچ آفت تحصیلی ای شروع شد و ما از هر لحظه اش استفاده می کردیم. در دبیرستان دوست جدیدی به نام آوا در میان ما اضافه شد ولی فقط روابط بین من و او و دوستانم بود و خانواده هایمان با هم رفت آمد نداشتند. آوا دختر مهربان و شیطانی بود. به قول خودمان اهل حال بود. روزبه مرا تشویق به درس خواندن می کرد ولی من همان دختر کله شق سابق. شیطننت هایم کم که نشده بود زیاد هم شده بود و مثل قبل در مقابل پررویی پسر ها سکوت نمی کردم. یک بار در تابستان در شمال جلوی عمو ها و بابام با یک پسر چنان دعوایی راه انداختم که تا عمر داشت از شعاع پنج متری هیچ دختری رد نشود. آن روز خیلی عصبانی شده بودم. حتی در سفر هایمان با بابک هم دعوا کردم چون مثل پسر های الف به هر دختری می رسید متلک بارانش می کرد. بابک دیگه بابک قبل نبود. یک روز که همه ی جوون ها داشتیم لب ساحل راه می رفتیم دیدم سیگار می کشه. از باران پرسیدم: مامان و بابات می دونن؟

باران با حالتی سرشار از خجالت و شرمندگی گفت: آره. نمی دونم این به کی رفته. دو سه بار بابا دعواش کرده ولی خیلی پررو شده و به بابا گفت این سیگاره، اگه اذیتم کنید خانواده ی میثاقی رو بی آبرو می کنم.

خانواده ی باران خانواده ی بسیار متشخصی بودند و همیشه هم از لحاظ علمی و هم از لحاظ تربیت فرزند زبان زد بودند. ولی بابک یک استثنا در این خانواده بود. به سمتش رفتم و سیگار را ازش گرفتم و کلی با او اول حرف زدم ولی او با حرف منظورم را نمی فهمید و مجبور شدم با او دعوا کنم.

در یک چشم به هم زدن سال تحصیلی به اواسطش رسیده و ما در حال درس خواندن برای امتحانات ترم اول. واقعاً لحظه ها مثل باد می گذشت. آن سال عمو کوروش باران و شهرزاد که هر دو در آذر ماه با تفاوت 8 روز که باران بزرگ تر بود در روز تولد شهرزاد یعنی 29 آذر تولد با شکوهی در فشم برای آن دو گرفتند. خیلی تولد خوبی بود. آن سال بهترین جشن هایی که داشتیم جشن تولد دوستانم بود. آن سال مادر و پدرم به خواست خودم تولد بزرگی برای من نگرفتند چون از آن ها خواسته بودم که هدیه تولدم را که پانصد هزار تومان پول بود همه را برای من کتاب و رمان و فیلم بگیرند ولی آن ها برای من زنجیر طلایی خریدند که قفلی داشت و وقتی قفل را باز می کردیم عکس خودم در طرفی و عکس مامان بابا در طرف دیگر آن بود و با بقیه کادو تولدم برایم کتاب خریدند. آن سال روزبه با پیک برای

من کادویی فرستاد که واقعاً مرا خجالت زده کرد. او برایم یک دستبند زیبا و ظریف طلا خریده بود و برایم فرستاده بود. همان شب برای اینکه دلیل این کادوی سنگینش را بفهمم برایش ایمیل دادم :

ممنون بابت کادو. ولی چرا اینقدر زحمت کشیدی؟

فردای آن روز در چت روم روزبه گفت: چون تو زندگی ام را نجات دادی. مثل خواهرمی و بهت مدیون بودم.

او آخر بهمن ماه سارا یک روز پرسید: راستی طنین تا حالا روزبه رو دیدی؟

گفتم: نه.

:- قیافه اش هم ندیدی؟

:- نه.

:- ازش یک عکس بگیر.

:- باشه ولی می خوام چی کار کنی؟

:- می خوام برم دیوار اتاقم رو پر کنم از عکسش. خب معلومه دیگه. می خوام برو رویش را ببینم.

آن روز از روزبه خواستم یکی از عکس هایش را برایم ایمیل کند. من هم همان شب حتی بدون اینکه عکس را ببینم ان را پرینت گرفتم و دوباره بی توجه به آن عکس ، عکس را در پوشه ای گذاشتم تا فردا به سارا نشان بدهم.

وقتی رسیدم سارا داشت خاطرات آلمان را برای بچه ها تعریف می کرد. پیش آن ها رفتم و گفتم: یک سورپرایز.

در کیفم را باز کردم و پوشه را در آوردم. عکس را در آوردم.

برای لحظاتی منگ بودم. سارا عکس را از دستم قاپید و بعد از دیدنش او هم مثل من مبهوت شد.

تصور هر قیافه ای را داشتم به جز این!

باران تا دیدش گفت: بابا این که مثل ماه می مونه.

سارا زد پس کله ام گفت: از دستش بدی خودم می رم سراغش. بد کردار مثل عروسک می مونه.

واقعاً چهره محسور کننده ای داشت. چشمان توسی پر رنگ. موهای پر پشت. جذبه مردانه در چهره اش هویدا بود.

بینی قلمی و مردانه. لبانی زیبا. چهار شانه و جذاب. با ته ریشی که سنش را بیشتر 25 سال نشان می داد.

شهرزاد گفت: طنین واقعاً تا حالا ندیده بودیش؟

سارا گفت: چرا بابا. دیشب تو کف چشماش بوده.

با لکنت زبان گفتم: نه باور کنید. همین الان دیدمش.

آن روز همه ی حرف ها در باره ی چهره ی روزبه بود. سارا پرسید: راستی از تو عکس نخواست؟

:- نه.

شهرزاد گفت: واقعاً تو این یک سال و خرده ای ثابت کرده پسر خوبیه. حداقل مثل بقیه ی پسرها نیست. سریع از طرف مقابلشون عکس بخوان. قرار بزارن. واقعاً مرده.

باران گفت: کاش تنه ی این به بابک خورده بود.

همه ساکت شدند. آوا تقریباً از اتفاقاتی که بین ما افتاده بود خبر داشت و برای همدردی با باران گفت: اشکال نداره. جوونه. سرش به سنگ می خوره. بیخیال.

اما سیلاب اشک روی صورت باران پهن شد. در میان گریه هایش می گفت: کدوم سنگ. احمق. معتاد شده. داره میره سوئد. نمی دونم کی براش دعوت نامه فرستاده اما با کله داره میره. مامان داره دق می کنه. کثافت بی شعور. بابا به اندازه ی ده سال یک شبه پیر شد. دیوونه فردا شب می ره.

من و سارا و شهرزاد از تعجب مانده بودیم گریه کنیم، کاری نکنیم یا به باران دلداری بدیم. بابک! دوست بچگیمون. برادر بزرگمون. معتاد شده بود؟ داشت برای همیشه از پیش ما می رفت؟

برای لحظاتی دلم برای خاله پرستو و عمو کوروش سوخت.

آن روز وقتی به خانه رفتم موضوع را با مامانم و بابام در میان گذاشتم. بابا گفت: پاشید یه سر باید بریم خنوشون. شاید بشه این پسر رو نگه داریم. خیلی داره تند می ره. بابا زنگ زد به عمو بهرام و عمو سروش و همه به سمت خانه ی باران راه افتادیم.

وقتی رسیدیم باران در را باز کرد و ما به داخل رفتیم. هنوز وارد پاگرد نشده بودیم که صدای داد های بردیا و بابک به وضوح به گوش رسید. باران که مشخصاً از بغض نمی توانست چیزی بگوید برای همین سلامی کوتاه کرد و رفت و روی یکی از مبل ها نشست. خاله گریه می کرد و عمو مضطرب از این ور هال پذیرایی به آن طرفش رژه می رفت. مامان و خاله ها رفتند پیش خاله و بابا و عمو ها رفتند کنار عمو. من و سارا و شهرزاد و سارینا هم کنار باران ایستاده بودیم. همه بدون هیچ دخالتی به بحث میان بابک و بردیا گوش می دادیم.

بابک:- من میرم که از دست و تو و اون آدم های بیرون خلاص شم اونوقت تو میگی مامان سکنه می کنه؟

بردیا:- خیلی پستی. آشغال حداقل 21 سال از زندگیشو برای تو به هدر داده. احمق مادرته.

بابک:- مگه من خواستم؟ خودش خواسته کرده. حالا که من می خوام کاریم نداشته باشه مثل بختک افتاده رو زندگیم؟

عمو کوروش خواست به سمت اتاق بابک که او در آنجا بود برود و گوش مالیش دهد اما بابا و عمو ها جلوییش را گرفتند. صدای محکمی همه ی مارا به خود آورد. بابک که مثل حیوانی رَم کرده بود با صدایی که از خشم و خمار می لرزید گفت: آفرین داداش کوچولو. مرد شدی. خوب داری با برادرت تا می کنی. خوب داری از اونایی که اون بیرونن دفاع می کنی. بیا بزن. بزن شاید تخلیه بشی.

صدای او بلند تر شد.

بابک:- پا شو دیگه حیف نون. دلت نمیداره آدم خمار رو بزنی. پاشو وگرنه خرد و خمیرت میکنم پاشو دیگه لامذهب.

صدای مشتش های پیاپی که بی هدف به هم می زدند رعشه به وجود همه ی ما انداخته بود. صدای گریه ی خاله و باران در این صدا ها محو شده بود. باران بلند شد که به سمت در اتاق بابک برود ولی تا بلند شد در اتاق باز شد و بردیا مثل یک عروسک با صورت خونی روی سنگ ها سر خورد.

تا خواست بلند بشه عمو سروش و شهروز به سمتش رفتند و بلندش کردند و بابا و عمو بهرام به سمت بابک رفتند. بابک عربده زنان گفت: ولم کنید. اینا کم بودن شما ها اومدین؟ اومدین چی رو ببینین. دعوای خانوادگی رو؟ یا اومدین خدا حافظی؟

بابک که مست بود خنده ای از روی بی خیالی کرد و گفت: اومدین پسر ارشد خانواده ی میثاقی که از عرش به فرش رسیده رو ببینین.

بابک هم که دیگر کم آورده بود جملات آخرش را با بغض می گفت. باران از شدت گریه روی زمین نشست و با هق هق گفت: بابک آخه تو چه مرگت شده.

باران نگاهی به صورت خون آلود بردیا کرد و گفت: آخه این حقه که به خاطر اون زهر ماری که خودتو تا خرخره باهاش خفه کردی برادرت رو، پاره ی تنت رو این طوری بزنی. آخه چرا بابک؟

گریه امان باران را گرفت و باران فقط زجه می زد. عمو کوروش به سمت بابک رفت بلندش کرد. بابک با وقاحت تمام نگاهی پر از نفرت را نثار پدرش کرد و گفت: حالم از همتون بهم هم می خوره.

عمو چنان سیلی در گوشش خواباند که برق از سر بابک رفت و پخش زمین شد. عمو با صدایی که مثلاً آرامش دارد ولی از خشم می لرزید گفت: گمشو. بابک برو بیرون که دیگه جای تو، تو این خونه نیست. پاشو برو و دیگه فکر نکن خانواده ای داری.

خاله با صدایی که از ته چاه می آمد و با لحنی ملتمسانه گفت: کوروش.

ولی عمو با قاطعیت به چهره بابک زل زده بود. بابک به اتاقش رفت و با یک کوله ی ورزشی بیرون آمد و رفت. در را چنان کوباند که هر لحظه با خودم می گفتم پنجره ها پودر شدند.

باران دیگه سر از پا نمی شناخت. آنقدر بی توجه به اطرافش می گریست که همه فکر می کردند که بابک همه کس او بوده است. بردیا اول صورت خود و سپس صورت باران را پاک کرد و باران را بلند کرد و گفت: اون ارزش این همه دلسوزی رو نداره باران. تو رو جون داداش گریه نکن.

اما با شنیدن اسم داداش صدای گریه باران دل هر سنگ دلی را ریش می شد. بردیا او را به اتاقش برد و از ما خواست که به اتاق او نرویم چون می خواست با او صحبت کند. خاله مهسا، خاله پرستو رو بغل کرده بود و او و بقیه ی مادر ها هم آرام گریه می کردند. عمو که رنگش مثل گچ سفید شده بود گوشه ای نشست. سارینا برای عمو آب خنک آورد تا شاید از عصبانیتش کم کند. من هم فقط به رفتار بابک فکر می کردم و گاهی به سارا و شهرزاد نگاهی می کردم. مامان با بغض گفت: اشکالی نداره. خدا دوستت داشته بهت یک پسر دیگه هم داده. ماشالله هیچ عیبی هم نداره مثل دسته ی گله. جای خالی اون رو هم پر می کنه.

عمو گفت: کدوم پسر؟ ما از اولش هم یک پسر داشتیم. دیگه نمی خوام اسم اون بی حیای وقیح رو بشنوم.

همه ساکت شدند. بردیا از تو اتاق باران گفت: شهرزاد. یک دقیقه بیا.

شهرزاد رفت و چند دقیقه بعد برگشت صورتش مثل گچ سفید شده بود در گوش پدرش چیزی گفت و عمو به سرعت از خانه خارج شد. بردیا چند لحظه بعد باران که بیهوش در کنارش بود را آورد و خواست از در بیرون برود. خاله تا باران را این طور دید گریه هایش به زجه تبدیل شد. عمو دیگر سفید نبود و از بدنش حرارت خارج می شد و قرمز شده بود. شهرزاد به کمک بردیا رفت و باران را به سمت در بردند. بردیا گفت: ما تا صبح میایم. باید بهریمش بیمارستان. خاله نزارید مامان بیاد. اون هم حالش بد میشه.

آن ها رفتند و فقط من و سارا و سارینا و شهروز ماندیم. سارینا به اتاق باران رفت و سارا هم به دنبال او. اما من به اتاق بابک رفتم. توی اتاقش بوی الکل می آمد و آن قدر به هم ریخته بود که شتر با بارش اونجا گم می شد. به سمت میزش رفتم. پودری سفید رنگ روی میزش بود که به آن ها را از هم جدا کرده بود و در کنار آن ها یک نی بود. نمی دانستم که چیست اما از فیلم هایی که میدیدم که مواد مخدر است. عصبی شدم. بابک پسر خوبی بود. درسته از همان اول هم سر و گوشش می جنبید اما نه تا حدی که معتاد شود!

به اتاق باران رفتم. سارینا روی تخت دراز کشیده بود. سارا روی زمین نشسته بود و هر دو مشغول فکر کردن بودن. من هم نشستم و فقط به رفتار بابک فکر می کردم. بیچاره باران! بابک برایش مثل یک حامی بود. همه در فکر بودیم که در اتاق باز شد. شهروز هم ناراحت بود. کنار سارا ایستاد. همه به هم نگاه می کردند ولی هیچ نمی گفتند. شهروز طوری من را مخاطب قرار دهد گفت: پا شو بریم پیش بردیا و شهرزاد. بابا خسته بود. من هم فردا دانشگاه کار زیادی ندارم.

می دانستم باز هم قصد دارد که از فرصت ها استفاده کند و مثلاً با من حرف بزند ولی در این موقعیت این رفتارش برایم غیر قابل تحمل بود. به سارا نگاه کردم و گفتم: با سارا برو. یا سارینا. من حال ندارم.

سارا چشم غره ای به من رفت و سارینا گفت: من فردا باید برم مدرسه. تا همین الان هم بیدارم، خیلی خفه. بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم: من نمی رم. خسته ام.

شهریزاد از در بیرون رفت سارا بعد از رفتن او گفت: دیوونه که نیست منتت رو الکی بکشه. پا شو دیگه.

با ناراحتی به سالن رفتم و از بابا اجازه خواستم تا به بیمارستان بروم و بر عکس توقعی که داشتم مامان و بابا به شدت موافقت کردند. با ماشین ما به سمت بیمارستان راه افتادیم. تقریباً ساعت 2 بعد از نصف شب بود. خیابان ها هم خیلی خلوت بودند. مدتی بعد شهریزاد به بردیا زنگ زد و از او آدرس بیمارستان را پرسید. در راه شهریزاد به کنار خیابان رفت و پارک کرد. از او پرسیدم: چرا نمی ری؟

چیزی نگفت ولی صدای نفسش با لرزشی همراه بود. ساکت شدم. بعد از دقایقی شروع به حرف زدن کرد.

-: بردیا خیلی اصرار داره که خودش اونجا باشه. ما داریم میریم شهرزاد رو بیاریم و من جای بابا اونجا باشم. البته یا من یا تو.

-: پس چرا نمی ری؟

-: کارت داشتم.

احساس غریبی به سراغم آمد. نگاه شهریزاد روی فرمان ماشین قفل شده بود. چند دقیقه ساکت شد. سپس گفت: می خواستم بگم...

به شهریزاد نگاه کردم. صورتش را به سمت من برگرداند. ادامه داد: طنین...

اما وقتی در چشمانم نگاه کرد مثل آدم هایی شده بود که گذر زمان را حس نمی کنند. فقط من را نگاه می کرد. انگار چیز دیگری در اطرافش نبود و فقط چشمانش روی من متمرکز شده بود.

گرما به صورتم هجوم آورد و سریع نگاهم را از چشمانش گرفتم. بعد از چند لحظه نگاهش کردم و دیدم که او هم صورتش سرخ شده و دوباره به فرمان نگاه می کند و اخم هایش را در هم کشیده است. بی هیچ حرفی دوباره راه افتاد. آن شب یکی از شب هایی بود که هیچ وقت از خاطر من نخواهد رفت. از چشمانش همه چیز به وضوح مشهود بود. نیازی به حرف زدن نداشت. چیزی که سارا ظرف چند دقیقه به من فهماند خود شهریزاد در یک نگاه آن را ثابت کرد. اما نمی توانستم نظرم را عوض کنم. او را مثل برادرم دوست داشتم نه چیز دیگر. به هر حال به بیمارستان رسیدیم و وقتی ماشین را پارک کردیم و پیاده شدیم شهریزاد گفت: طنین بابت رفتار امشب معذرت می خوام ولی یک عمل غیر ارادی بود. امیدوارم با این کار همه چیز رو نابود نکرده باشم. و به سرعت وارد ساختمان بیمارستان شد.

شهریزاد مثل گچ سفید شده بود. عمو سروش گفت: شهریزاد این کلید ماشین. شهرزاد فشارش افتاده من این دوتا رو می برم. تو می مونی یا طنین؟

قبل از اینکه از من پرسد گفت: حال طنین هم خوب نیست. ببرینشون. من و بردیا هستیم.

رفتار آقامنشانه اش به دلم نشست اما...

آن روز هم گذشت و فردا من و سارا فقط مدرسه رفتیم. وقتی آوا فهمید که بابک چه کرده از دستش خیلی شاکی شد و وقتی آن دو فهمیدند که بین من و شهروز چه گذشته بسیار خوشحال شدند.

آن روز در چت روم ماجرای روز قبل را برای روزبه گفتم. روزبه انقدر بد و بیراه به بابک گفت که روحش تخلیه شد. آن شب من و شهروز و سارا به فرودگاه رفتیم. شهرزاد از روز قبل بیمار بود آفت فشار شدیدی گرفته بود و میگرش عود کرده بود و باران و بردیا هم هنوز بیمارستان بودند چون حال باران اصلاً خوب نبود. اسم بابک را چند بار پیچ کردیم ولی خبری از او نشد. نا امید به سمت بوفه رفتیم. سارا سریع دستش را به کتف من زد و گفت: اونجاست.

به سمتش رفتیم. شهروز سلام کرد. بابک اصلاً توقع نداشت که ما را ببیند. هم خوشحال بود هم ناراحت. به سمت محوطه فرودگاه رفتیم. نشستیم. سارا گفت: واقعاً می خوای بری؟

بابک:- نه ولی مجبورم. محیط اینجا آزارم میده. از اطرافیانم بدم میاد.

شهروز:-می دونی از دیشب تا حالا باران تو بیمارستان بستریه؟ می دونی مامانت داره ثانیه به ثانیه پیر می شه؟ بابات داره دق می کنه؟

بابک:- مهم نیست. ولی به باران سلامم رو برسونید بگید همیشه به فکرشم.

سارا که دیگر جوش آورده بود گفت: تو گه خوردی. اگه نگرانشی باید بزاری بری؟

رو به بابک کردم و گفتم: بابک خواهش می کنم نرو. اگه وایسی خودم کمکت می کنم ترک کنی.

بابک خندید و گفت: تو؟ عمراً.

بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: بابک تو رو جون باران نرو. تورو جون طنین نرو.

اشک از چشم هایم سرازیر شده بود. سارا داشت گریه می کرد و شهروز خیلی جلوی خودش را می گرفت که بغض درونش باعث نشود گریه کند. بابک هم خودش بغض کرده بود و گریه می کرد. گفت: طنین گریه نکن. بزار با خاطره ی خوش برم. به یاد تموم کل کلامون بخند. بزار من هم خوشحال بشم.

نمی توانستم حرف بزنم. بابک من را بغل کرد و در آغوش برادرانه اش برای آخرین بار گریه کردم. هم او گریه می کرد و هم من. بعد از من نوبت سارا شد او هم مثل من غرق در گریه بود. خاطرات شیرینی که باید همه را دفن می کردیم و به گور خاطرات می سپردیم. شهروز هم او را بغل کرد و با هم خداحافظی کردند. میان گریه هایم گفتم: بابک مرگ من خیریت نکن. نرو. فکر خودت نیستی فکر خانوادهات باش.

-: برن بمیرن. کدومشون رو میگی؟ اگه منظورت بارانه اون هم میفهمه این جوری بهتره.

با این حرفش من را به نقطه ی مرگ رساند. بی آنکه بفهمم در عرض چند ثانیه یک سیلی نثارش کردم.

-: بابک خیلی پستی. شاید اونجا قدر خانوادت رو بدونی. می گن آدم قدر نداشته هاشو بیشتر می دونه.

به هر حال بابک رفت و هیچ کدام از ما نتوانستیم که او را برای ماندن قانع کنیم.

روز ها پی رد پی می گذشت و سال نو نزدیک می شد. برای سال نو روزه گفت که نمی تواند به چت روم بیاید چون دوباره باید با نیما به سفر برود. برای همین شماره ی موبایلش را به من داد و گفت این طوری با هم در تماسیم. بر عکس هر سال که سفر خیلی به ما خوش می گذشت این سال هر جا را که نگاه می کردیم خاطره ای از بابک برای ما زنده می شد و سفر به کاممان تلخ می شد. خاله خیلی ناراحت بود و باران هر لحظه اوضاعش خراب تر می شد. هر چند سفر، سفر خوبی بود ولی ...

آن سال بعد از سال تحویل بلا فاصله به روزه به من زنگ زد. صدایش هم مانند چهره اش گیرا و مردانه بود. با نیما هم صحبت کردم و سال نو را به او نیز تبریک گفتم. او هم پسر جا افتاده و متینی بود. در همان عید برای مهتاب خواستگار آمد و ما در تکاپوی نامزدی او بودیم. نیما هم شماره اش را به من داد که اگر مشکلی پیش آمد و روزه در دسترس نبود به او بگویم. هیچ یک از دوستانم از نحوه ی ارتباط جدید من با روزه اطلاعی نداشتند. آن سال همه ی دوستانم به حمایت شدید از شهروز پرداختند و این موضوع برای من اصلاً خوشایند نبود. هر چند بعد از گذر زمان در این چند ماه اخیر احساساتم نسبت به او تغییر کرده بود و این موضوع مرا می ترساند. به طور غیر ارادی این موضوع را از روزه که به تمام اتفاقاتی که برای من پیش می آمد واقف بود نمی گفتم و از گفتن این موضوع به او پرهیز می کردم. این مطلب برای مادر و پدرم هم جالب بود و حتی چندین دفعه طی رفت آمد ها خاله شیدا مرا عروس خود خطاب کرد و این موضوع من را آزار می داد.

دوباره در عرض یک چشم به هم زدن سال تحصیلی رو به اتمام بود و من در حال دادن امتحانات ترم دوم سال اول دبیرستان.

آن سال برای تولد روزه با پست یک کروات و یک کیف پول چرم هدیه گرفتم و به او دادم. آنقدر از گرفتن هدیه خوشحال بود که برای لحظه ای به خودم لعن فرستادم که با این کار ممکن بود روزه سخته کند.

سال تحصیلی به اتمام رسید و من با رفتن به رشته ی ریاضی آن سال را به اتمام رساندم. سارا و شهرزاد هم مثل من در رشته ی ریاضی و باران در رشته ی تجربی قبول شد. روز نامزدی مهتاب با پسری به اسم پوریا که پسر محترمی بود فرا رسید. آن روز روز به یاد ماندنی ای بود. آن قدر مهتاب در آن لباس موقر شده بود که هر لحظه با دیدن او بغض گلویم را می فشرد. آن قدر رقصیدم و شادی کردم که همه به جای اینکه به ماهسار نامزدی خواهرش را تبریک بگویند به من تبریک می گفتند. ماهسار هم آن روز زیبا شده بود و می توان گفت نامزدی روی دست من و ماهسار می چرخید.

یک روز از روز های مرداد ماه که همه برای تولد سارا در خانه ی آن ها جمع شده بودیم گوشی من زنگ زد. سارا گوشی را برداشت و شروع به صحبت کرد.

:- بله. بفرمایید؟

:- بله شما؟

:- من شما رو نمی شناسم که بخوام خودم رو معرفی کنم آقای محترم.

:- به به. روزبه خان. من سارا هستم. گوشی دستتون.

سارا در حالی که گوشی را به من می داد گفت: پدرتو در میارم. چرا به من نگفته بودی؟

در حین صحبت من با روزبه که پنج دقیقه هم نشد، دوستانم آنقدر به من چشم غره رفتند که زبانم به لکنت افتاده بود. وقتی تلفن را قطع کردم سارا گفت: خب؟

:- خب چی؟

:- چند وقته؟

:- چی چند وقته؟

:- تلفن با روزبه خان؟

:- 4 ماه حدوداً.

:- چرا به ما نگفتی؟

:- اونقدر مهم نبود.

:- آره. راست می گی. ولی عجب صدای باحالی داشت.

:- منظور؟

:- هیچی همینطوری گفتم.

آن شب قرار گذاشتیم که به سفری پنج، شش روزه برویم. روز بعد صبح بعد از اذان صبح همه به سمت شمال و ویلای عمو بهرام حرکت کردیم. وقتی رسیدیم من و دختر ها در یک اتاق رفتیم و پسر ها در یک اتاق در طبقه ی بالا. مامان و خاله هم در اتاقی در پایین و بابا و عمو ها سالن را برای خود قُرق کردند.

وقتی وسایل را گذاشتیم و تقریباً ساعت 11 بعد از ظهر بود به پیشنهاد بردیا لب ساحل رفتیم. لب ساحل آتشی درست کردیم و دور آن نشستیم. جو سنگینی بر ما حاکم بود. گفتم: سارا پاشو بریم یک کم بوته بیاریم.

سارا بلند شد و همراه من آمد. بعد از ما سارینا و باران و شهرزاد هم به سمت آب رفتند و بردیا و شهرزاد هم کنار آتش نشسته بودند. سارا گفت: طنین ازت یک خواهش دارم.

:- بگو.

:- اول باید قول بدی که انجامش می دی.

:- بگو. قول می دم.

:- قول بده از هر کی تو این سفر چیزی شنیدی به روی خودت نیاری یا اینکه منطقی فکر کنی بعد جواب بدی.

:- که چی بشه؟

:- می فهمی. ولی یادت باشه که قول دادی و طنین و حرفش.

:- باشه.

:- راستی از روزه چه خبر؟

:- قرار بود رسیدیم بهش زنگ بزنم وایسا.

دستم را به سمت جیبم بردم و دیدم گوشیم در جیبم نیست. گفتم: بیا برگردیم گوشیم رو پیش بچه ها جا گذاشتم.

برگشتیم. به محض رسیدن پرسیدم: گوشی من زنگ نزد؟

شهرزاد پوز خندی زد و گفت: چرا. اتفاقاً یارو خیلی منتظر زنگت بود.

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد. گفتم: کی زنگ زد؟

:- نمی دونم ولی هر کی بود زیادی وهم برش داشته بود.

:- چرا؟

:- چون هنوز صدای من رو نشنیده طنین طنینش بلند شد. راستی تو با اون چه ثنمی داری که من نمی دونم؟

:- به تو هیچ ربطی نداره.

سارا گفت: فکر کنم روزه بوده. تو زنگ نزدی اون زنگ زده.

گوشیم به صدا در آمد. نیما بود. برداشتم.

:- بله؟

:- طنین تویی؟

-: آره. چه خبر خوبی؟

-: اون پسره کی بود؟

-: ولش کن.

-: یک خبر بد.

-: اتفاقی افتاده؟

-: طنین ... روزبه ...

-: نیما، روزبه چی؟

-: حالش خیلی بده.

-: چرا؟

-: فریبا رو دیده.

-: خب؟

-: فریبا با یک پسر بوده.

-: الان روزبه چطوره؟

-: تعریفی نیست. مخصوصاً بعد از اینکه با اون پسر حرف زد.

چشم غره ای به شهروز رفتم.

-: باشه. مراقبش باش.

-: باشه. فعلاً.

تلفن رو قطع کردم. به شهرزاد گفتم: این داداشت عادت داره شر به پا کنه؟

شهرزاد ترسیده بود و گفت: نه. چیزی شده؟

شهروز گفت: آهان آقا به تریج قباشون بر خورده. آره؟

-: شهروز کی به تو اجازه داده به گوشی من دست بزنی؟

-: اجازه خودم کافیه.

-: زبون دراز شدی. بهش چی گفتی؟

-: چیز هایی که باید می شنید.

-: شهروز چی گفتی؟

-: گفتم دیگه به طنین زنگ زن. گفتم بیخیال طنین. گفتم طنین صاحب داره.

-: که لابد صاحبمم تویی؟

-: فرقی داره؟

-: شهروز فقط کافیه حال روزبه دوباره بد بشه. اون وقت فرق داره یا نداره رو بهت نشون می دم.

سریع به روزبه زنگ زدم. یکبار. دو بار. ده بار. سی بار. جوابم رو نمی داد.

کارد بهم می زدی خونم در نمی آمد.

به خانه رفتم. حتی جواب سلام مامانم رو ندادم. به اتاق رفتم و در بالکن ایستادم. گوشی رو بر داشتم و زنگ زدم. جواب نداد. با گوشی سارا زنگ زدم. برداشت.

-: الو. روزبه قطع نکن.

-: بله؟

-: چی شده؟

-: چی شده. طنین من زنه رو به خاطر همین چیزا از دست دادم اون وقت پیام زندگی یکی دیگه رو هم نابود کنم؟

-: زندگی چیه؟ کدوم نفر؟

-: اون پسره چی می گفت؟

-: روزبه من و شهروز از بچگی با هم بزرگ شدیم. اون از سر دلسوزی یک چیزی گفت.

-: مهم نیست. مهم اینه که اون دوستت داره.

-: داری اشتباه می کنی.

اما تلفن قطع شد.

شهروز از پشت سرم گفت: خوبه. تا حالا ندیده بودم اینقدر خودت رو به خاطر یک پسر کوچک کرده باشی. خوب داشتی منت کشی می کردی.

خواستم بروم و به حرف هایش گوش ندهم ولی جلویم ایستاد.

-: شهروز. برو کنار.

-: اینقدر ارزش داره؟

-: برو کنار.

-: جواب من رو بده. برات مهمه؟

-: آره.

-: داری حرص می خوری؟

-: مهم اینه که تو به خواستت رسیدی. فعلاً اون تو رو صاحب من می دونه.

-: طنین اگه حالت بده اگه یک ربه که داری از بین می ری من یک ساله که دارم از بین می رم.

-: مهم نیست.

-: یعنی چی؟ یعنی ارزش اون از من برات بیشتره.

بدون اینکه فکر کنم گفتم: آره. اصلاً می دونی چیه؟ من از تو خوشم نمیاد. ازت بیزارم.

-: ولی اون زن داره.

-: مهم نیست. تو اینقدر شوتی که هنوز نمی دونی من با روزبه هیچ ارتباطی جز یک ارتباط خواهرانه و برادرانه ندارم.

-: طنین دست خودم نیست. وقتی می بینم با اون خوشی همه ی فکرت شده اون عذاب می کشم.

سارا وارد اتاق شد و دید که من و شهروز بحث می کنیم. شهروز عصبانی از اتاق بیرون رفت. من هم بلافاصله به سمت پله ها رفتم و در سالن نشستم. عمو کوروش دستش را روی شانه های من گذاشت و گفت: یادش به خیر. انگار همین دیروز بود که برای اولین بار اومدیم اینجا. دقیقاً همین طوری اومدی و روی این صندلی نشست. وقتی ازت پرسیدم چرا عصبانی هستی؟ گفתי بردیا وسط بازی کم آورده مسخرمون می کنه. شش سال پیش بود. علیرضا ولی خدایی خدا بهت یک دختر داده مثل ماه. قدرش رو بدون. عمو سرم را بوسید و رفت. بعد از ناهار پیش مامان و خاله ها رفتم و سعی کردم به روزبه و شهروز فکر نکنم. اما نمی شد. دوباره به سمت گوشیم رفتم ولی تا اسم روزبه را در گوشیم دیدم یادم افتاد که اون بود که گوشی رو قطع کرد.

زنگ نزد. خاله شیدا از من پرسید: طنین جان. چت شده. از وقتی از لب ساحل برگشتید حالت زیاد خوب نیست.

-: خاله جون از شاه پسر تون بپرسید.

-: شهروز؟

-: مگه پسر دیگه ای هم دارید؟

-: چی کار کرده دوباره؟

-: خاله شما بهش گفتید که تو کار های من دخالت کنه؟

-: نه. چی کار کرده؟

صدای شهروز بلند شد.

-: دلم خواست. باز هم این کار را می کنم. تا وقتی هم که تو این جمع هستی و ازدواج نکردی بدون این کار ادامه داره.

عمو بهرام گفت: کدوم کار؟

عصبانی گفتم: بی اجازه گوشیم رو که جواب می ده. به کسی که زنگ زده بد دهنی می کنه. هر چی هم که دلش می خواد می گه. تازه پررو هم هست.

عمو سروش ساکت شد و به یکی از اتاق ها رفت. خاله هم سرش را از شرم پایین انداخت. اما بر لب مامان و بابا لبخندی نا مفهوم نشست. من و شهروز تا روز چهارم سفر با هم حرف نزدیم. از روزبه خبر نداشتم و داشتم دیوانه می شدم. دائماً مورد تمسخر باران و شهرزاد و بردیا قرار می گرفتم که می گفتند: دیدی این پسر هم مثل بقیه پسر ها بود. دیدی ولت کرد. ولی سارا همیشه در این مواقع به دفاع از روزبه می پرداخت.

روز چهارم مامان و خاله مشغول به صحبت کردن بودند. خاله پرستو تا مرا دید گفت: نازی یه فکری به حال جهاز طنین بکن. فکر کنم از همین امروز فردا پاشنه ی در خونتون رو بکنن.

مامان خندید و گفت: خودش خبر نداره وگرنه هوایی زیاد داره.

خاله مهسا گفت: آره دیگه. خوشگلیه و هزار دردسر.

خاله شیدا گفت: به هوایی هاش بگو برن پی زندگیشون که طنین عروس خودمه.

سرم درد می کرد. خیلی دلم می خواست از شنیدن این حرف ها فرار کنم ولی تا اولین قدم را به سمت پله ها برداشتم خاله مهسا گفت: عروس خانوم واسه ما ناز نکن. نظر خودت چیه؟

با بی حوصلگی گفتم: کدوم نظر خاله؟

خاله گفت: شهروز دیگه.

-: بی نظرم خاله جون. از شما هم می خوام دیگه این مسئله رو نگید. به اندازه ی کافی از محاسن شهروز تو این سفر آگاه شدم.

خاله شیدا گفت: جوونی کرد. تو ببخشش. آخه هر پسری جز اون بود هم وقتی می دید که ناموسش داره با یک پسر دیگه که معلوم نیست از کجا پیداش شده می گه و می خنده ناراحت می شد.

-: خاله روزبه هر کس نیست. اون برادر منه. در ضمن از زیر بوته در نیامده چون اگه این طوری بود خودم اولین کسی بودم که دیگه کاری بهش نداشتم. بعدش هم خاله جون اگه پسر شما اینقدر نگرانه یکم رفتار خودش رو نگاه کنه می فهمه خودش هم خیلی بی عیب نیست. و اینکه خاله شهروز برادر منه. من و اون از بچگی با هم بزرگ شدیم. حداقل 7 ساله که می شناسمش. من و شهروز به درد هم نمی خوریم.

به اتاق پسر ها رفتم. در زدم و وارد شدم. شهروز من را دید. به او گفتم: شهروز به مامانت هم گفتم به تو هم می گم. شهروز بین من و خودت یک خط بزرگ بکش. من و تو به درد هم نمی خوریم.

و از اتاق خارج شدم. تا شب به بهانه های مختلف از اتاق بیرون نیامدم. ساعت حدوداً سه و نیم صبح بود. از ویلا بیرون زدم و به سمت ساحل راه افتادم. چون در آن منطقه ساحل ها اختصاصی بودند با خیالی آسوده بیرون رفتم. کنار ساحل میز و صندلی هایی ساخته بودند. روی صندلی نشستیم و به اتفاقات اخیر فکر کردم. در سکوت مطلق که فقط صدای موج دریا شنیده می شد صدای کفش کسی از پشت سرم من را متوجه خودش ساخت. شهروز از پشت سرم گفت: واقعاً رو حرف ظهرت فکر کردی؟

-: شهروز اگه آسمون به زمین بیاد زمین بره آسمون من رو حرفم هستم.

-: به خاطر اون پسره است؟

-: نه.

من رفتم. خوابیدم تا آخرین روز حرفی بین من و اون زده نشد. هیچ کسی هم در این مورد حرفی نزد. بعد از برگشتنمان این سفر از همه ی جهات کوفتم شد. چون دیگر نه از روزبه خبر داشتم و مرتب همه این مطلب را به من یاد آوری می کردند.

روز های آخر تابستان بود. همه خانه ی ما بودند. سارا من را صدا زد. گفت: طنین بیا یکی کارت داره.

گوشی سارا را گرفتم و گفتم: بله؟

-: الو. طنین؟

صدای روزبه بود. هم شاد بودم هم عصبانی.

-: بله.

-: خوبی؟

-: فرقی داره؟

-: باور کن از حالت خبر دار بودم. من دائم از سارا حالت رو می پرسیدم. خودم ازش خواسته بودم بهت چیزی نگه.

-: چرا به خودم زنگ نزدی؟ غرورت اجازه نمی داد؟

-: گور بابا ی غرور. می ترسیدم دیگه جوابم رو ندی. باور کن اگه این اتفاق می افتاد خود کشی می کردم.

-: چرا؟

-: حرف زدن با تو سبکم می کنه. احساس می کنم دارم با یکی از اعضای خانواده ام حرف می زنم. راستی یک خبر خوب. البته اگر هنوز برات مهم باشه؟

-: چی شده؟

-: دیروز اومدم خونمون. الان تو اتاقم هستم. مامانم و بابام با روی باز پذیرفتنم. نمی دونی سام و ستاره چقدر ناز شدن. روناک جا افتاده شده مامانم...

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد و ادامه داد: مامانم از دیروز هر لحظه من رو می بینن گریه می کنه. بابام صورتم رو غرق بوسه می کنه. نمی دونی چقدر خوشحالم. تازه امروز صبح هم رفتم دفتر و با نیما مثل قبل رفتم سر کارها.

نفسم بند آمده بود. خوشحال بودم. آنقدر که برای لحظه ای فکر کردم من هم در کنار روزبه هستم و لحظه به لحظه هایی را که می گفت من هم حس می کردم. اشک از چشمانم جاری شد. روزبه گفت: باور کن اگر تو نبودی من اصلاً پام رو هم تهران نمی گذاشتم. چه برسه به اینکه بخوام دوباره با خانواده ام تو این خونه زندگی کنم. همه چیز رو مدیون تو ام.

گفتم: تبریک می گم. ولی روزبه این ها همه به خاطر خودت بود. خودت خواستی که شد من هیچ کاره بودم.

در حین حرف زدنم صدای بچه پسر آمد که می گفت: دایی مامان جون سفره رو چید نمایین؟

پرسیدم: سامه؟

-: آره. کاری نداری؟

-: نه. از هر لحظه ی این زندگی لذت ببر که پنج سالشو از دست دادی.

-: باشه. خدا حافظ.

تلفن را قطع کردم. سارا گفت: چی شده؟

-: برگشته خونشون. مامان و باباش هم خوشحال شدن.

-: باریکا... اگه دل یکی رو شکوندی دل هفت نفر رو بدست آوردی.

-: سارا بی جهت خیلی خوشحالم. دارم بال در میارم.

سارا اشک های روی گونه ام را پاک کرد و گفت: بی جهت نیست. به قول خود روزبه اگه تو نبودی معلوم نبود الان توی کرمانشاه مرده بود یا زنده.

در اتاقم باز شد. شهرزاد دید که من دارم گریه می کنم. گفت: طنین مامانت میگه بیاین برای شام. چت شده تو دختر؟ سارا که می خواست جریان را ماست مالی کند گفت: بریم. بریم الان صدای همه در میاد.

بعد از آن روز نشاط را هر لحظه در صدای روزبه می شنیدم. هر لحظه شاد تر از قبل می شد. بار ها توسط نیما و سارا که بعد از تماس شمال من به روزبه با هم در ارتباط بودند قرار شد که من و روزبه هم دیگر را ببینیم ولی نمی شد. بعد از آغاز سال تحصیلی کلاس های باران از من و سارا و شهرزاد جدا شد و فقط زنگ های تفریح و طی رفت و آمد ها هم دیگر را می دیدیم. باران سخت مشغول درس خواندن بود. شهرزاد مدام به کلاس های تقویتی و پیشرفته می رفت ولی من و سارا فارغ از هر گونه فعالیت اضافه. شهروز در دفتری بزرگ که طراحی هتل آن جا با او بود کار می کرد. بردیا هم هنوز مشغول درس خواندن برای گرفتن مدرک دکتر بود. بردیا که همه او را جناب دکتر خطاب می کردند قصد داشت دندان پزشکی خصوصی و کوچکی خود راه بیندازد. باران هم قصد داشت چشم پزشک شود. سارینا که سال سوم راهنمایی را می گذراند در تکاپو برای پیدا کردن دبیرستان خوب بود ولی باز من و سارا هیچ تلاش مازادی برای درس نمی کردیم.

ماه ها در پی هم می گذشتند و ما با آغاز امتحانات مواجه شدیم. به کمک پدرم و گاهی روزبه توانستم امتحاناتم را به اتمام برسانم.

مدت ها بود که از نرگس خبر نداشتم برای همین در تعطیلی بین امتحانات و شروع دوباره مدارس او را به منزلمان دعوت کردم. نرگس در که روانشناسی می خواند سعی می کرد که من را با دلیل های منطقی متقاعد کند که روزبه در سال های بعد برای من دردسر ساز می شود ولی به قول خودش کو گوش شنوا؟

آن سال برای تولدم از روزبه کادویی نگرفتم که برایم هم قابل تعجب بود هم باعث خوشحالی چون حوصله ی شرمندگی نداشتم. یک روز که نرگس در تعطیلات منزل ما بود سارا به من زنگ زد.

-: سلام علیکم خانوم خجسته.

-: چرا؟

-: اولاً جواب سلام ندادی دوماً فردا ساعت 5 بیا پارک زرگنده که با روزبه و نیما قرار داریم.

-: من مهمون دارم. نمی تونم بیام.

-: کی هست مهمونت؟

-: نرگس.

-: خوب اونم بیاد. من و تو نرگس و شهرزاد. اونکه از الان لباس فرداش رو آماده کرده.

-: مگه به اونم گفتی؟

-: آره بابا. دیر نیاین ها. تازه ساعت یک ربع به 5 بیاین کارتون دارم. باشه. سارا نرگس ماشین نیاورده. ما پیاده میایم.

-: اشکال نداره چون هم روزبه هم نیما ماشین میارن. فردا روز استراحت نیماست از خونه میاد.

-: برنامه روزانشون هم که داری.

-: من که عین تو بی بخار نیستم! فقط دیر نیاین ها. باشه؟

-: باشه فعلاً.

-: خدا حافظ.

نرگس گفت: کجا؟ چه خبره؟

-: هیچی. می خوام بریم با روزبه بیرون.

-: خوبه. خوش بگذره. من نمیام.

-: بی جا کردی. باید بیای. اصلاً باید بیای که نظرت در مورد روزبه عوض بشه.

-: آخه اگه این برف ادامه پیدا کنه که بیچاره ایم.

-: اشکال نداره. حال میده. خواهش خواهش خواهش.

-: از دست تو طنین من موندم با این زبون چرب و نرمت دیگه می خوام چی کار کنی؟

-: می خوام مجبورت کنم جلوی اونا عربی برقصی.

-: چشم بابام روشن. همین یک کارم مونده.

تا آخر شب آنقدر با نرگس خندیدیم و با بالش بر سر و صورت هم کوبانیدیم که موقع خواب هر دو از خنده دل درد گرفته بودیم.

صبح که چه عرض کنم ظهر سمت ساعت دوازده و نیم، یک از خواب بیدار شدیم. صبحانه خوردیم و به حمام رفتیم و خودم را کم کم برای اولین ملاقات با روزبه آماده می کردم. یکی از شیک ترین پالتو هایم را با چکمه و شال و کلاهم ست کردم. رنگ پالتو کاراملی بود. شلوار جین سفید و چکمه ی عسلی و طبق عادت در زمستان کلاه و شال شیری.

آرایش خیلی خیلی محوی کردم و خودم را به نرگس نشان دادم. گفت: مثل همیشه خانوم و موقر. فقط بهتره این خط چشم ها رو هم پاک کنی که چهره ی ملوست بزرگ تر از سنت نشه.

به توصیه ی خواهرانه اش گوش دادم و تمام خط چشمم را پاک کردم. نرگس هم آماده شد و به آژانس تماس گرفتیم و رأس ساعت بیست دقیقه به پنج آن جا بودیم. برف قطع شده بود. ولی زمین ها یخ زده بود. با احتیاط راه می رفتیم. ایستادیم و منتظر سارا و شهرزاد شدیم. ماشین عمو سروش جلوی پارک توقف کرد و سارا و شهرزاد پیاده شدند. بعد از چند لحظه با دیدن شهروز بدنام قفل شد. سارا و شهرزاد به سمت نرگس رفتند و سلام و احوال پرسی کردند. شهروز بعد از سلام و احوال پرسی با من و نرگس، پرسید: می خواید من بمونم. ممکنه برف بیاد.

سارا گفت: نه دیگه برو. مگه مرخصی ساعتی نگرفته بودی؟

شهروز که نا امید از ماندن خود شده بود خداحافظی کرد و رفت.

سارا شروع کرد.

-: خوب طنین. سوتی ندی ها. ببین ییس بازی هم در نیار. حاضر جوابی هم نکن باشه.

شهرزاد که از استرس پارک را متر می کرد. گفت: ساعت پنج دقیقه به پنجه. اگه نیان. . .

نرگس آرام صلوات می فرستاد و این محیط اصلا برای من جالب نبود.

همان طور که سارا بکن نکن های لازمه را داشت برای من می گفت شهرزاد گفت: فکر کنم اومدن.

سرم را بالا کردم. دیدم دو پسر جوان، خوش فیاقه و رعنا کمی جلو تر از ما ایستاده اند. هر دو بارانی های چرم مشکی با جین های مشکی پوشیده بودند. چهره ی روزبه را توانستم تشخیص دهم. به سمتشان حرکت کردیم. سارا بلند گفت: به به. آقا نیما. می خواستین بیشتر معطل کنید. نیما برگشت و با دیدن ما جلو آمد. با سارا دست داد و گفت: سارا نمی شه تو یک بار جدی رفتار کنی؟

دستش را به سمت نرگس گرفت و گفت: ببخشید از کم لطفی دوستان نسبت به من، شما رو نمی شناسم. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

سارا که می دانست نرگس به نا محرم دست نمی دهد دست نیما را گرفت به سمت شهرزاد و گفت: اوشون نرگس خانوم دوست و فامیل طنین جان و هدایت کننده ی طنین به راه راست هستند. و ایشون هم شهرزاد دوست ما.

نیما به شهرزاد دست داد و گفت: خب شما هم که طینینی؟ درسته؟

سارا گفت: نه طنین کسالت داشت دختر خاله شو به جای خودش فرستاد.

گفتم: سارا می شه نمک نپرونی؟

به نیما گفتم: بله. من طنینم. و با او دست دادم.

نیما گفت: طنین بزار نمک پیرونه. زمین یخ بسته. نمک هم یخ باز می کنه. بزار یک بار تو زندگیش مفید باشه.

روزبه که ساکت بود گفت: نیما نیومده مجلس گرم کن شدی؟ اجازه هست ما هم سلام بدیم؟

بعد به سمت سارا و شهرزاد برگشت و دستی داد و سلام کرد. به سمت نرگس برگشت و به او نیز سلام کرد. دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: سلام. خواهر خودم. بعد از سه سال و اندی چشم ما به جمال شما روشن شد.

نیما گفت: شیرین زبونی هات واسه خواهرت تموم شد؟ ما داریم بید بید می لرزیم آقا سلام می کنه؟ خب خانوما کجا بریم؟ اینجا قندیل می بندیم.

سارا گفت: بریم فرحزاد. باقالی بخوریم.

به محض شنیدن اسم فرحزاد به یاد آشنایی روزبه و فریبا افتادم. گفتم: نه فرحزاد نه. بریم قیطریه. هم نزدیک تره هم آلاچیق برای نشستن داره.

نیما هم که مثل من موضوع فرحزاد را فهمید گفت: نه حرف شما نه حرف سارا. بریم فشم.

-: نیما طول می کشه! ول کن.

-: اگه روزبه فس فس بازی در نیاره ساعت هفت میزاریمتون در خانه هاتون. خوبه؟

سارا و شهرزاد موافقت کردند و به دنبال نیما راه افتادند. من و نرگس هم به دنبال روزبه. ماشین روزبه پرادو و نیما سوزوکی بود. من جلو و نرگس عقب نشست. سارا هم کنار نیما و شهرزاد عقب نشست. در راه من و روزبه صحبت می کردیم و نرگس فقط شنونده بود.

روزبه شروع کرد.

-: برای نرگس خانوم که مشکلی نیست که با ما بیرون میان.

-: نه. نرگس خونه ی ما مهمونه.

-: خب چه خبر؟

-: خبری نیست سلامتی.

-: مامان اینا می دونن که با ما بیرونین؟

-: بله. چرا سام و ستاره رو نیاوردی؟ خیلی دوست دارم ببینمشون.

-: من از شرکت اومدم.

-: خب روزبه خان من رو چه شکلی تصور می کردی؟ شبیه دیو؟

-: من بی جا بکنم. زیاد شبیه تصوراتی که ازت داشتم نبود. پیش خودم گفتم الان یک دختر بچه ی ریزه میزه می بینم. ولی در برخورد اول هم موقر و متین بودی و هم خوش قد و بالا. به داداشت رفتی دیگه. راستی نرگس خانوم شرمنده. این نیما همیشه یکم تند میره. اگه از برخوردش ناراحت شدین من شرمنده ام.

نرگس گفت: نه خواهش می کنم. با توصیفاتى که طنین از ایشون برای من کرد توقع همچین رفتاری را داشتم.

در راه مدام گرم صحبت بودیم و هر وقت چشمم به ماشین نیما می افتاد خنده بر روی لبان هر سه ی آن ها می دیدم. به فشم رسیدیم. کنار یک باقالی فروش ایستادیم و تا خاستم پیاده شوم روزبه گفت: یک دقیقه صبر کن. و منتظر شد که نرگس پیاده شود. گفت: حالا در داشبورده رو باز کن.

من هم مثل بچه های حرف گوش کن باز کردم. یک هدیه درونش بود. گفت: ببخشید دیر شد ولی بالاخره شد. تولدت مبارک. امیدوارم خوشت بیاد.

شوکه شده بودم. گفتم: خیلی ممنون ولی آخه چرا؟

-: توقع نداری که برای خواهرم هدیه نخرم؟ بازش کن.

-: بعداً الان بریم که داد این دو تا فضول در میاد.

کادو را در کیفم گذاشتیم و پیاده شدم. با اینکه صحبت ما به پنج دقیقه هم نرسید ولی وقتی پیاده شدم نگاه متعجب نیما، چشم های ترسان شهرزاد، چشم غره های نرگس و پشت چشم نازک کردن های سارا را به وضوح می دیدم. به هر حال مهمون نیما باقالی خوردیم. هرچه روزبه اصرار کرد که بخرد نیما قبول نکرد و گفت: من و سارا یک شرط بستیم. من باختم. حالا هم باید جورش رو بکشم.

بعد از خوردن باقالی دوباره به ماشین ها رفتیم و نیما و روزبه ما را به خانه های خودمان رساندند. بعد از اینکه لباس هایمان را عوض کردیم نرگس گفت: یک چیزی می گم پررو نشو. به چشم برادری پسر خوبیه!

گفتم: دیدی نرگسی. بهت گفته بودم طنین آدم شناسه. راستی تو ماشین بهم هدیه ی تولدم رو داد.

-: خب کو؟

-: تو کیفمه. وایسا ببینیم چیه؟

کادو را باز کردم. هشت کتاب سهراب سپهری! داشتم بال در می آوردم. من عاشق شعر های سهراب سپهری بودم. نرگس کتاب را از دستم قاپید. کتاب را باز کرد. کمی مکث کرد و گفت: حقا که پسر خوبیه.

-: چه طور؟

-: بخون.

با خطی خوش نوشته بود:

آری تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

تقدیم به تو خواهر عزیزم

از طرف برادرت روزبه

کمی با نرگس حرف زدیم که روزبه زنگ زد. برداشتم و بسیار تشکر کردم. روزبه گفت: خواهش می کنم ولی ازت یه خواهش دارم. لطف کن از این به بعد می ری بیرون شال و کلاه سرت نکنی. خیلی پوشیده نیست.

-: سعی می کنم ولی این تیپ زمستون منه. همیشه این طوریم.

-: خب. کاری نداری.

-: نه ممنون. خداحافظ.

به محض قطع کردن سارا زنگ زد.

-: سلام. خوبی؟

-: آره. تو چطور؟

-: خوبم. بد نیستم. زنگ زدم جریان شرط رو بهت بگم.

-: خب بگو.

-: با نیما شرط بسته بودیم که توی اولین برخورد تو با روزبه، روزبه زل می زنه به تو. نیما می گفت نه. امکان نداره. ولی امروز شرط رو باخت.

-: سارا. آخه چه شرط مزخرفیه؟

-: خودت ندیدی ولی عملاً بعد از دیدنت pause کامل بود.

-: مرگ من؟

-: باور کن. خب کاری باری؟

-: سلام برسون.

اصلاً خودم متوجه این موضوع نبودم. ولی به طور غیر ارادی این خبر به من انرژی مضاعف داد.

نرگس گفت: چی شده؟

-: نرگس روزه بعد از دیدن من چه جوری شده بود؟

-: با اینکه نمی خواستم بهت بگم ولی خودت پرسیدی دیگه. شوکه شده بود. حق هم داشت. به قول خودش توقع یک دختر ریزه میزه رو داشت. نه یک دختر با قد 170. ولی خودمونیم ها گفتم پسر خوشگله اما تو هم دست کمی از اون نداری.

-: خب این رو که می دونم.

نرگس که داشت کتاب می خوند کتاب را بست و به سمت من پرت کرد. ما دوباره تا صبح بیدار بودیم و می خندیدیم. روز بعد دایی نادر دایی مامان به دنبال نرگس آمد و او را برد. روز بعد دوباره ما به مدرسه رفتیم. صبح باران مثل این طلب کار ها به من نگاه می کرد و سارا مثل جن زده ها بالا و پایین می پرید. شهرزاد هم آوا را نگاه می کرد و آوا هم داشت موضوع سریال جدیدش را تعریف می کرد.

سلامی جمعی کردم. باران گفت: خب دیگه من غریبه شدم؟

-: عین آدم سلام بدید بعد سراغ طلبتون رو بگیرید.

-: با روزه رفتید بیرون به من نمی گید؟

-: تو رو خدا ببخش. من خودم هم نفهمیدم چه جوری رفتم سر قرار.

سارا گفت: بابا ولش. این طنین اون روز نمی دونست رو هواست یا رو زمین.

با تعجب سارا را که بشکن می زد و ریز می خندید نگاه می کردم. نگاه معنا داری به او انداختم.

گفت: بابا هیچی نیست فقط همسایه قبلیمون رفته. سحر اینا رو می گم.

-: خب این بشکن داره؟ دوستت رفته؟

-: نه گریه هم داره اما به خاطر اون بشکن نمی زنم. به خاطر دو تا حوری ایه که تازه اومدن. نمی دونی چقدر جیگرن.

اسم یکی شون کسری است اون یکی اسمش کیارشه. خیلی ماهن. یکشون از اون یکی دو سال بزرگتره. کسری پزشکی می خونه. کیارش هم مکانیک. خیلی توپن.

-: خوبه خوبه. هول برت نداره. چی به تو می ماسه؟

-: نمی دونم. ولی دارم ذوق مرگ می شم.

-: سارا ...! چی بگم آخه به تو.

-: هیچی.

آن روز با هر زوری بود با باران با آن ناز و عشوه هایش آشتی کردم.

طبق قراری که نیما و سارا گذاشته بودند من و سارا و گاهی یا باران یا شهرزاد و روزبه و نیما هر پنجشنبه قرار داشتیم و با هم بیرون می رفتیم. چند بار به کوه رفتیم. همیشه در طی این قرار ها نیما و سارا دست به یکی می کردند و من یا روزبه را هدف متلک های خود قرار می دادند. روابط نیما و سارا هم مثل یک خواهر و برادر واقعی بود. از در کنار هم بودن لذت می بردیم.

روز ها مانند پلک به هم زدنی می گذشت. و من غافل از گذر زمان. عید شد و کارت عروسی مهتاب همه را غافل گیر کرده بود.

آن سال عید ما به سفر رفتیم. در این چند روز از بس رقصیده بودم به زور می توانستم راه بروم. شبی که مهتاب و پوریا را دست به دست هم دادند آنقدر در آغوشش گریه کردم و با حق هق از خاطرات تلخ و شیرینمان گفتم که چشمانم باز نمی شد. بعد از آن که از خانه ی مهتاب بیرون آمدم من و ماهسار مثل دیوونه ها در بغل هم گریه کردیم. در آن طی مجالس فهمیدیم که برای ماهسار هم خواستگار پروپا قرصی آمده و قرار شده چند وقت بعد از مهتاب او به خانه ی بخت برود.

بعد از تعطیلات عید اولین پنجشنبه ای که قرار داشتیم روزبه گفت: طنین هفته ی دیگه نمی توئم بیام. یعنی هیچ کس نمی آید. مامانم تو سارا رو برای مهمونی هفته ی دیگه به مناسبت برگشتن من گرفته و همه دعوتند، دعوت کرده. شماره تو رو داشتم شماره ی سارا رو هم از نیما گرفتم. مانمانم زنگ می زنه که دعوتتون کنه. در ضمن مامانم حتما ماماناتون رو راضی می کنه ولی اگه نیاین مشخص می شه که خودتون نخواستین بیاین اونوقت که کلامون می ره تو هم.

من و سارا نمی دانستیم چه بگیم. واقعا برایم عجیب بود. مهمانی خانوادگی روزبه! من و سارا دلیلی برای رفتن نداشتیم. حتی حرکت مادر روزبه برایم جالب بود!

سارا گفت: ممکنه نتونیم بیایم!

روزبه گفت: چرا؟

سارا با خنده گفت: خبرای خوبیه.

نیما گفت: چیه خب به ما هم بگید.

-: نمی شه آخه هنوز کسی که باید بدونه نمی دونه.

بعد از ملاقات با روزبه وقتی به خانه رسیدم مادر گفت: خانم مهمونی دعوت شدی!

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم. گفتم: مهمونی؟ من؟ تنها؟

-: نخیر با خانواده. سارا هم دعوتته. یعنی شما دوتا مارمولک نمی دونید جریان از چه قراره؟

-: نه!!!

-: مادر روزبه من و تو و پدرت رو دعوت کرده. خونه ی سارا اینا هم که تماس داشته هم عموت و هم مهسا و هم سارا و هم سارینا رو دعوت کرده.

-: روزبه؟ به چه مناسبت؟

-: به افتخار برگشت روزبه به دامن خانواده!

-: حالا می تونم برم یا نه!!!

-: نه!

-: آخه چرا مامان؟

-: چون خونه ی ما مهمونیه.

-: به چه مناسبت؟

-: یعنی سارا بهت نگفت؟

-: نه.

-: برو لباس رو عوض کن بیا. بهت می گم.

لباس رو عوض کردم و روی مبل ولو شدم. مامان چهره ای مهربون داشت. لبخند از روی صورتش نمی رفت. گفت: می خوام منطقی فکر کنی. طنین سال دیگه تو درست تمومه. هر دختری هم یک روزی باید سر و سامون بگیره. حالا چه دیر چه زود براش خواستگار میاد. برای شما هم داره میاد. شهروز و خانواده اش به طور خیلی رسمی دارن ازت خواستگاری می کنن. این هفته هم مهمانیه خواستگاری شهروز از سرکار خانومه.

از جایم پریدم. گفتم: چی؟ مامان شما نباید با من هماهنگ کنی؟ مگه الان عصر حجره که بخوام بعد از درس ازدواج کنم؟ بابا من هم یک سری نظر دارم. شهروز محترم ، آرزوی هر دختر ولی من وشهروز با هم خوشبخت نمی شیم. مامان من رو درک کن. من تصمیم های زیادی برای آینده ام دارم نمی خوام با رفتن خونه ی شوهر بشینم یه گوشه به فکر این باشم که شام چی بپزم. بچه داری کنم. مامان.

کلمات آخر را با فریاد همراه بغض می گفتم. مامان که حسابی شاکی شده بود گفت: مگه شهروز چشه؟ بعدش هم مگه من بچه بزرگ نکردم؟ مگه من دانشگاه نمی رفتم؟ مگه ازدواج سن داره؟ طنین چرا این پسر رو اینقدر معطل می کنی؟ من و بابات که راضی هستیم.

- : مامان نظر من مهم نیست. من حق انتخاب ندارم؟ من هم باید حس کنم که وقت ازدواجم هست یا نه؟
- : طنین بزار روشنت کنم اگه معطل عمادی باید بگم که داره ازدواج می کنه. اگه منتظری که سینا بیاد خواستگاریت باید بگم اون هم با درسش ازدواج کرده.
- : مرسی. واقعاً مرسی. مامان چشم بسته غیب می گی؟ اینا رو که خودم هم می دونستم! مامان حتی اگه عماد هم بیاد جلوی در چادر بزنه من تا وقتی که خودم نخوام ازدواج نمی کنم.
- : طنین جان. خانومم. دخترم. شهروز دوستت داره.
- : من هم دوستش دارم. اما نه به عنوان عشقم. نه به عنوان همسرم. مامان من شهروز رو به عنوان برادرم دوست دارم.
- : تو این دنیا همه برای تو عین برادرن. آره؟
- : آره یا نه فعلاً من قصد ازدواج ندارم. مامان. تو رو خدا بس کنید. جان طنین اسم شهروز به عنوان شوهر از روی من بر دارید. داره خفه ام می کنه.
- : طنین
- : مامان. خواهش کردم! من پنجشنبه خونه نیستم. شهروز اگه می خواد بیاد خواستگاری باید بره خونه همسایه. خواهش می کنم بزارید مهمونی هفته ی دیگه رو برم.
- به سمت اتاقم رفتم. با سارا تماس گرفتم. با خنده برداشت و گفت: سلام عروس خانوم.
- با بغض گفتم: سارا!!!!
- : سارا گفت: زهر مار بهتر از شهروز کی رو می خوای؟
- : سارا مرگ من ساکت. خیر سرم زنگ زدم با تو حرف بزنم. سبک شم. حالا تو شلوغش می کنی؟
- : طنین. بابا شهروز داره دق می کنه. اصلاً ... هیچی ولش کن.
- : مامانت چی شد؟
- : گفت اگه طنین بره تو هم میری. ولی ما نمیایم. حالا چرا آبغوره می گیری؟
- : سارا. یه جوری به شهروز حالی کن من نمی خوامش. بابا از اسمش داره اُغم می گیره.
- : باشه فعلاً کاری باری؟
- : نه فعلاً.

گوشی رو قطع کردم. به یاد حرف مادرم افتادم. ازدواج عماد. سینا و درس هایش. شهر روز از اعماق وجودم دلم می خواست با یکی که من رو می فهمه حرف بزنم. از پدرم خجالت می کشیدم. مامان هم به اندازه ی کافی سرش درد می کرد. دوستانم هم نه. گوشیم زنگ زد اصلاً حوصله ی کسی رو نداشتم. گریه امانم را بریده بود.

اسم روزبه روی گوشیم مثل یک پارچ آب خنک روی یک آتش بود. صدایم را صاف کردم. بغضم را خوردم. گوشی را جواب دادم.

-: بله؟

-: سلام. طنین؟

-: بله

-: گریه کردی؟ برای چی؟

-: نه. گریه نکردم. صدام گرفته. فکر کنم آلرژی عود کرده.

-: من رو سیاه نکن. تابلوه.

-: اتفاق خاصی نیافتاده.

-: طنین من تو رو میشناسم. به خاطر هر چیزی گریه نمی کنی. چی شده.

-: گفتم که مهم نیست.

-: دیگه ما غریبه شدیم. اون از حرف زدن سارا. این از حرف زدن تو. نمی خوام به من بگی چی شده؟ منظور سارا به تو بود. نمی خوام داداشت رو خوشحال کنی؟

حرف روزبه مثل پتکی محکم هم بر روحم هم بر قلبم صاعقه وار کوبیده شد. نمی دانم چرا اما از حرفش ناراحت شدم.

گفتم: داداش من اگه براش اهمیت داشت وقتی می گفتم اتفاق خاصی نیافتاده عین یه آدم سمج گیر نمی داد.

-: باشه. نگو. پنجشنبه که میای؟

بغضم ترکید. گفتم: نمی دونم روزبه.

-: به خاطر مهمونی من داری گریه می کنی؟ خب به مامان می گم روزش رو عوض کنه.

-: نه روزبه. به خاطر مهمونی نیست. میشه ازت خواهش کنم که بعداً با هم حرف بزنیم. من اصلاً حال خوب نیست.

-: باشه ولی در اسرأ وقت هر موقع که بود با هم حرف می زنیم. طنین یادت نره ها. فعلاً خدا حافظ.

با قطع تلفن سرم دار داخل بالشم فرو بردم و تا جایی که نفس داشتم گریه کردم. آنقدر که نفهمیدم کی خوابم برد ولی صبح با صدای مامان بیدار شدم که می گفت: طنین. پاشو مامان می خوایم بریم فشم. پاشو گلم. گفتم: من حالم خوب نیست شما برید.

-: نمیشه. خاله پرستو ناراحت می شه. پاشو.

با هر ترفندی که بلد بودم خواستم از رفتن پرهیز کنم اما مامان نگذاشت.

با هر زوری بود به فشم رفتیم. سلامی جمعی دادم و با خاله ها روبوسی کردم و به سمت تابی که زیر برگ درختان پنهان شده بود رفتم. نشستم. حوصله ی هیچ کس را نداشتم. سرم درد می کرد کمی هم تب داشتم. چشمانم را بستم. در آرامش خود غرق بودم که صدا سارا من را به خود آورد.

-: طنین. بابا چته؟ دیروز چه غلطی کردی.

-: منظور؟

-: کوفت. مرض. حناق. درد حلاحل. به روزبه چی گفتی؟

-: وای زنگ نزدم بهش! چطور مگه؟

-: دیروز نیما پدرم رو درآورد از بس زنگ زد. چی گفتی بهش. داشت از نگرانی می مرد بد بخت.

-: هیچی.

شهرزاد آمد و گفت: میان بریم وسطی بازی کنیم؟ همه هستن. و بعد مشتاق مرا نگاه کرد.

گفتم: منظورت از همه داداشته دیگه؟

-: طنین باور کن من هیچ کاره ام. مامان و شهروز برنامه ریختن. من که می دونم تو شهروز رو دوست نداری. پس من رو قاطی بازی هاتون نکنید.

با عصبانیت گفتم: بازی هامون؟ این بازی ایه که داداش شروع کرده. شهرزاد. به اون نفهم بفهمون که من اونو نمی خوام.

سارا شهرزاد رو برد تا از دعوای احتمالی جلو گیری کند. با دستم سرم را که به دوران افتاده بود گرفتم. آرنج هایم را روی زانو هایم گذاشتم. بغض گلویم را خفت کرده بود. می خواستم گریه کنم. نمی دانم چرا اما احساس می کردم حضور روزبه کنارم الزامی هست. می خواستم بهش همه چیز رو بگم. اما نمی توانستم. گاهی فکر می کردم کاش روزبه جای شهروز بود. اما ثانیه ای بعد به خود نهیب می زدم. اعتراف به اتفاقاتی که درونم اتفاق می افتاد خیلی سخت بود. نمی خواستم معترف بشم. برای همین پیش خودم می گفتم برای اینکه این حس به خاطر حوادث اخیر. اما می دونستم نیازم به حضور روزبه حسی عادی و زود گذر نیست. وای بر من!!! من چی کار کرده بودم؟ من از کی خوشم

میامد؟ از کسی که قرار بود برادرم باشه؟ از کسی که قبلاً ازدواج کرده بود؟ از کسی که هنوز دلش در گرو کس دیگری بود؟

در افکارم غرق بودم که فهمیدم کسی کنارم نشسته. به خودم زحمت ندادم ببینم کیست؟

بعد از دقایقی سکوت شهروز گفت: طنین من اینقدر برات نفرت انگیز شدم؟

حاصله جواب دادن نداشتم. پس سکوت اختیار کردم. نبضی که به شقیقه هایم کوبیده می شد باعث شد فکر کنم همین الان سرم می ترکد.

شهروز:- طنین. ازت سوال کردم؟ واقعاً از من بدت میاد؟ اگه می خوای صبر کنم، خب صبر می کنم.

گوشیم زنگ زد. روزبه بود. جواب دادم.

:- پله؟

:- طنین. مگه قرار نبود زنگ بزنی؟

:- ببخشید حالم زیاد رو به راه نیست.

:- طنین. چی شده؟

:- ول کن.

:- خواهرم. نکن. با خودت این جوری نکن. به من بگو چته.

دوباره به خروش آمدم. به روزبه با فریاد گفتم: روزبه. اصلاً مهم نیست چم بود. الان از دست تو اعصابم خرده. فعلاً به من زنگ زن. فهمیدی. پنجشنبه هم یا میام یا نمیام. فعلاً زنگ زن.

:- طنین ...

اما من تلفن را قطع کردم.

اشک ها امانم نداد.

به خواست خود آمدم.

آمد اما بی صدا آمد.

آنچنان آمد که هر چه کینه بود با سیلاب خود بشوید و ببرد.

اما راه نفسم را بسته بود.

آمد ولی چه بی مقدمه آمد.

آری زمانی که نباید می آمد، آمد.

عشق آمد.

همراه با آبی زلال.

زیبا و پاک.

بدون هیچ مانعی.

با وقار.

اما وقتی آمد همه چیزیم را نابود کرد.

دوباره گوشیم زنگ خورد. جواب ندادم. دوباره. دوباره. دوباره. گوشی را خاموش کردم. شهروز گفت: گریه می کنی؟
طنین. برای کی؟ برای اون؟

خواستم بروم اما شهروز محکم دستم را گرفت. گفت: جواب ندادی.

برگشتم و نگاهش کردم. با گریه گفتم: به خاطر تو. به خاطر اون. به خاطر خودم. به خاطر بخت بدم. به خاطر ...

اما چه می گفتم که هرچه می گفتم راز دلم بر ملا می شد.

شهروز بلند شد و رفت. فقط فهمیدم از آن روز هیچ نفهمیدم. بهانه تراشی های شهروز برای کناری گیری من.
نخوردن ناهار و عصرانه. عصبانیت سارا به خاطر تماس های پیاپی نیما.

ساعت شش به خانه رسیدیم. به اتاقم رفتم. پدرم پشت سرم آمد و با خشم گفت: جدیداً به خواستگار با لوس بازی
جواب میدن؟ طنین. رفتار خیلی بی منطقه. امروز ثابت کردی که هنوز بچه ای. الان حتی اگر خودت هم بخوای من
اجازه نمی دم ازدواج کنی. چون همه رو بد بخت می کنی.

دوباره گریه. به پدرم نگاه کردم. گفتم: کدوم منطق؟ از کدوم منطق حرف می زنید؟

سرم خیلی درد می کرد. دستم را به سرم گرفتم. بلند شدم که به سمت پذیرائی بروم که سرم گیج رفت و در آغوش
پدرم افتادم. پدرم شانه هایم را تکان داد. خواستم راه بروم که چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ جا را ندیدم.

احساس کردم دستی مرتب به اطراف صورتم می کوبد. چشمانم را باز کردم ولی دوباره چشمانم سیاهی رفت و دوباره
به خوابی عمیق رفتم.

با صدای سارا بیدار شدم. می گفت: طنین. طنینم. پاشو عزیزم. پاشو. چشمانم را که باز کردم. چشمان گریان سارا را
دیدم. چشمانش را بست و گفت: خدایا شکر. خواستم بلند شوم اما توان این کار را نداشتم. سارینا گفت: چیزی می
خوای؟

بدنم درد می کرد. با اشاره فهماندم که می خوام بشینم. سارا و سارینا کمکم کردند که نشستم. اطرافم را تازه می دیدم. بیمارستان بودم. مامانم به سمتم آمد سرم را بوسید. در دستم سرم بود. به سارا با صدایی که ته چاه شنیده می شد گفتم: چی شده؟

سارا گفت: هیچی. بدنت ضعف داشته. فشارت خیلی اومده پایین. آوردنت بیمارستان. فشارت نزدیک به هفت بوده. از شدت ضعف دو روزه بی هوشی.

-: دو روز؟

-: اره امروز یکشنبه است.

خاله مهسا تسبیح دستش بود. کنارم آمد و گفت: خدا خیلی رحم کرد. طنین جان. عزیزم خواب و خوراک رو از خانوادت هم گرفته بودی.

عمو بهرام و پدرم با هم رسیدند. پدرم به محض دیدنم گل از گلش شکفت و با خوشحالی پیشانی ام را بوسید. غم را در چهره ی هم مادرم هم پدرم می دیدم. عمو بهرام هم سلامی کرد و گفت: طنین، عمو دل همه رو که از ته درآوردی. نگفتی این همه آدم رو این جوری سخته میدی؟

سرم را پایین انداختم. گوشی سارا زنگ زد. گوشی را به سمت من گرفت. روزبه بود. با سرم گفتم حرف نمی زنم.

سارا به بیرون اتاق رفت. وقتی به داخل آمد چهره اش برافروخته بود. بابا گفت: امشب میریم خونه. از دکتر اجازه گرفتیم. ولی به شرط اینکه غذا تو بخوری و گرنه باید تا دو روز دیگه بمونی.

نگاهی ملتسانه به پدرم انداختم.

شب بعد از کار های ترخیص از بیمارستان به خانه رفتیم. مادرم اجازه رفتن به مدرسه را به من نداد.

روز بعد هم گذشت.

سه شنبه وقتی به مدرسه رسیدم باران و شهرزاد کنارم آمدند و بغلم کردند و آوا چنان به سمتم می دوید که لحظه فکر کردم در هوا معلق است. سارا عصبی بود. نگاهم نمی کرد. سلام کردم. سارا گفت: طنین. واقعاً بچه ای! بابا روزبه داره دیوونه می شه. چه مرگته تو؟ آخه به اون چه؟

گفتم: سارا وکیل مدافع اون شدی؟

-: نه. جانب حق رو می گیرم. طنین. اونم آدمه وقتی دو سال پیش بهت گفتم وابسته نشین به هم واسه ی این گفتم. داره سخته می کنه. طنین. خریّت نکن. یک زنگ بهش بزن.

-: سارا به دلایلی نمی خوام. باید یک سری حرف هاشو اصلاح کنه.

-: میشه به ما هم بگید این حرف ها چیه؟

:- نه.

:- پس طنین جون روزبه بی روزبه. بهش می گم طنین عادت داره پسر ها رو دست بندازه تو هم یکیش.

ترسیدم. اگر واقعاً می گفت و نظر روزبه عوض می شد؟ سریع گفتم: سارا می فهمی عجله نکن. می فهمی. ازت خواهش می کنم عجله نکن. تو به اعتماد داری دیگه. اگه داری صبر کن.

سارا دائماً زیر لبی به من فحش می داد. آوا نظر من رو راجب شهروز می پرسید و نمی دانم چرا باران و شهروزاد در گوش هم پیچ پیچ می کردند و می خندیدند.

روز ها پشت سر هم می رفتند. پنج شنبه صبح قبل از مدرسه داشتم صبحانه می خوردم که به مامان گفتم: راستی مهمونیه امشب چی شد؟

مامان :- کدوم رو می گی؟

:- خاله اینا؟

:- نمیان.

:- ا؟ چرا؟

:- از خودت بیرس.

:- چی رو؟

:- جمعه به شهروز چی گفتی؟

:- هی چی.

:- به دلیل هیچی نمیان. شهروز گفته یک وقت دیگه.

:- پس امشب می تونم برم خونه ی روزبه اینا؟

:- به بابات گفتم مخالفتی نداشت اما اگر سارا نیاد نمیشه.

:- میاد. خودش گفت.

صورت مادرم را غرق بوسه کردم و از او اجازه خواستم تا بعد از مدرسه به گلفروشی محل زندگیمان بروم و از آنجا سبد گلی سفارش دهم.

وقتی رسیدم با خنده به دوستانم سلام دادم. به سارا گفتم: امروز میای دیگه؟

:- آره. تو چی؟

:- آره.

شهرزاد و باران با لبخند کنار ما آمدند. پرسیدم: چیه جدیداً کیفتون زیادی کوکه؟

باران:- هیچی دل آقا داداش ما پیش خانوم گیره ما شدیم کفتر نامه رسون!!!

چوشحال شدم. صورت شهرزاد را بوسیدم. تبریک گفتم.

بعد از مدرسه با سارا به گلفروشی رفته و سبد گل بزرگی را سفارش دادیم.

عصر طرف ساعت 4 به آرایشگاه رفتم و موهایم را سشوار کشیدم. یکی از زیبا ترین و شیک ترین لباس هایم را به کمک مامان انتخاب کردم و پوشیدم. یک بلوز توسی رنگ خفاشی با یک شلوار کتان توسی. ماتنوی زیبایی پوشیدم و به همراه پدرم به سمت خانه ی سارا رفتیم. سارا نیز یکی از شیک ترین لباس هایش را پوشیده بود. با هم به منزل روزه رفتیم. وقتی از پدرم خداحافظی کردیم زنگ خانه را زدیم. وارد شدم. خانه ای ویلایی. در یکی از مناطق شمال شهر. نزدیک به پنج متر تا در ورودی اصلی چمن کاری بود. به در اصلی رسیدیم. در باز بود. وارد شدیم. صدای همهمه ی جمعیت به گوش میرسید. اینطور که معلوم بود نزدیک به صد و خرده ای مهمان داشتند. به محض ورود نیما ما را دید. به سمت ما آمد و گفت: سلام. تو اون اتاق کنار آشپز خانه لباساتون رو عوض کنید و بیاین.

گل را به دستش دادیم و به اتاق رفتیم. سارا وقتی مرا دید گفت: طنین بابا امشب با این تیپ تو باید می موندی خونه تا خواستگارت یه نظر این جوری ببیندت.

گفتم: امشب شهروز بی شهروز.

از اتاق خارج شدیم. نیما تا ما را دید لبخندی زد و گفت: فعلاً بیاین. روزه اون طرف مشغوله.

خیلی دلم می خواست اول روزه من را ببیند اما با نیما رفتم. به سالن بزرگی رسیدیم. نیما سرعتش را تند تر کرد و به سمت خانم و آقای رفت و همراه آنان آمد. نیما گفت: ناصر خان، سیمین جون طنین و سارا مهمون های ویژه ی امشب. طنین جان سارا جان خانم و آقای فلاحی، مادر و پدر روزه.

بعد خانم فلاحی با ما رو بوسی کرد و آقای فلاحی نیز با ما دست داد.

مادر روزه گفت: طنین جان چند لحظه دخترم صبر کن تا روناک هم بیاد.

کنار نیما رفتم و آرام گفتم: مگه من اثر هنری ام که به همه نشونم میدی؟

نیما گفت: والله آوردن اون طحفه ی نطنز از کرمانشاه کار هر کسی نبود. در مورد اثر هنری هم امشب بله. هر دوتون اثر هنری شدید.

سارا نیشش تا بنا گوش باز شد و خندید. من هم با آرنجم به پهلوی نیما به شوخی کوباندم. خانمی زیبا و شبیه روزبه به سمت ما آمد. گفت: به به! طنین جان! مشتاق دیدار. خیلی منتظر بودم ببینمت. من روناک خواهر روزبه هستم. پسر بچه ای توچهم را جلب کرد. تا من را دید گفت: سلام من سام هستم.

روزبه راست می گفت شباهت زیادی به او داشت. مادر و پدر روزبه و روناک و فرهاد همسر او از ما استقبال گرمی کردند. خانم فلاحی گفت: شما جوونا برید اون طرف. اون جا جمع مجرد هاست.

ما هم به همراه نیما راه افتادیم. نیما گفت: طنین خانم کارت خیلی زشت بود. شما به جای اینکه اینجا باشی الآن باید منتظر خواستگارت می بودی.

نگاهی خشمگینانه به سارا کردم. به سالن رسیدیم. همه به محض دیدن نیما برایش کف زدند. نیما با خنده گفت: تو رو خدا خجالت زده نکنید. خواهش می کنم. بزارید یک گلویی تازه کنم. بعد مجلس رو گرم می کنم. اول دو تا مهمان تازه وارد رو باید معرفی کنم.

رو به من و سارا کرد و گفت: کسی که باعث شد روزبه از اون لاک خودش دریابد. فرشته ی نجات زندگی روزبه. طنین و دوستشون سارا.

روزبه به سمت ما آمد. چقدر از دیدنش خوشحال شدم. دلم می خواست به جای این که منتظر آمدنش بشوم به سمتش بدم و با تمام وجود بغلش کنم. اما...

روزبه به سمت ما آمد و گفت: به به. طنین خانم. چه عجب رویی نشون دادی.

سلامی کردم و سارا نیز سلام کرد. تازه روزبه و نیما را میدیدم. هر دو با لباسی شیک و کروات زده. تقریباً بین پسرها گل مجلس بودند. روزبه گفت: طنین هنوز نمی خواد بگی چی شده؟

سارا گفت: هیچی به بختش جفتک انداخت. خواستگار به چه خوبی برایش اومد ندیده ردش کرد.

روزبه:- چرا؟

من:- دلم خواست.

:- اما کارت خیلی بد بود. حالا کی قرار بود بیان؟

سارا:- امروز.

روزبه:- پس چرا اینجا بی؟

سارا:- گفتم که ردشون کرد.

روزبه:- حالا کی بود؟

سارا:- شهروز.

روزبه که حسابی جا خورده بود با شنیدن این حرف اخم هایش در هم رفت. دست من را کشید و به کناری برد.

روزبه:- طنین. دوباره شهروز. آره؟ اون دوستت داره.

:- روزبه تو رو خدا تو نشو مامان. دوستم داره که داره. من آدم نیستم؟

:- طنین. بابا به خدا زمین به آسمون نمی رسه تو یه بار حرف دیگران رو گوش کنی.

:- مگه به اجبار فریبا رو فرستادن خونه ی تو؟

دست روی نقطه ضعفش گذاشتم.

:- نه. ولی تهش رو داری می بینی.

:- نمی گم دوستی مثل تو ولی قبلش باید یک علاقه ای باشه؟

:- یعنی تو شهروز رو دوست نداری؟

:- اونطوری که باید، نه.

:- بهش گفتم؟

:- ده بار. اصلاً خودش خواسته برنامه ی امروز به یک روز دیگه موکول بشه.

:- خواهر من خیریت نکن.

دوباره. دوباره. کاش همان موقع که خواست من را خواهرش صدا کند جلوی من را می گرفتم.

گفتم: بسه. اگه می خواستم در مورد شهروز بشنوم امروز اینجا نبودم.

بغض گلویم را بسته بود.

پیش نیما و سارا رفتیم. چند لحظه بعد یک دختر و پسر جوان به سمت ما آمدند. نیما آرام گفت: بر خر مگس معرکه لعنت.

من و سارا خندیدیم. پسر جوان که تقریباً به ما رسیده بود گفت: روزبه جان معرفی نمی کنی؟

نیما:- من که معرفی کردم.

:- معرفی ویژه.

نیما:- طنین، سارا. آراین و آسایش فرزندان خاله ی روزبه.

آرین دستش را به سمت ما دراز کرد و سلام داد اما آسایش سریع خود را به روزبه رساند و گفت: روزبه همچین ازش تعریف می کردی فکر کردم الآن واقعاً قراره یک فرشته ی مهربون با یک چوب جادویی ببینم.

نیما:- طنین ارزش تعریف داره.

آسایش:- مثل اینکه شما هم جادو شدید.

سارا:- منظور تون از جادو چیه؟

آسایش:- طنین جان میشه رازت رو به ما هم بگی. آخه ما هم دلمون می خواد چند تا مرید داشته باشیم.

من:- راز ندارم. ولی مثل اینکه شما علاقه خاصی به کارتون های دوره ی کودکیتون دارین؟

آسایش:- چطور؟

:- چون هنوز به این چرندیات اعتقاد دارین.

:- شما همیشه اینقدر حاضر جوابین؟

:- حدوداً از بدو تولد تا به امروز.

:- می تونم بپرسم چطور روزبه راضی شد بیاد تهران؟

:- اطلاعی ندارم. من یکسری حقایق رو جلوی پاش گذاشتم. اون به خواست قلبی خودش اومد.

:- روزبه چرا وقتی من اومدم کرمانشاه منت کشی تو راضی نشدی؟

روزبه:- چون اون حقایق رو تو برام روشن نکردی.

آرین گفت: این برخورد طنین خیلی برام آشناس. حتی چهره اش. حتی سارا هم برام آشناس.

آسایش:- نکنه شما هم یک دوره پیش طنین جون برای روان کاوی رفتی؟

آرین:- نخیر. در ضمن. تا اون جایی که من فهمیدم طنین روان کاو نیست.

در حین صحبت های ما نیما گفت: دوستان، اون سمت خواستار ما هستند. بریم پیششون ببینیم دنیا دست کیه.

وقتی به آن سمت سالن رفتیم یکی از دختر ها گفت: نیما هنوز هم مثل قبلی؟

نیما:- منظور تون کدوم قبله؟

آسایش:- قبل از تاهل روزبه.

روزبه چهره اش در هم رفت.

نیما گفت: ما مثل بعضی از بی معرفت های جمع نیستیم که رنگ عوض کنیم.

حامد یکی از فامیل های روزبه گفت: منظورت رو دقیق بگو از بی معرفت. کی رو می گی؟

نیما:- خود تو. همه ی آدم های این جمع. مهمونی دعوتتون می کردم می گفتین درس داریم قرار می داشتیم هیچ کس نمی اومد. باز به مرام روزبه یه زنگی می زد.

حامد:- چرت و پرت نگو. روزبه که زود تر از همه از ما بُرید.

نیما که دید همه از دست روزبه شکارن گفت: بی خیال گذشته. الان رو بچسبید.

در یک آن یک دست رو شانه ام نشست. بر گشتم. روزبه بود. آرام در گوشم گفت: طنین بیا!

با اینکه حوصله ی حرف هایش را نداشتم ولی رفتم. به حیاط رفتیم. گفت: طنین امشب خیلی ها حرف هایی می زنن که نباید گوش کنی. اولین نفرشون هم آسایشه. من معذرت می خوام. ولی آسایش ...

:- آسایش چی؟

:- ولش کن. آوردمت بیرون که ازت یه چیزی بیرسم. طنین جدیداً اتفاقی افتاده؟ خیلی پرخاشگر شدی. سارا تمام جریان فشم رفتنت و بیمارستان رفتنت رو برام گفت. عزیزم اون روز که تو، توی اون چت روم به من گفתי حرف بزنی من با حرف زدن سبک شدم. تو به هیچ کس هیچی نمی گی. دو روز دیگه حالت از من بد تر می شه. طنین.

:- روزبه. آدم هر چیزی رو نمی تونه بگه. بعضی وقتا سکوت بهتر از حرف زدن. وقتی حرف بزنی مجرم شناخته می شی.

:- راستی. یه سوال دیگه. یعنی سوال نیست. نظرت رو می خوام. طنین. وقتی فکر می کنم می بینم دیگه اون فریبا برای من اون فریبا می شه نه احساس من دوباره عین قبل می شه. می خوام ازش جدا بشم.

شکه شدم. آنقدر که برای لحظه ای سرم گیج رفت.

روزبه می خواست از کسی که تا الان به خاطرش صبر کرده بود جدا بشه؟

:- چی شد همچین فکری کردی؟

:- دیروز تو راه برگشتن از شرکت دلم هوای خونه ی خودم رو کرد. رفتم خونه ام. اما به حای سکوت از خونه ام صدای قهقهه های فریبا با یه پسر رو می شنیدم. دلم خیلی گرفت. خواستم برگردم اما پیش خودم گفتم بد تر از الان که نمی شه می رم فریبا رو می بینم. هر چی از دهنم در میاد بهش می گم. در رو باز کردم و رفتم تو. فریبا به محض اینکه من رو دید به پسر گفت: بهت گفته بودم یه هم خونه دارم. این دوست پسر اونه. رو به من گفت: روزبه فریبا نیست. یعنی حالا حالا هم نمیداد. تو هم نیا. من فکر کردم تو کرمانشاهی. راستی شوهرم رو بهت معرفی می کنم فرزاد.

فکر کردم داره شوخی می کنه گفتم: جدیداً با شوهرتون میان خونگی مشترکی که با دوستتون دارین؟ فریبا هم گفت: اومدم وسایلم رو جمع کنم دیدم حوصله ندارم فریبا هم نبود گفتم فرزاد هم بیاد. در ضمن من و فرزاد با هم عقد کردیم. فرزاد هم گفت: شیما چه کار خوبی می خواد بکنی که از اینجا می خواد پاشی. اون دوست بی لیاقت کلید اینجا رو به این لندهور داده. خوب ممکنه یه شب اون اینجا نباشه من هم نباشم این بیاد.

بهش گفتم: نترس جوجه. برای خانوم شما مهم نیست که شب تنها باشه یه پسر هم بیاد تو خونش. یعنی عادت داره. راستی اون دوست بی لیاقتش هم خودش. اسم این هرزه فریباس. من لندهور هم شوهرشم اینجا هم خونمه. حالا گمشو از خونگی من برو بیرون. پسر به فریبا گفت: مگه تو نگفته بودی شوهرت رفته اروپا و حالا حالا هم نمیداد؟ یقه ی پسر رو گرفتم و گفتم: تو می دونستی شوهر داره و باهاش ازدواج کردی؟ اون هم گفت: زنت زن صیغه ایه منه. فعلاً باید شریکی ازش استفاده کنیم. کفری شده بودم طنین. بهش گفتم: مال بد بیخ ریش صاحبش. این مال خودت در ضمن برو عقدش کن چون من طلاقش میدم. دیروز عزمم رو جزم کرد که دیگه فریبا رو از زندگیم بیرون کنم. فقط خواستم تو اولین کسی باشی که بدونی. راستی حضورت تو دادگاه برای من مهمه.

-: من؟ چرا؟

-: احساس می کنم حضورت باعث می شه مصمم تر از هر موقعی حرف بزنم.

-: تو که می دونی من بدون اجازه خانواده ام نمی تونم پیام.

-: وقتی مامان و بابات اجازه دادن امشب بیای پس می زارن با من بیای بیرون.

-: ولی ...

-: اگه خودت نمی خواد بیای حرف دیگه ایه.

تا خواستم حرف بزنم نیما از پنجره صدایمان کرد و گفت: بابا بیاین تو. مهمونی به افتخار آقا گرفته شده خودش رفته بیرون.

به داخل رفتیم. قیافه ی همه دیدنی بود. همه ی چشم ها از حدقه در آمده بود. حامد یکی دیگر از فامیل های روزبه و آراین خیلی دقیق من را نگاه می کردند. سارا کنارم اومد و گفت: طنین. همین جوری پیش بری آسایش کله ات رو می کنه. از وقتی رفتی داره بهت بد و بیراه می گه. روزبه چی می گفت؟

-: بعداً بهت می گم.

همه در حال حرف زدن بودن که روناک آمد و گفت: پاشین بیاین اون سالن برای شام از خودتون پذیرائی کنید.

نیما کنار ما آمد و گفت: خواستون به پسرای مجلس باشه. بعضی هاشون خیلی گرگن.

سارا:- اشکال نداره ما هم ماده گرگیم.

من:- در ضمن ما بره نیستیم. نمی گفتمی هم حواسمون بود.

نیما دستانش را به صورت تسلیم بودم بالا آورد و گفت: ببخشید. اشتباه شد.

با خنده به سمت میز شام رفتیم. بعد از اینکه غذا کشیدیم و به کناری آمدیم. روزبه را دیدم که با دختر بچه ای به

سمت ما می آمد. وقتی به ما رسید گفت: ستاره خانوم سلام نمی کنی دایی؟

چهره اش شبیه عروسک های داخل بوردا ها بود. نمی دونم چشم های آبییش به رفته بود. اما دریا در چشماش دیده

می شد. از روزبه اجازه خواستم و به ستاره گفتم: خانومی میای بغل من؟

ستاره نگاهی به روزبه انداخت و با خنده ی روزبه فهمید اجازه دارد. به بغل من آمد و گفت: اسم شما طنینه؟

:- اسم من رو از کجا می دونی؟

:- دایی بهمون گفت.

:- بهتون؟ یعنی شما و کی؟

:- به من و سام.

:- می دونی من هم شما رو میشناسم خیلی هم دوست داشتم ببینمتون. هم شما هم برادرت رو.

:- دایی گفت شما مثل خواهرشی و ما می تونیم به شما بگیم خاله. اما من نمی خوام. می تونیم بهتون بگم طنین

جون؟

:- هر جور دوست داری من رو صدا کن. راستی سام رو نمی بینم؟ کجاست؟

:- برم بیارمش؟

:- بدو.

گذاشتمش روی زمین و او به سرعت به دنبال سام رفت. نیما گفت: بچه خیلی دوست داری؟

:- آره. اگه یه روز هم با یک بچه ی غریبه باشم باهاش کنار میام. البته باید خوشگل و خوش سر و زبون باشه. وگرنه

حوصله ی بچه های اون جووری رو ندارم.

ستاره با سام آمد و گفت: طنین جون این هم سام.

:- سلام. البته ما قبلاً به هم سلام دادیم.

سام گفت: بله اما آشنا نشدیم.

روی دو پایم نشستم و گفتم: بله. ولی مثل اینکه داییتون قبلاً ما رو با هم آشنا کرده؟ نه؟

در گوشم گفت: میای بریم تو اتاق دایی؟

-: چرا؟

-: می خوام اونجا رو نشونت بدم.

روزبه -: کجا رو؟

-: اتاق تو!

-: سام، طنین هنوز غذا نخورده. بعدش هم این همه جا چرا اتاق من؟

-: حالا دیگه. پس بعد از شام بریم باشه؟

و به سرعت رفت. سارا کنار گوش من گفت: این بچه واست چه خوابی دیده، خدا عالمه. البته ممکنه روزبه ازش خواسته باشه.

نگاهی به سارا کردم و با خنده به پهلویش کوباندم.

کنار میز دیگری رفتیم و ظرف غذا مون رو اونجا گذاشتیم اما هنوز قاشق اول غذا به دهانمون نرفته بود که آسایش من را کنار زد و کنار روزبه ایستاد و گفت: هنوز هم مثل قبل فسنجون دوست داری؟

من خیره به آسایش نگاه کردم و بعد از لحظاتی صورتم را برگرداندم و دیدم سارا دهانش باز و قاشق غذایش در هوا است و نیما متعجب به آسایش نگاه می کند. همدیگر را دیدیم و بی صدا شروع به خندیدن کردیم.

خانمی تقریباً مسن و با صورتی پر از آرایش و مشخصاً جراحی شده به سمت ما آمد. وقتی رسید گفت: روزبه، خاله قبلاً تو جمع فامیل ها می شستی. الان ما رو قابل نمی دونی یا از ما بهترن دوره ات کرده ان؟

منظور خاله ی روزبه به من بود. روزبه هم فهمید و گفت: اولاً خاله جون شما ما رو قابل نمی دونید. دوما فکر نکنم آسایش هیچ وقت از شما برای من عزیز تر بشه ولی در مورد دوره کردن بله. آسایش جان از سر شب تا الان همراهیم کردن.

از جواب روزبه لذت بردم. خاله او حسابی جا خورد اما خود را نباخت و گفت: حق داره بچه ام. کسی که از بچگی تو گوشش خوندن شوهرشه و بند نافشون رو به اسم هم بریدن یه دفعه و نا غافل میره پی زندگيه خودش و همه ی آرزو های این دختر به باد رفت. حق داره که مالش رو سفت بچسبه که بقیه دوباره صاحبش نشن.

غذا در دهانم ماسید. روزبه گفت: خاله جون منظورتون رو از دوباره نمی فهمم! در ضمن من مال کسی نیستم. لازمه که بدونید من هنوز زن دارم و به قول شما مالی نیستم که آزاد شده باشه. انشا... به زودیه زود آزاد می شم اما من یادم نمی یاد به من حرفی از آسایش زده باشن؟

-: چرا روزبه جان گفتن. اما اسم اون عجوزه شده بود فکر و ذکر.

-: نگفتن خاله جان وگرنه توی اون زمان که چشم و گوش من بسته بود آسایش از فریبا برای من بهتر بود اما فقط توی اون دوره چون الان چشم و گوشم باز شده و دخترای امثال فریبا رو خیلی خوب میشناسم.

خاله گفت: مرسی روزبه. دیگه فریبا رو با دختر من مقایسه می کنی؟ کاش جلوی خودی ها این حرف رو میزدی و دلم رو نمی سوزوندی. اما جلوی نا خودی ها بد گفتمی روزبه.

آسایش بدون حرفی به حالت قهر مانند ما را ترک کرد. خاله ی روزبه نگاهی به من کرد و گفت: روزبه عوض شدی. خیلی هم عوض شدی. فکر کردم از وقتی برگشتی دیگه دنبال کار های قبلیت نمی ری و می چسبی به خانواده. اما متأسفانه هنوز برگشته بُرت زدن.

و با نگاه غیض آلودی به من نگاه کرد. سارا بلند گفت: روزبه مثل اینکه خانواده اتون چشم دیدن من و طنین رو ندارن. درسته؟

روزبه سرش را پایین انداخت. خاله ی روزبه گفت: نه عزیزم ولی توقع نداشته باش از دیدنتون هم لذت ببریم. چون روزبه رو چند سال ندیدیم و الان دوباره روزبه سرش شلوغ شده.

دیگه داشتم می ترکیدم. گفتم: اگر تا الان سکوت کردم و گوش دادم فقط به احترام خانواده ی فلاحی و نیما و سارا بود. اگر هم الان جواب این بی احترامی رو نمی دم چون از بچگی ام بهم گفتن احترام بزرگ تر واجبه. از شما هم می خوام احترام خودتون رو نگه دارید. اگر من و سارا الان این جا هستیم فقط و فقط به دلیل اصرار و خواهش های روزبه بوده. مطمئن باشید چون من هم از این مجلس لذت نمی برم بعد صرف غذا از اینجا می رم و بیش از این مزاحم شما و دخترتون نمی شم. در ضمن باید بدونید من و سارا نیومدیم تا جای دختر شما رو پر کنیم.

نیما دهانش باز مانده بود. خاله ی روزبه رفت. آراین و ماهان سریع آمدند. روزبه آرام در گوشم گفت: من شرمنده ام.

وسرش را پایین انداخت. ماهان یکی دیگر از اقوام روزبه گفت: طنین خانوم هنوز به جا نیاوردین؟

سریع گفتم: نکنه به شما هم چیزی بدهکارم که یادم رفته بدم؟

آراین گفت: بعد از گذشت دو ، سه سال هنوز تغییر نکردی!

من متعجب شدم. سارا هم متعجب شده بود. روزبه من و سارا رو زیر نظر داشت.

آراین گفت: در مورد مامان معذرت می خوام. اگر هم نشناختین من و ماهان و حامد سه تا از اون پسرا های پررو دم در رستوران قیطره هستیم. همون هایی که دم در رستوران باهامون دعوات شد. اسم دوستم هم سیامکه. یادت اومد؟

کمی فکر کردم و دیدم راست می گفت. همون ها بودند. نیما گفت: یعنی قبل از ما میشناسیشون؟

من گفتم: بله. پسر خاله روزبه و دوستاش چون من رو نمی شناختن تو رستوران شروع کردن به مزه پرونی بیرون رستوران جواب گرفتن.

ماهان:- اونم چه جوابی. هنوز یادمه. سیامک بیچاره. اون روز اینقدر بهش خندیدم.

نیما با خنده گفت: پس قبلا جواب گرفتی؟ باز هم جواب خواستی طنین مثل قبله. طنین با همون خشونت همیشگی؟
من:- بیشتر از همیشه.

کمی خندیدیم. بعد از شام سارا به کناری کشیدم و گفتم: زنگ بزن به بابام بگو بیاد دنبالمون من گوشیم خاموش شده.

سام کنار ما آمد و گفت: میان بریم؟ و دست من را گرفت و برد!

سارا و نیما و روزبه هم دنبال من آمدند. همه تعجب کرده بودیم. به طبقه ی بالا رفتیم. به اتاق روزبه رفتیم. خیلی دقت کردم که چیز عجیب غریبی پیدا کنم اما چیز عجیبی ندیدم. به سارا نگاه کردم سارا هم من رو نگاه می کرد. سام در گوش نیما چیزی گفت و رفت. نیما خنده اش گرفته بود. گفتم: آخه یعنی چی؟ به هر حال ممنون از مهمونی ولی دیگه ما باید بریم. بعضی ها از حضور ما خوشحال نیستن.

روزبه:- باور کن خاله بی غرض این حرف ها رو زد.

من:- پیش میاد دیگه. من ناراحت نیستم. ولی نمی خوام مهمونی رو به کام خاله ات و آسایش تلخ کنم.

گوشیه سارا زنگ خورد. برداشت و گفت: باشه. باشه ما الان میایم. و گوشی را قطع کرد و به من گفت: بریم؟
نیما گفت: می رسوندمتون. حالا یه دو دقیقه بشینید تا من لباساتون رو بیارم.

سارا:- آفرین بدو بدو. من حال ندارم برم پایین.

نیما:- پس بشینین تا من بیام.

من و سارا کمی گشتیم و دو مبل راحتی دیدیم. به سمتش رفتیم. سارا نشست. من نشستم و با جیغی کوتاه از جاییم پریدم. نزدیک ده تا پونز رو مبل بود. سرخ شدم ولی از درد. سارا می خندید. فهمیدم علت اصرار اومدن من به این اتاق چی بود. روزبه با خنده گفت: فکر کنم کار سام باشه. از دست این وروجک. ببخشید اگه می دونستم نمی داشتم بشینید.

بعد از مدتی نیما آمد ولی داشت می خندید. گفت: پونز ها نصیب کی شد؟

من:- تو میدونستی؟

نیما:- آره. همین الان سام بهم گفت. سارا تو هنوز بلند نشدی؟

سارا گفت: نه... نه... نکنه...

ولی دیر شده بود لباس سارا آدامسی شده بود. اون هم نه یکی نه دو تا پنج تا آدامس.

نیما لباس هایمان را داد. من با دستمال تا جایی که می شد لباس سارا تمیز کردم. مانتو هایمان را پوشیدیم. با خنده به پایین آمدم و بعد از تشکر بسیار از خانواده ی فلاحی به بیرون از خانه آمدم. روزبه و نیما هم آمدند. تا دم در از دست سام می خندیدیم. وقتی در را باز کردم خنده روی لبانم ماسید. سارا گفت: بریم دیگه!

ولی من ایستاده بودم. شهروز از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد. روزبه و نیما کمی خود را جمع و جور کردند. شهروز به سمت ما آمد و گفت: نمایان.

سارا گفت: اگه نمایای من و شهروز بریم؟

نیما وخامت اوضاع رو فهمید. با خنده گفت: به به شهروز جان. مشتاق دیدار. معرف حضور هستیم؟

و با شهروز دست داد. روزبه هم همین طور. روزبه شهروز را به داخل دعوت کرد اما شهروز قبول نکرد و نیما و روزبه به داخل خانه رفتند.

شهروز گفت: تا صبح می خوام وایسی؟ لحنش عصبانی بود.

به سارا گفتم: به بابام زنگ زدی دیگه؟

سارا با خنده به سمت ماشین رفت و عقب نشست.

شهروز:- مرسی بابت به هم زدن مهمونی امشب. واقعاً که طنین ...

به سمت ماشین رفتم. بالاچار جلو نشستم.

سارا خمیازه کشید و گفت: من به عمو علیرضا گفتم شهروز میاد دنبالمون. شهروز جان من خسته ام من رو زود تر برسون.

از دست سارا. می خواستم سرم را به دیوار بکوبم. سارا پرسید: تو حیاط بهت چی می گفت؟

شهروز:- کی؟

سارا:- روزبه.

شهروز خنده ای عصبی کرد. گفتم: داشت می گفت یعنی می خواست تو دادگاه طلاق فریبا پیشش باشم. می خواد از فریبا جدا بشه.

سارا پشت صندلی رو گرفت و با تعجب گفت: چرا؟

من:- شما که خسته بودی؟

:- نه بگو. پرید.

-: چند روز پیش رفته خوش. همون خونه ای که با فریبا توش زندگی می کرد. فریبا با یه پسر بوده. اولش یکم فیلم بازی می کنه که فریبا خونه نیست و مثلاً اون دوست فریباست بعد پسر میگه فریبا زن صیغه ایشه. بعدش که می فهمه روزبه شوهر فریباست میگه مگه تو نگفتی شوهرت اروپاس حالا حالا ها نمیداد؟ به روزبه میگه فعلاً باید ازش شریکی ازش استفاده کنیم روزبه هم میگه مال بد بیخ ریش صاحبش.

سارا گفت: بابا دختره خیلی بی صفته. راستی ماهان و آرین رو بگو ها. کاش سیامک رو هم می تونسستیم ببینیم.

شهرز:- تا الان نیما و روزبه بودن. اینا دیگه کین؟

سارا:- چند سال پیش با چندتا پسر طنین دعواش شد. امشب آشنا در اومدن.

دیگه داشتیم نزدیک خونه ی عمو بهرام میشدیم. سارا خداحافظی کرد و رفت. من موندم و شهرز!

شهرز آرام رانندگی میکرد. با صدایی که از خشم می لرزید پرسید: خوش گذشت؟

من جواب ندادم. دوباره پرسید: واقعاً به خاطر امشب مراسم خواستگاری بهم زدی؟

سکوت کردم. شهرز من رو نگاه کرد و محکم دستش رو روی فرمان کوباند و با فریاد گفت: با تو ام!

با عصبانیت گفتم: خواست هست داری با کی حرف می زنی؟ هی. من طنینم. بابام هم با من این طوری حرف نمی زنه.

به چه جرعتی این جوری با من حرف می زنی؟

شهرز:- طنین چند تا سوال ازت دارم. مثل بچه ی آدم جوابم رو بده. وگرنه تا عمر داری وبال گردنتم. طنین پای کس

دیگه در میونه؟

:- نه.

:- یعنی به خاطر این پسره روزبه نیست؟

:- نه.

:- طنین به خاطر امشب مهمونی رو بهم زدی؟

:- نه.

:- پس از من متنفری؟

:- نه!

:- پس چته لا مذهب؟ دارم دیوونه می شم. بابا من هم آدمم، دل دارم، من به خودم اجازه ندادم تا حالا بهت اس. ام. اس

بدم. اونوقت اون پسره دائم با تو در ارتباطه!

-: میشه با روزبه کاری نداشته باشی؟

-: نه. میدونی چرا؟ چون دارم شهرزاد و بردیا رو می بینم. بردیا خیلی ساده تر از من به شهرزاد گفت ازش خوشش میاد. اما من خر دارم به زبون بی زبونی بهت می گم دوستت دارم. ولی از وقتی پای این پسر به تو زندگیت باز شده گوشیت کر شده. صدای من رو نمی شنوی.

-: حالا گیرم من اون رو دوست داشته باشم. به تو چه؟

-: خیلی بی انصافی. خیلی هم نا مرد. طنین. دیوونه من دوستت دارم. خواب و خوراک رو از من گرفتی. می فهمی؟

-: شهروز من تو رو دوست ندارم. نمی گم اون شخص روزبه است اما افرادی بهتر از تو هم هستن که من بخوام بهشون فکر کنم.

سرعت ماشین خیلی زیاد شده بود. کم کم در حال پرواز بودیم.

-: طنین میشه بگی اون کیه؟

-: نه.

-: دِ همش می گی نه.

-: شهروز سرعت ماشین خیلی زیاده. یکم صبر کن. یه جا وایسا تا با هم حرف بزنیم.

شهروز ماشین رو کنار خیابان پارک کرد و گفت: بگو.

-: شهروز ازت می خوام خیلی دقیق به حرف هام گوش بدی بعد هر چی دلت می خواد بگو. خیلی بی انصافیه اگه بهت نگم چرا جوابت رو نمیدم. شهروز راستش از اون روزی که فهمیدم یه حس هایی به من داری تا الان افکارم درباره ی تو تغییر کرده. اگه اون روز می گفتم ابداً الان به خودم شک دارم. یه اتفاق های داره پیش میاد که من هم نمی خواستم بیافته اما داره پیش میاد. اینو مطمئن باش اگر یه روزی به احساساتم مطمئن شدم اولین نفری که در موردش جدی فکر می کنم تویی! ولی اگر من برات ارزش دارم باید به من مهلت بدی. باید صبر کنی. باور کن تو پسر بدی نیستی خیلی هم خوبی اما من الان هر تصمیمی بگیرم ممکنه بعداً باعث پشیمونیم بشه. لطفاً بفهم. من هم تو رو دوست دارم. من اعتقاد ندارم که باید قبل از ازدواج عاشق بود. من عاشق تو نیستم اما این ایراد نیست. ولی نمی خوام با یک اشتباه مهر طلاق رو به پیشونی خودم و خودت بزنم. شهروز....

-: میفهمم چی می گی ولی من باید چی کار کنم؟

-: تو فرض کن من دارم با یکی دیگه ازدواج می کنم. مطمئناً اینقدر عاقل هستی که بعد از من به کسای دیگه ای فکر کنی. پس برو دنبال اونا. درست رو ادامه بده. خیلی کارا هست که باید انجام بدی. اما هر کاری به جز من.

شهر روز حرکت کرد. آرام می راند. فهمیدم حرف هایم آرامش کرده. به خانه رسیدیم. گفت: طنین. من به بعد از تو هم فکر کردم. می خوام برای تحصیل برم انگلیس. بابا خودش پیشنهاد داد. ولی من منتظر جواب تو بودم. برای همین گفتم نه. ولی الآن میبینم باید به تو هم فرصت بدم. تو هفته سالت بیشتر نیست. من هم بیست و دو سالمه و خیلی جوونم. ولی ازت خواهش می کنم به حرف های امشب پای بند باشی. بدون اگر یه روز من از تصمیم منصرف شدم بهت می گم و از تو هم می خوام بهم بگی. فعلاً خدا حافظ.

:- فعلاً.

صبح روز بعد طبق عادت برای استراحت آخر هفته به فشم رفتیم. وقتی به باغ رسیدیم. سارا که خمیازه می کشید به محض دیدن من گفت: خب دیشب چه خبر؟ سکوت کردم.

سارا گفت: وای! باز خانوم رفت تو افه! بابا به جون خودت به خاطر خودت بود. شما دو تا باید با هم حرف می زدین. در ضمن دیشب بابا و مامانت هم می دونستن که شما دوتا با همین. مامانت چیزی نپرسید؟

مامان که شنید سارا چی گفت، گفت: نه بابا تا اومد خوابید. خاله تو چیزی نمی دونی؟

شهرزاد با باران از راه رسید و گفت: خوب داداش ما رو از کار و زندگی انداختی ها.

اما من هنوز ساکت بودم. شهر روز به شهرزاد گفت: به فضول هاش نیومده.

سارا گفت: اهو. بابا بزار زنت بشه بعد ازش این طوری دفاع کن.

شهر روز سرش را تکان داد و گفت: بس کنین. چون ترکش هاش به من می خوره. شما می گین و می خندین. اما من باید زخم زبون بشنوم.

از حرف شهر روز خنده ام گرفت. بیچاره حق داشت. گفتم: اشکال نداره. اگه تو از یه نفر زخم زبون می شنوی من باید از یه دنیا زخم زبون بشنوم.

خاله شیدا گفت: پس دیشب بلاخره نرم شدی؟

شهر روز:- نخیر. مرغ یه پا داره. اما وقت خواستن فکر کنن.

خاله شیدا:- چقدر؟

شهر روز:- به اندازه رفت و برگشت من به انگلیس برای تحصیل.

خاله وا رفت. عمو کوروش:- یعنی می خوای بری؟

شهر روز:- بله.

خاله شیدا:- یعنی می خوام این دختر رو بزاری و بری؟

-: خاله این برای هر دومون بهتره. من و شهروز عجله ی خانواده ها رو نمی فهمیم. من هفده سالم بیشتر نیست.

بابا:- راستش ما عجله نداریم. اما حضور یکسری مهمون نا خونده همه رو ترسوند اما دیشب وقتی شهروز اومد دنبال تو و سارا خیال خودش و ما رو یکم راحت کرد. دلیل نمی شه اگه تو حرف نمی زنی شهروز هم سکوت کنه. اون به من و سروش گفت.

گفتم: اگر منظور تون از روزبه است

بابا:- طنین. منظور من هر کی بود خودم می تونستم بگم. نیاز نیست تو منظور من رو بلند بگی.

در همین ما بین روزبه به من زنگ زد. گوشی رو به سارا دادم و گفتم که نمی خوام فعلاً کسی رو عصبانی کنم. تو با اون صحبت کن. سارا هم گوشی را گرفت.

مامان گفت: شهروز جان حالا چند وقت طول می کشه؟

شهروز:- نمی دونم خاله. اما چون عمویم اونجا زندگی می کنه رفتم راحت. شاید سه سال. شاید هم هفت سال. برای گرفتن تخصص طول می کشه. همه چی بستگی به اینجا داره. اگه اوضاع اون طور که می خوام اینجا پیش بره برای من هر چه سریع تر بهتر. می گن آدم قدر نداشته هاشو بیشتر می دونه. من مالی نیستم اما شاید اگه یه مدت از هم دور باشیم برای هر دومون بهتر باشه و به نفع من! البته شاید هم به ضررم.

سارا خندان وارد شد. اما خنده ی مرموزی بود. عصبیم می کرد. به کنارم آمد. نگاهش کردم. گفتم: خب؟؟!!

-: یعنی چی؟

-: روزبه چی گفت؟

-: بماند.

-: دِ می گم چی شد.

-: اگه می خواستی بدونی خودت جواب می دادی؟

-: سارا میزنم لت و پارت می کنما. منو سگ نکن. بنال!

نگاهم کرد خنده کنان سرش را تکان داد. عصر بعد از برگشت مامان به خانه ی روزبه تماس گرفت و از مادر روزبه عذر زحمات خواست.

شنبه به مدرسه رفتیم. سارا خنده از روی لب هایش نمی رفت. ازش پرسیدم: دوباره کی بهت چشمک زده؟

سارا:- این یکی خیلی ماهه. چشمک نزده می خوامش!

-: سارا حالت خوبه؟ Are you OK honey؟ سی سی چه مرگته؟

-: طنین گفتم همسایه جدیدمون دوتا پسر داره؟

-: خوب؟

-: امشب خونمون دعوتن. بزرگه اسمش کیارشه کوچیکه کسری. بزرگه الکترونیک می خونه و سال سوم دانشگاه است. کوچیکه پزشکی سال اول دانشگاه. نمی دونی این کسری چقدر باحاله! خوشگل. خوش تیپ. با ادب. محترم. خانواده دار و طبق تعریف های مامانش تا به امروز یه رکعت از نمازش هم قضا نشده.

-: هیچ ماست بندی نمیگه ماست من ترشه!

-: دیگه کور که نیستم خودم دوتا چشم دارم دیدم چقدر با حجب و حیاست!

-: خب حالا قصه ی حسین کرد شبستری رو واسه چی داری می گی؟ مگه نمی گی با حجب حیاست؟ پس گروه خونیش به تو نمی خوره. در ضمن از این یارو که می گی آبی گرم نمیشه!

-: نفهم نمی گم تو کارخونه ی بوتان کار می کنه در ضمن من از خودش خوشم اومده حالا چه قابلیت آبگرم کنی داشته باشه یا نداشته باشه.

همه از دست من و سارا خنده شان گرفته بود.

بعد از آن روز سارا هر روز در مورد علاقه اش نسبت به کسری صحبت می کرد. من هر روز بیش از روز قبل علاقه خودم را نسبت رو روزبه پیش خود فاش می کردم و بعد از تولد مجللی که برای روزبه گرفته شد گاه و بی گاه توسط سارا و نیما متلک باران می شدیم که اکثر این متلک ها کنایه ای بود.

با دادن امتحانات پایان سال با معدل بسیار خوب من دوباره از درس فارغ شده بودم. بعد از بعد از یک مدت در اواسط تیر ماه شهروز در مهمانی ای که در خانه شان بود اعلام کرد که کار های مهاجرت خویش را انجام داده و قصد سفر کرده است. همه ناراحت بودند اما من هم ناراحت و هم در عذابی سخت. نمی توانستم خود را قانع سازم که شهروز به خاطر من از ایران و از خانواده اش جدا می شود. هفته بعد همه در فرودگاه برای بدرقه ی شهروز آنجا بودیم. شهروزاد و خاله گریه می کردند و عمو سروش لبخندی مهربانانه بر لب داشت. وقتی همه از شهروز قصد خداحافظی داشتند او را به کناری بردم و گفتم: شهروز اگه یک درصد فقط و فقط به خاطر من داری می ری، نرو. خاله و شهروزاد من رو نمی بخشن.

-: شهروزاد بی جا کرده. با مامان هم صحبت کردم. یه چند وقت می رم خونه ی عمو اینا. تا سرو سامون بگیرم. بعدش هم باید مرد بشم. مطمئن باش اگر فقط و فقط به خاطر تو بود هرگز نمی رفتم. اما تو یکی از دلایل اصلیش بودی. ازت ممنونم. چون داشتم کور کورانه خودم رو تو چاه می انداختم.

بغض گلویم را بسته بود. جدا از مسائل پیش آمده ی اخیر من و شهروز از کودکی با هم بودیم. نتوانستم خود را کنترل کنم. خودم را در آغوشش انداختم های های گریستم. یاد روزی افتادم که بابک رفت. شهروز بقلم کرد. گفت: نمی رم که بمیرم. زود میام. تو که طاقت دوری من رو نداری چرا هم من هم خودت رو آزار میدی؟ عزیزم آروم باش. الآن است که سارا واسمون حرف در بیاره ها. پاشو.

خودم را جمع وجور کردم. لا به لای گریه هایم گفتم: تو از آب گل آلود ماهی بگیر ها. کی گفته طاقت دوریتو ندارم. اتفاقا می ری از شرت خلاص می شم.

شهروز خندید و گفت: کاملاً مشخصه.

و اشک هایم را پاک کرد. کمی آرام شدم و بعد پیش خانواده هایمان رفتیم. سارا گفت: چشمم روشن. چشمم روشن. دیگه دور از چشم ما دل می دین قلوه می گیرید.

باران با خنده گفت: خنده می دیدن اشک میستونید.

همه خندشان گرفته بود. شهرزاد مثل کودکان در آغوش شهروز و در گوش غر می زد و گریه می کرد. خاله سر و رویش را بوسه باران کرد. عمو هم چون با او همسفر بود میدان را برای خاله و شهرزاد خالی گذاشت.

بابا و عمو های دیگه با او خدا حافظی کردند. مامان و خاله ها هم همین طور. بعد از رفتن شهروز با اینکه دل تنگش بودم نفس راحتی کشیدم. چون دیگه کسی نبود که مرا تحت فشار بگذارد. اما من ساده لوح نمی دانستم که این اول ماجرا بود!!!

در اواسط مرداد ماه روزبه با من تماس گرفت و گفت که فردا با اجازه خانواده ی من به همراه او به دادگاه برای طلاق بروم. اما من از روزبه خواستم در این مورد چیزی به مامان و بابا نگوید.

روز بعد آماده شدم و روزبه به همراه نیما آمدند. در میان راه سارا را هم که از ماجرا بی اطلاع بود به همراه خود بردیم. اما نیما شب قبل به او گفته بود که بیرون می رویم. او نیز قبول کرده بود.

وقتی جریان را فهمید هم ناراحت بود هم خوشحال!

وقتی به دادگاه رسیدیم، روزبه به من و سارا گفت: من و نیما عادت داریم اما ممکنه فریبا یک حرفایی بزنه که خیلی نامربوته. ازتون می خوام جوابش رو ندید.

سارا:- پس چرا ما رو آوردی؟

روزبه بدون حرفی رفت. قاضی بعد از اینکه شرایط هر دو را دید و شرایطی را برای بعد از طلاق آن ها گذاشت. روزبه هم بی کم و بیش پذیرفت. بعد از دادگاه مستقیماً به محضر رفتند و صیغه ی طلاق جاری شد. روزبه نیما رفتند که ماشین را بیاورند. در این مدت من و سارا و فریبا را تنها گذاشتند. او چهره ای زیبا داشت اما با توصیفات روزبه از او

چهره اش برای من کریه بود. نگاهش نکردم. او گفت: ایول! خوشم اومد. تو شگردی داشتی که این خر رو خر تر کردی؟ دمت گرم برای بار دوم خرس کردی!

من:- منظور تون رو نمی فهمم؟

فریبا:- بابا واسه ما فیلم نیا! تا کجا پیش رفتین؟

سارا:- همه مثل بعضیا بی شرم و حیا نیستن.

فریبا:- خوبه پس جریان رو میدونید. جوجه فقط بهت یه ندا می دم چون ازت خوشم اومده. من با این بشر چند سال زندگی کردم. نگاهش به تو نگاهی عادی و گذرا نیست. بپا همون طور که آویزون من شد آویزون تو نشه!

من:- روزبه برادر منه. تا به امروز هر چی بین من و اون بوده به عنوان دوتا دوست یا یک خانواده بوده!

فریبا:- از من گفتن بود! حالا دوست داری بشنو دوست نداری نشنو!

با حرف هایش آتشی در دلم به پا کرد. یعنی او منظور خاصی داشت؟

وقتی روزبه با ماشین جلوی پای ما ترمز کرد، فریبا سرش را داخل ماشین کرد و گفت: راه افتادی رفتی تو نخ بچه ها! قبلاً با هم سن و سالات می پریدی!

سارا سوار ماشین شد. تا خواستم سوار ماشین شوم دستم را محکم گرفت و در گوشم گفت: از همین الان بگم اگه فکری در مورد روزبه کردی پاک کنی چون اگه یک درصد روزبه تو رو به من ترجیح داده باشه زندگیت رو به آتیش می کشم.

سوار ماشین شدم. حرف فریبا مثل مته جای جای ذهنم را سوراخ می کرد. حالم ازش بهم می خورد. سارا گفت: چی گفت؟

من:- هیچی!

سارا:- به من دروغ نگو صورتت مثل گچ سفید شده. البته با اون حرف هایی که اون به تو زد منم بودم سفید می شدم.

نیما:- مگه چی گفت؟

سارا:- به قول روزبه حرف های بی ربط!

سارا مکثی کرد و سریع کتفم را گرفت و شروع به تکان دادنم کرد.

سارا:- طنین. چته؟ طنین یخ زدی. چرا اینقدر سردی؟ طنین داری میلرزی؟ چته. مگه چی گفت؟

من:- خوبم. فقط سریع بریم خونه ی یکی از بچه ها. خواهش می کنم. یا آوا یا باران.

روزبه بدون هیچ چون و چرایی ما را به خانه ی باران رساند. ولی خیلی عصبی و نگران بود.

باران به محض دیدن من هول کرد. من را به حیاط خانه ی ویلایی شان که در پشت خانه بود برد.

به مجتمع رفت و سریع یک پتو و یک فنجان قهوه ی داغ با شکر فراوان برایم آورد.

سارا زیر لب به فریبا فحش می داد. گفت: طنین می گی چی گفت یا برم جد و آباد فریبا رو بکشم جلو روش؟

فنجان قهوه را تا ته خوردم. آن را دادم با باران گفتم: میشه یک تماس با مامان اینا بگیری بگی اینجام! سریع!

باران رفت. سارا گفت: دِ بنال دیگه. گفتم: گفت همین الان بگم اگه فکری در مورد روزبه کردی پاک کنی چون اگه یک درصد روزبه تو رو به من ترجیح داده باشه زندگیت رو به آتیش می کشم.

سارا:- خب به اون چه؟ روزبه اجازه نداره یک خواهر دیگه داشته باشه!؟

-: سارا خیلی می ترسم. این یا کف بیننه یا آدم شناس.

-: چی می گی؟

-: یه چیزی می گم باید فقط بین خودمون بمونه. هیچ کس نباید بفهمه تو هم باید قول بدی به خاطر این موضوع سرزنشکم نکنی! باشه؟

-: نکنه حرف های فریبا راست بوده؟

-: نه. ولی یه چیزاییش آره. سارا ...! سارا ... من ... من ... روزبه رو دوست دارم.

راست نشست. گلویش را صاف کرد. گفت: خب من هم دوشش دارم. دوستمونه!

-: نه اون طور که تو دوشش داری. من واقعاً ازش خوشم اومده.

کلمات آخر را با گریه گفتم. سارا سرم را روی شونه اش گذاشت. گفت: آمد به سرم از آنچه می ترسیدم.

تابستان رو به اتمام بود و من از فرصت های آخر استفاده کردم و یک مهمانی ناهار و عصرانه بر پا کردم. همه ی دوستانم و به علاوه ی نرگس.

روز مهمانی رسید. باران و شهرزاد با هم آمدند، سارا و سارینا، آوا، نرگس و چند تا از دوستان مدرسه ام. در آن مهمانی ماهسار هم حضور داشت اما مهتاب به علت اینکه با همسرش سفر بود نیامد.

مامان برای مهمانی بسیار تدارک دیده بود. دوباره گوشه کناره های مامان و ماهسار و نرگس که از عماد می گفتند و خنده های شهرزاد و باران و خندیدن بی دغدغه و علت ما.

سر میز ناهار ماهسار گفت: راستی طنین جون ایندفعه از آقا عماد چیزی یاد نگرفتی برای ما درست کنی؟

همه خندیدند. گفتم: بنده خدا هنرمند اشکال داره؟ حالا ما هم به چیزی ازش یاد بگیریم.

باران گفت: به این می گن مرد زندگی ملقب به خانوم خونه!

مامانم گفت: خانوما! خانوما حواستون هست دارین درباره ی فامیل من حرف می زنید؟ در ضمن چه اشکالی داره یه مرد کمک زنش باشه؟ طنین تنبله برای همین گلوش پیش عماد گیره.

سارا گفت: چه با مزه. طنین گلوی تو چند جا گیره؟

با غیظ نگاهش کردم. مامان خودش را به کوچه ی علی چپ زد و گفت: بماند. کم بخورین که باید برای عروسی ماهسار تمرین رقص کنین.

من خشکم زد. به ماهسار گفتم: با آرش؟

ماهسار گفت: پس با پسر خاله بابام؟

صورتش را بوسیدم. اصلاً باورم نمی شد. خیلی زود گذشت. فاصله ی بین عروسی مهتاب و ماهسار زیاد نبود. تا آخر روز شاد بودیم. میرقصیدیم و به ماهسار تبریک می گفتیم.

و دوباره گذر بی وقفه ی زمان. او آخر آبان ماه کارت عروسی ماهسار به دست ما رسید. از شروع سال تحصیلی به بعد روزه را ندیده بودم. آخر هفته با نیما و سارا و باران و روزه به پیست اسکی رفتیم. فردا شب آن روز مهمانی ماهسار و آرش بود که فقط جوان ها می رفتند. هفته بعد هم عروسی بود.

وقتی آن روز به نیما و روزه رسیدیم نیما دور از چشم روزه و بقیه گفت: هوآتو دارم زن داداش. فقط خواستم زودتر از بقیه تبریک بگم. انتخاب خوبی کردی.

فقط تونستم فریاد زنان بگم: سالارارارارارارارارارار! این راز نگه داریت بود؟

تا آخر روز با سارا حرف نزدیم و دوباره نیما و سارا سوژه برای خندیدن به من پیدا کرده بودن.

بعد از اسکی نیما و سارا رفتن تا برای ما یک قهوه ی گرم بگیرن.

به روزه گفتم: یادته روز های اول تو چت روم بهت گفتم یه امتحان داری؟

روزبه داشت دستانش را ها می کرد تا گرم شود و سرش تکان داد.

-: یادته گفتم من درس خوب نسیت؟ یادته من گفتم می تونی؟

روزبه دوباره سرش را تکان داد.

-: خب تبریک می گم! امتحانت تموم شد. تو الآن اون زندگی رو که از دست داده بودی دوباره بدست آوردی!

-: یعنی تو از اول می دونستی من فریبا رو طلاق می دم؟

-: نه! ولی گفتم یه چیزی تو دلم بهم می گفت تو کلید سوالامی؟ همون بهم گفت این اتفاق میافته!

-: طنین! حالا جواب سوالات رو گرفتی؟

چیزی نگفتم. ولی من جواب سوال هام را گرفته بودم. اما هنوز یکسری اش بی جواب بود! تازه یک سری سوال جدید هم پیش آمده بود.

سارا و نیما آمدند. گفتم: راستی نیما و روزبه فردا ماهسار و آرش دعوتتون کردن. مهمونی مجرد هاس. خواستن شما هم باشین.

روز رو به اتمام بود. روزبه و نیما هم برای مهمانی می آمدند. قرار روز بعد ما دم در خانه ی ما بود. سارا هم میامد. باران و بردیا و شهرزاد هم دعوت شده بودند.

نیما از خانه و روزبه از شرکت میامد. اما مثل همیشه خوش ظاهر و زیبا!

من هم آرایشی نسبتاً ملایم داشتم. بردیا و شهرزاد با نیما و سارا رفتند. باران هم با من و روزبه!

به خانه ی عمو محمد رضا رسیدیم. عمو و زن عمو به خانه ی ما رفته بودند. مهتاب و پوریا به استقبال ما آمدند. مهتاب از دیدن روزبه و نیما متعجب شد.

اصلاً باورشان نداشت!

به داخل سالن رفتیم. من و دخترا رفتیم تا لباس هامون رو عوض کنیم. شهرزاد من رو دید. گفت: طنین یه چیزی بگم؟ نمی زنی تو سرم؟

-: نه بگو.

-: یه جورایی تو روزبه خیلی به هم میاین.

پشتم به آن ها بود. لبخندی روی لبم ظاهر شد. پرسیدم: چه طور؟

-: همین جوری. وقتی پیش هم تو ماشین دیدمتون تازه فهمیدم.

سارا:- بسه. چرت پرت چرا بلغور می کنید. پسر به این دسته گلی! کجاش به این خل و چل میاد؟ پاشین برن بیرون الان است همراهامون را رو هوا بزنن.

شهرزاد:- بزنن؟ ما هم میریم همراه های اونا رو می زنیم! چیمون از اونا کمتره؟

سریع و با خنده از اتاق بیرون آمدیم. پیش روزبه و نیما و بردیا رسیدیم.

مدتی مهتاب با آرش و ماهسار با پوریا شروع به رقص کرد. در تمام این مدت من با بغض آن دو را نگاه می کردم و یاد دوران کودکی ام کردم.

بعد دوباره فضا به حالت عادی خود برگشت. همه شاد بودند. نیما را صدا زدم. همراه روزبه و بردیا و شهرزاد و باران به ما ملحق شدند. نیما گفت: رقص رو هم باید به هنر هاتون اضافه کرد.

من هم گفتم: شما هم کمی از ما ندارید!

تو و روزبه هم آب نمی دیدیدن و گر نه شنا گر های ماهری هستین.

تا آخر شب شاد بودیم و می خندیدیم. شام را آوردند. ما غذایمان را کشیدیم و به کناری رفتیم. من خواستم به دستشویی بروم. بلند شدم. دستشویی دم اتاق سابق مهتاب بود. در باز بود. چند پسر تا خرخره خورده بودند و مست بودند. یکی از آن ها گفت: در خدمت باشیم؟

توجهی نکردم و به دستشویی رفتم. وقتی بیرون آمدم. یکی از آن ها دم در بود. اولش کمی جا خوردم. بعد از چند لحظه با اخم خواستم بروم که آن پسر دستم را گرفت و گفت: از قدیم گفتن سکوت علامت رضاس. منتظریم! و بعد چشمکی زد و لبخندی شیطانی زد. اما چهره پسر در هم رفت. مثل اینکه دردی در بدنش ایجاد شده باشد. دستم را ول کرد. تو تاریکی چهره ی عصبانی نیما را دیدم که میگو: ما با همیم! می خوام من هم بیام؟

پسر:- ما از مهمون های خاص پذیرایی می کنیم.

نیما یقه پسر را گرفت. محکم به دیوار کوباندش. نیما را گرفتم. گفتم: نیما ولش کن. ارزشش رو نداره. بیا بریم.

پسر:- کجا خانومی؟

نیما دیگه جوش آورده بود. مشتش به صورت پسر می خورد و من توانی برای متوقف کردن او نداشتم. سریع پیش روزبه رفتم. فقط نگاهش کردم. نزدیک که شد آستینش را گرفتم و او هم دنبالم می دوید. تا نیما را دید که چند نفر دیگه داشتند او را می زدند و نیما فقط یکی از آن ها را به سمت آن ها دوید و فقط نیما را از آن محیط بیرون آورد. ساعت حدود 12 شب بود. ما به حیاط رفتیم. نیما هنوز قصد دعوا داشت. روزبه او را کنار دیوار بلند باغچه نشاند. تکانش داد و گفت: چته؟ یادت رفته مهمونیم. بسه!

نیما:- مرتیکه خر تا تونسته زهر مار کوفت کرده. هر چی از دهنش در میاد به طنین میگو!

روزبه:- چی گفت که اینجوری جوش آوردی؟

نیما:- داشت به طنین پیشنها...

دستم را روی دهن نیما گذاشتم. گفتم: مگه هر کی، هر چی گفت تو باید بشنوی؟

:- نه اما ...

-: بسه نیما!

روزبه -: نیما چی؟ پیشنهاد چی؟

من -: هیچی.

روزبه هم به سمت در خانه رفت. کنار کتش را گرفتم. گفتم: خواهش می کنم. امشب برای ماهسار شب مهمیه. ولش کن. اصلاً دیر وقته باید بریم خونه.

روزبه و نیما را تنها گذاشتم. به سالن رفتم. از عصبانیت دیگه سمت اتاق ها نرفتم. سارا را صدا کردم و ازش خواستم هر چه سریع تر تا دردرس درست نشده آماده شن تا برویم.

پیش ماهسار رفتم و ازش عذر خواهی کردم. بعد از خداحافظی از همه و پوشیدن لباسم آماده ی رفتن شدم. همه به حیاط رفتیم. از حیاط خارج شدیم. از نیما پرسیدم: تو اونجا چی کار می کردی؟

نیما -: دستشویی داشتم.

-: خب؟ پس چرا نرفتی؟

-: بابا این مرتیکه، ... بندمون کرد.

با خنده گفتم به دستشویی حیاط برود.

پیش روزبه رفتم. از عصبانیت سرخ شده بود و می لرزید. گفت: ببخشید. به خاطر ما مجبور شدین زود بیاین.

صدایش می لرزید.

-: روزبه. چته؟ حالت خوبه؟

-: آره.

نیما آمد. خواستم سوار ماشین روزبه شوم اما نیما دستم را گرفت و سرش را در پنجره ی ماشین روزبه برد و گفت: من می رسونمشون تو برو.

روزبه هم رفت.

نیما را نگاه کردم گفتم: چه جوری می خوای 6 نفر رو تو اون ماشین بچیونی؟؟؟

-: بردیا و باران و شهرزاد با آژانس دارن میرن.

-: چرا؟

-: بردیا جریان رو فهمید. حال روزبه رو هم دید. خودش گفت.

من و سارا بعد از خداحافظی سوار ماشین نیما شدیم.

سارا:- چی شد؟ تازه داشتیم حال می کردیم. شامون هم نخوردیم.

نیما:- به خیلی های دیگه هم داشت خوش می گذشت. اما جور دیگه.

طنین چرا نداشتی یه دل سیر بزمنش؟ بابا بفهم تو هم مثل ندا، خواهرم دوست دارم. خوش ندارم یکی این جوری با تو یا سارا حرف بزنه.

سوار ماشین شدیم که من ادامه دادم.

من:- خوب من هم تو رو عین برادر نداشته ام دوست دارم ولی این رسمش نیست. اگه مست نبود خودم جوابش رو می دادم. اما اون حالیش نبود چی داره می گه!

سارا:- روزبه چش شد؟

نیما فقط نگاهش کرد. سارا به پنجره نگاه کرد و آهانی گفت و لبخندی نگران زد. من نفهمیدم منظورش چی بود. اما سارا فهمید. ادامه دادم. چند بار به گوشی روزبه زنگ زدم. جواب نمی داد!

نیما گفت: به روزبه زنگ می زنی؟

:-اره. نگرانشم. نمی دونم چرا جواب نمی ...

:-اون الان حالش رو به راه نیست. جواب نمی ده. ول کن.

سارا را رساندیم. بعد هم من. نیما گفت: ببخشین. مهمونی به خاطر من خراب شد!

:-نه. دیگه دیر وقت هم بود. بابت امشب مرسی. خوشحال شدم تو و اون دوست بی معرفتت باهام بودین.

نیما لب خندی زد. پیاده شدم. تا بالا رفتم و در را زدم بابا گفت: پس چرا زود اومدین؟

آرام گفتم:- بعداً بهتون می گم.

عمو و زن عمو هنوز خانه ی ما بودن. من عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم. تا لباسم را عوض کنم و آماده ی خواب شوم فکرم مشغول روزبه بود!

یعنی چش شده بود؟ سارا می دونست اما من نه؟

به سارا زنگ زدم. تلفن را برداشت و با صدایی خواب آلود گفت: چته؟

:- سارا تو می دونی روزبه چش شده؟ به من بگو.

:-خدا همه ی عاشق ها را شفای عاجل عطا کنه. آخه بابو من خوابم. نمی شد فردا زنگ بزنی؟

:- باشه بابا. اون خوب، اصلاً تو بدی! یاشو بریم بیرون.

با همان سر و قیافه و لباس خواب بیرون آمد. از سر و وضعش مرده بودم از خنده. لباس خواب سفید با گاو های عروسکی! رو فرشی های گاو!

پرسیدم:- اینقدر خودت خودت رو دوست داری؟

:- هان؟

:- آخه رو لباس و روفرشیت هم عکس خودت هست!

سارا تا فهمید منظورم چیه گفت: زبون در آوردی! روزه دیشب جوابت رو داده؟؟؟

با خنده از اتاقش بیرون آمد. به مامان رو بابا سلام کرد. صورتش را شست و به اتاقش رفت و آماده شد. کم کم همه آمدند. بردیا و باران با هم آمدند. عمو کوروش و خاله پرستو با هم. این مسئله فضولی من و سارا را بر انگیخت! از باران پرسیدم: چرا جدا جدا میاین؟

باران:- دیشب خونه ی عمو سروش بودیم. من و سارا بهانه برای اذیت کردن بردیا پیدا کردیم. بعد از آمدن خانواده ی عمو سروش شهرزاد هم از این امر مستثنا نبود. ما دائماً عرق شرم بر پیشانی شهرزاد می آوردیم. بردیا هم مثل لبو سرخ میشد. ولی فقط بهانه ای برای خنده بود. برای کمک به خاله به آشپز خانه رفتیم. خاله مهسا داشت با مامان و باقی خاله ها حرف میزد.

خاله مهسا:- آخه نمی دونم چه جوری به بهرام بگم.

خاله شیدا:- آخه جور خاصی نداره. بابا دخترامون دیگه 17 سالشونه!

خاله مهسا:- بهرام خیلی سر این دو تا حساسه. چه جوری بهش بگم آرمین این همه وقت چشمش دنبال سارا بوده؟ تا اسم آرمین آمد بر روی دهانم کوباندم تا هیچانم را کنترل کنم.

به اتاق سارا رفتیم. بردیا رو پی نخود سیاه فرستادیم. دختر ها چشم به دهان من دوخته بودن.

من:- سارا تو فامیل کسی از پسر های مجرد هست که این چند وقت دیده باشیش و بهت علاقه نشون داده باشه؟

سارا:- نه بابا!

:- یه چیزی بگم اِروَر نمی دی؟

:- نه بنال!

:- خانواده ی آرمین تو رو از مامانت خوستگاری کردن!

همه دهان ها باز مانده بود. سارا گفت: هان... آ... آرمی.... آرمینن؟؟

-: آره.

-: امکان نداره.

-: چرا؟؟؟

-: آخه آرمین؟

-: آره. فقط مامانت مونده چه جوری به بابات بگه.

سارا باورش نمی شد. برای شام خانواده ی الماسی آمده بودند. کیارش پسر بزرگ خانواده پسری خوش مشرب و خوش صحبتی بود. آقای الماسی یکی از بازاریان قدیمی و ثابت قدم در امر تجارت بود. نسبتاً متعصب تر از خانواده های ما بودند اما نه خیلی. خانوم الماسی، بانویی خوش چهره بود. روسری زیبایی بر سر داشت که گردی صورتش را نشان می داد. کسری پسر ساکت اما تیزی بود. کم حرف بود اما همه چیز را می شنید و می دید حتی ایما و اشاره های من و سارا را!!!

حجب و حیا از چهره اش می بارید. چشمانی عسلی و گیرا. مو هایی مجعد و خرمایی. پوستی سفید. قدی بلند. با ته ریشی مرتب.

پدرم که گویا در عجب سکوت کسری بر عکس گزافه گویی های کیارش در تعجب بود، از کسری پرسید: کسری جان ساکتی؟

مثل اینکه از در کنار ما بودن زیاد خوشحال نیستی؟

کسری -: جناب زند، شکسته نفسی نفرمایید. من خودم رو قابل حرف زدن با شما نمی دونم!

بابا -: این چه حرفیه پسر؟ کیارش جان کامپیوتر و نرم افزار خوندن! شما چی خوندی؟

کسری -: پزشکی.

بابا -: خوب جناب دکتر چه گرایشی؟

کسری -: دندان پزشکی!

بابا -: بردیا، پسر ما هم داره دندان پزشکی می خونه. سال چندمی؟

کسری -: چهارم.

بردیا -: مگه دوسال از من کوچک تر نیستی؟ من هم سال چهارمم!

من -: بردیا جان شاید 2 سال مردود شدی و به ما چیزی نمی گی؟

کسری:- نخیر. من 2 سال جهشی خوندم.

بابا:- پسر تو نابغه ای.

کسری سرش را پایین انداخت. در گوش سارا گفتم: می گم گروه خونیش به تو نمی خوره می گی نه!

سارا چپ چپ نگاهم کرد. تلفنم زنگ خورد. روزبه بود. به اتاق سارا رفتم.

:- بله؟

:- سلام.

:- علیک سلام. پسر بد اخلاق.

:- طنین. بی خیال دیشب. دیگه یاد آوریش هم نکن.

:- باشه.

:- چی کار داری؟

:- چند وقت دیگه مامانم خونه ی ما یه مهمونی گرفته. گفته از تو بپرسم می تونی بیای؟

:- چرا من؟

:- نمی گه. نمی دونم!

:- خب راستش اگه اشکال نداره من نمی یام چون تا وسط های بهمن باید درس بخونم و امتحان دارم.

روزبه به مامانش گفت.

مامان روزبه تلفن رو گرفت و گفت: سلام. طنین جان! خوبی؟

:- مرسی. ممنون.

:- راستش اگه می خوام تو باشی یه علت هایی داره که بعداً می فهمی. فقط اگه من برنامه رو بزارم برای 20 بهمن که

جمعه است میای؟؟؟

:- باید با مامان صحبت کنم!

:- مامانت با من. پس جایی برنامه نداری ها. منتظرم.

بعد از آن از روزبه خداحافظی کردم. سارا گفت: چی شده؟

من هم برایش توضیح دادم.

سارا:- خدا عاقبت این دعوت های پیش پیش و به خیر کنه. ما الآن تو آبانیم. کو تا بهمن. طنین نکنه خودت به روزبه چیزی گفتی؟

:- نه بابا مگه از زندگیم سیر شدم. اینقدر وقیح به نظر می رسم؟

:- حرف مفت نزن. پاشو بریم بیرون.

:- نه بابا مگه از زندگیم سیر شدم. اینقدر وقیح به نظر می رسم؟

:- حرف مفت نزن. پاشو بریم بیرون.

وقتی بیرون رفتم هر که ازم هر چیزی می پرسید من با جوابی کوتاه یا بله و نخیر جواب می دادم.

بردیا زد به شونم و گفت: تو خودتی! چرا؟

:- سَنَنَ مربوط؟

:- ایول ترکیت هم قوی شده.

:- مرگ. حوصله ندارما. گیر نده.

همه مشغول حرف زدن بودن که تلفن زنگ زد.

سارینا به تلفن جواب داد.

جیغ کوتاهی کشید و با خنده ای از سر ذوق شروع به حال و احوال پرسی کرد.

همه متعجب شده بودن.

سارینا:- مرسی. تو خوبی؟ دلم واست تنگ شده بود.

آره! می خوام صحبت کنی؟ چند لحظه صبر کن.

خاله شیدا شهروز پشت خطه.

همه خوشحال شدن. بعد از خاله نوبت شهرزاد و عمو شد.

عمو گفت: آره پسر. وایسا الآن می گم بیاد.

عمو گفت: سلامی جمعی رسوند ولی با یک نفر کار شخصی داره.

همه من را نگاه کردن.

من هم تلفن رو گرفتم و خیلی عادی شروع به صحبت کردم.

من:- سلام شهروز جان. خوبی؟ چه خبر؟ بی سرو صدا شدی؟

شهروز:- سلام عزیزم. من خوبم. شما چه طوری؟ والا خبر، خبر فراق یاره.

-: پس ازت باید می پرسیدم دیگه چه خبر؟

-: ول کن این حرفا رو. دلم واست تنگ شده بود. دیشب زنگ زدم خونه تون خاله گفت برنامه ی ماهسار بوده. از طرف من بهش تبریک بگو.

-: حتماً. تلفن خارج از کشوره. اگه کاری نداری من قطع کنم.

-: نه عزیزم. خداحافظ. مراقب خودت باش. اما بدون من هنوزم منتظر شنیدن خبر های خوبم از طرفت. دلم واسه ی ایران تنگ شده. هر چه زود تر خوشحالم کنی ممنون می شم.

-: شهروز! ما با هم حرف زدیم نه؟ مرده و قولش.

-: باشه بابا زن. فقط بدون من از وقتی اومدم اینجا به حرف خودم رسیدم که بهت گفتم آدم قدر نداشته هاشو بیشتر میدونه. حتی یه ذره هم از علاقه ام بهت کم نشده. تازه بیشتر هم شده. طنین جان من منتظرم. یادت باشه ها! مراقب خودت باش. به همه سلام برسون. خداحافظ.

-: خداحافظ.

و گوشی را گذاشتم اما با حرف هاش آتشی به دلم انداخت. هم از طرفی نگران شهروز شدم. هم با هر حرفی که میزد و لحن صحبتش دلم برایش بیشتر تنگ می شد و دلم می لرزید.

بعد از گذاشتن تلفن گفتم که به همه سلام رسوند.

کیارش بعد از چند ثانیه گفت: جسارت نباشه اما می تونم بپرسم تو این جمع که این همه آدم های بزرگ تر از طنین خانوم هست چرا باید با ایشون حرف بزنی؟

کمی جا خوردم. این مسئله هیچ جا غیر از جمع دوستانه ی خودمون مطرح نشده بود.

عمو سروش بلند شد و سرم را بوسید و گفت: دختر های این جمع مسبب آشنایی ما شدن. وقتی با هم تو یک مدرسه بود.

بعد از این همه سال ما تازه پارسال فهمیدیم پسرمون از طنین خوشش اومده. اما این دخترمون ناز کرده و گفته الان زوده و همه ی ما به حرفش احترام گذاشتیم. اما در آخر ایشون عروس بنده است و من و شیدا از این موضوع خیلی خوشحالیم چون طنین جلوی چشم خودمون به یک خانوم با وقار تبدیل شد. اگه طنین قبول کنه عروس ما بشه باید از خدا ممنون باشیم.

از صورتم عرق می بارید و حرارت تراوش می کرد.

سارا با حالتی که سعی داشت ادای من را در بیاورد گفت: البته به قول خود طحفه اش هنوز معلوم نیست انتخاب قطعیم باشه.

همه خندیدن ولی سارا به محض اینکه یادش افتاد خانواده ی الماسی هم هستند کمی قرمز شد.

راستش باز هم از اعتراف حقیقت به خودم می ترسدم اما آن چه که مشخص بود این بود که شهروز از روزبه حقیقی تر و در دست رس تر بود. تازه اختلاف سنی ده ساله کجا و پنج ساله کجا؟

هر لحظه درک اتفاقات دورم برایم سخت تر غیر قابل باور تر می شد.

بعد از گذشت آن شب و عروسی ماهسار که خیلی به من خوش گذشت و دوباره مثل برنامه ی مهتاب بعد از جشن آبغوره گرفتن من شروع شد و رفتن ماهسار به ماه غسل و تولدم و پایان امتحانات ترم اولم اتفاق عجیبی برایم نیافتاد اما همیشه در گیر یک کشمکش درونی با خودم بودم. سر چی نمی دانم اما ذهنم را سخت در گیر کرده بود. ناخودآگاه بین روزبه و شهروز مقایسه انجام می دادم.

چند روز بعد از روز تولدم مامانم بهم گفت: طنینم دخترم. امسال وارد هیجده سال شدی. می دونم جوابت چیه اما حداقل نمیخوای خودت به شهروز یک زنگ بزنی؟

-: چرا باید زنگ بزنی؟ اون که تقریباً ماهی یک بار داره به من زنگ میزنه؟

-: طنین، واقعاً تو شهروز رو دوست نداری؟

-: مامان اگه بگم آره یه دردسر داره اگه نگم یه دردسر. ولش کن. تا دوباره شهروز برنگشته و خودش این مسئله رو دوباره وسط نکشیده نمی خوام بهش فکر کنم.

-: هر چند خیلی مسئله ی قابل فهمی برام نیست اما مادر روزبه خیلی اصرار داشت تو مهمونیه بیستم بهمن شون شرکت کنی!

-: شما چی گفتی؟

-: باز می گم اگه سارا بره تو هم میتونی بری!

روز بعد در مدرسه سارا به من گفت: طنین آخه چه مسئله ایه که تو باید باشی؟

-: سارا به جون تو، به مرگ خودم نمی دونم. آخه اصلاً مگه من کیم که بخوام باشم؟

-: طنین؟

-: هوم؟

-: میترسم!

-: ترس نه ولی منم دل نگروم.

روز ها پی هم می گذشتند و من و سارا هنوز در فکر. بالاخره بیستم بهمن ماه رسید و ما به آن مهمانی رفتیم.

هم من هم سارا مثل همیشه شیک ترین لباس هایمان را پوشیدیم و به آرایشگاه رفتیم. من و سارا از آرایشگاه به همراه بابا به خانه ی روزبه رفتیم. دست گل زیبایی هم گرفتیم و بردیم.

آن روز استرس زیادی داشتیم. از صبح دلم شور امشب را میزد.

وقتی رسیدیم ساعت هفت بود. مادر روزبه به استقبالمان آمد و سریع قبل از اینکه ما نیما یا روزبه را ببینیم ما را به سمت نزدیک ترین اتاق برد شروع به صحبت کرد.

-: طنین جان قدم روی چشم ما گذاشتی دخترم.

-: خانم فلاحی شما لطف دارین نسبت به من و سارا. فقط می تونم دلیل اصرار تون برای حضور خودم و به طبع سارا رو بدونم.

-: راستش طنین جان. خوب شد گفتی. نمی خوام تا زمانی که بهت نگفتم روزبه و نیما چیزی بدونن. چون خود روزبه هم این مسئله رو نمی دونه.

من و روناک و ناصر فکر کردیم دیدیم پسرمون همونم یک دسته گله. حیفه همین جوری بمونه. چون میدونیم تو رو خیلی دوست داره رو حرفت حساب باز می کنه ازت می خوام امشب نامزدی روزبه رو خودت اعلام کنی! اینجوری خوشحال میشه.

برای لحظه ای تمام بدنم بی حس شد و دوباره جون گرفت.

یعنی چی؟ من؟

سارا چشمانش گرد شده بود و فقط منتظر یک عکس العمل از من بود.

به سختی خودم رو کنترل کردم و گفتم: خانم فلاحی ممکنه روزبه با این مسئله موافق نباشه! ممکنه برخورد غیر قابل پیش بینی رو انجام بده. در ضمن خود روناک جان و فرهاد خان هستن آخه چرا من؟ مگه بزرگ تر از من نیست؟

-: طنین جان! روزبه رو حرف هر کدوم از ما حرف بزنه رو حرف تو حرف نمیزنه. بیا و خواهی کن و اونو به سر و سامون برسون.

سارا:- حالا این عروس خوشبخت کی هست؟

-: آسایش!!! فقط الان بهت گفتم که تا آخر شب یه جوری روش فکر کنی. راستی قبلش حلقه ها رو ازم بگیر چون خودت هم باید دستشون کنی!

من و سارا فقط همدیگر را نگاه کردیم.

حالم اصلا مساعد نبود.

لباس هایمان را عوض کردیم و سریع به بیرون اتاق رفتیم. همنوز من و سارا در شوک بودیم. به سارا گفتم: باید بفهمم روزبه خودش چراغ سبز نشون داده یا نه؟!

سارا که حال من رو دید گفت: تو سه نده بسپارش به من!

نیما به سمت ما آمد و سلام و احوال پرسى کرد.

پرسید: چیزی شده؟

سارا گفت: ببین یه چیزی ازت می پرسم نه سه بده نه هیجان زده شو نه عکس العمل غیر عادى نشون بده خوب؟

:- چی شده؟

:- روزبه در مورد امشب چیز خاصی که به تو نگفته؟ نه؟

:- مگه باید می گفته؟ آهان چرا گفت مامانم رو اومدن طنین خیلی اصرار داشته!

:- چرا شو نگفت؟

:- نمی دونست.

:- خیلی خوب مثل اینکه این آقا روزبه زیادى خود داره.

من:- خوب شاید ندونه.

یکی از دختر ها نیما را صدا زد و سارا به محض دور شدن نیما نقطه ی مشخصی را به من نشان داد.

سارا حرفش را خورد. روزبه به گوشیم زنگ زد. حوصله نداشتم. گوشى را به سمت سارا گرفتم. سارا متعجب پرسید: چی کار کنم؟ من می خوام سر به تنش نباشه اون وقت ...

نیما گوشى رو از من گرفت و جواب داد.

:-بله؟

:-

:- که چی بشه؟

:-

-: نمی خواد پسر م.

:-

-: گمشو بابا. دیوونه شدی؟ می خوای خودتو بد بخت کنی؟

سارا گوشه رو از نیما گرفت و با عصبانیت فریاد زد: روزبه، خانم خبر داره زنگ زدی به طنین؟ اجازه گرفتی؟ البته اگه هنوز بعد از خوردن اون همه زهرمار هوشیار شده باشه!

و تلفن را قطع کرد. نمی دانم چرا برای خودم هم سوال بود که چرا نیما و سارا آنقدر از دست روزبه عصبانی بودند.

اشکم را پاک کردم و بغضم را قورت دادم و گفتم: بچه ها! بی خیال. اشتباه از من بود. اصلاً من نباید دل به کسی مثل روزبه می بستم. هیچی نشده. دنیا هم به آخر نرسیده. یکم که بگذره هم حال من مساعد میشه هم اینکه گذر زمان باعث میشه همه چیز به فراموشی سپرده بشه. روزبه هم لابد این جور خوشبخت تره.

نیما سری از تاسف تکان داد. سارا روی دهان خود کوباند و عصبانی گفت: طنین بذار این بی صاب مونده بسته بمونه. آخه مرتیکه خر

با نفرت آهی بلند گفت و دیگر ساکت شد.

نیما اول مرا به خانه رساند. خیلی معمولی وقتی به خانه رسیدم مامان ازم پرسید: مهمونی چطور بود؟ چه خبر؟

-: خوب بود. امشب نامزدی روزبه و دختر خاله اش اعلام شد. یعنی من اعلام کردم. به خواست خانواده ی روزبه.

مامان خوشحال شد گفت: انشالله مبارکش باشه. امیدوارم ایندفعه ازدواجش موفق باشه.

-: مامان هر چند خودم خیلی موافق نیستم امسال عید من و سارا و باران اینا، یعنی همه مون با هم شمال دعوت شدیم.

-: به چه مناسبت؟

-: نمی دونم. سفر عید!

-: منم خیلی موافق نیستم اما تو رو با این بچه ها جهنمم بفرستم خیالم راحتته. تا عید.

-: شب به خیر.

به اتاقم رفتم تا صبح این پهلو آن پهلو شدم و به خودم فکر کردم. به انتخاب غلطم. اما به این نتیجه رسیدم که باید همانطور که انتظار میرفت من روزبه را برای خود مثل یک برادر می دیدم و بس.

تا صبح بیدار بودم. بعد صرف مقداری صبحانه به مدرسه رفتم. زمانی که رسیدم سارا نزدیکم آمد و سریع حالم را جویا شد.

از اضطراب سارا خنده ام گرفت. قهقهه ای سر دادم و گفتم: می بینی که زنده ام. هنوز اون قدر هم دیوونه نشدم.

بعد از کمی سلام و احوال پرسى با دیگر دوستانم به سارا گفتم: سارا جان بار من کج بود. به مقصدم نرسید اما قبل از اینکه خومو به زمین بکوبه اشتباهمو فهمیدم. روزبه برادر منه. البته اگه قابل بدونه. باید روابطمون هم مثل یک برادر و خواهر باشه نه بیشتر نه کمتر.

سارا مات و مبهور نگاهم میکرد. گفت: پس ...

-: سارا جان پس رو ول کن. پیش رو بچسب.

-: طنین ...

-: نداره. هیس. معلم اومد.

و بعد از آمدن معلم سارا مجبور شد سکوت اختیار کند.

بعد از مدرسه وقتی به خانه رسیدم هرچه آیفون را زدم مامان در را باز نکرد. خسته بودم. کلید را انداختم و به خانه رفتم. میان در ورودی خانه کاغذی بود که رویش نوشته بود:

" طنین جان امروز به خانه ی خاله ات رفتم. نگران نباش فقط خواستم سر بزمن تا عصر برمی گردم.

مامان نازی."

به داخل رفتم لباسم را عوض کردم و به خانه ی خاله ام تماس گرفتم و کمی با مامان صحبت کردم و تلفن را قطع کردم.

ساعت نزدیک چهار بود. به تختم رفتم تا کمی استراحت کنم. مدتی نگذشت که تلفن زنگ خورد. تلفن کنار تختم را برداشتم و گفتم: بله؟

-: سلام طنین خانوم. یه حالی از ما نیرسی؟

-: شما؟ به جا نیاوردم!

-: همینه دیگه. تنها گذاشتم ایران که بهم فکر کنی اون وقت می گی به جا نمیارم. دستت درد نکنه.

خندیدم و گفتم: اه. بمیری شهروز. میمیری از همون اول بگی شهروزم. علیک سلام. حالت چه طوره؟

-: حالم رو که نیرس. تعریفی نیستم. تو چطوری؟

-: جدی پرسیدم!

-: منم جدی گفتم. تو ایران که بودم حداقل دو هفته یه بار میدیدمت. الان چی؟ فقط باید عکستو ببینم. بابا یه فکر هم برای دل بی نوای من کن.

-: آقا این جا شنبه اس. اول هفته. اونجا امروز نیمه هفته. همون جا یه فکری به حال گدایی دل بی نوات بکن!

-: پس اجازه هست؟

-: که چی کار کنی؟

-: برای گدایی مزاحم دخترای محترم اینجا بشم؟

-: خود دانی!

-: من غلط بکنم. این کارا رو نکردم اینجوری تحویلم میگیری. وای به حال اون موقع.

-: خب دیگه چه خبر؟

-: طنین زنگ نزدن این حرفا رو باهات بزنم. میدونم امسال سال سومی هستی و به اندازه ی کافی فشار درسیت زیاد هست. اما واقعاً ازت می خوام رک و پوستکنده جوابمو بدی. بین من الان تقریباً در آمد خوبی دارم. تا چند وقت دیگه میتونم به درسام سرو سامون بدم و برگردم. ازت میخوام یکم جدی بهم فکر کنی. نمی خوام با حرفام آزارت بدم اما دلم هم نمی خواد وقتی برگشتم بگی فکرامو کردم نمیخواهت. اون وقت من دیوونه میشم. تا الان اینطور که نبوده؟

-: نه شهروز. اما به قول خودت هنوز یکم زوده. اگه اجازه بدی درسام تموم شه و تا ورودم به دانشگاه صبر کنی ممنونت میشم.

-: باشه. اما این رو بر عکس صدام هیچ وقت فراموش نکن. من واقعاً دوستت دارم. یه ذره هم نه خیلی. فعلاً خداحافظ عزیزم.

-: خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. در دلم با حرف هایش غوغایی به پا کرده بود. آرامشم را بر هم زده بود. از این پهلوی به آن پهلوی میشدم. راستش بدم نمی آمد حالا که روزه با آسایش نامزد شده است من هم کمی جدی تر به شهروز فکر کنم. اما جدا از این مسائل چقدر دل تنگ او و بابک بودم. به راحتی هر دوییشان ترکمان کردند. چقدر دلتنگ سرگرمی های گذشته بود. مدت ها بود خنده ایی از ته دل از روی شادی مطلق نزده بودم.

عصر از خواب بیدار شدم و یک دوش گرفتم. مامان تازه رسیده بود. برق رضایت از چشمانش می بارید. چرا نمی دانستم پس پرسیدم.

-: آفتاب از کدوم طرف در اومده نازی خانوم؟

-: از همون طرفی که همیشه در میاد.

-: نه نشد دیگه چشمت که اینو نمیگه.

-: والله خبرا رو از آیدی کالر تلفن دیدم. خوشحال شدم.

لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم.

سارا برایم اس.ام.اس زده بود: طنین واقعاً روی تصمیمی که گرفتی فکر کردی؟

جوابش را دادم: بله بیش از اونی که فکرش رو بکنی.

پیام سارا من را به یاد شب گذشته انداخت. کمی عصبی شدم. اِندم را روی میز پرت کردم و سرم را با دست گرفتم و چشمانم را بستم.

همان طور باور حضورش برایم سخت بود ترک آن احساس هم برایم سخت بود. من که هیچ نشانی از سوی روزبه ندیده بودم. چرا خودم را در ابری از آمال و آرزوهای پوچ رها کرده بودم؟!

از دست خود شاکی بودم. نباید آنقدر این مسئله در خود حل می کردم که نتوانم با حقایق هر چند تلخ رو به رو شوم. تصمیمم را گرفتم. باید به جای روزبه به شهروز، کسی که ادعا می کند دوستم دارد، بی پروا عشق خودش را به من ابراز می کند فکر کنم.

روز ها گذشت و اواسط اسفند به مناسبت تولد بابا در روز جمعه که همه فشم بودیم جشن مختصری گرفتیم.

بردیا به من گفت: طنین نظر تو در مورد این دعوت عید چیه؟ به هر حال تو رابط ما روزبه و نیما بودی و هستی. حیفه آخه همشون جوونن. خوش میگذره. مخصوصاً که مامانش به مادرا برای دعوت دخترا و خود روزبه برای دعوت ما پسرا زنگ زد.

مامان را متعجب نگاه کردم. مامان سری به نشان مثبت تکان داد. سارا گفت: برای طنین مهم نیست الان شما باید که باید نظر بدین. به نظر منم خوش میگذره. اگه همه امون راهی شدیم طنین هم میاد.

رو به عمو کوروش کرد و گفت: عمو جون نظر شما چیه؟

عمو کوروش -: راستش من نمی شناسمشون اما بعید بدونم جمع بدی باشن. اگه باران و بردیا بخوان باشه حرفی نیست.

سارا -: بابا؟

عمو بهرام -: نمی خواستم بزارم اما حالا که کوروش میزاره بردیا بره اگه بردیا رفت شما هم می تونید برید.

سارینا هورایی کشید و لبخند به لب منتظر ادامه حرف شد.

سارا:- عمو علیرضا؟

بابا:- اگه همتون برید باشه منم حرفی ندارم. میدونم پسر (پشت بردیا دستی زد و ادامه داد) مثل شیر مراقبتونه.

سارا:- عمو سروش؟

عمو:- سارا جان نمی خوام ناراحتت بکنم اما ممکنه ما برای عید بریم خونه ی برادرم. دلمون برای شهروز هم تنگ شده.

شهرزاد ناگهان خنده ایی کرد و خنده اش را فرو خورد.

سارا:- و اگه نرید؟

عمو:- چرا که نه.

سارا:- پس در واقع رفتن همه ی ما به اومدن بردیا بستگی داره؟ هان؟

بردیا ابرویی بالا انداخت و لبخندی آمیخته با شیطنت زد و گفت: البته ممکنه منم برنامه های خودم رو داشته باشم.

آه از نهاد همه بلند شد و بردیا گفت: باشه. حالا شاید به اومدنم فکر کردم.

سارا قیافه ای مسخره به خود گرفت و بلنه گفت: می دونی بردیا اسمت تو حکم های قدیمی اومده. استاد بزرگ می فرمایند "خدا خر را شناخت، بهش شاخ نداد". و این موجب خنده همگان شد.

روز ها پشت سر هم می گذشتند و من با اینکه در این یک ما نیم گذشته از روزبه بی خبر بودم اما سعی داشتم او را از ذهنم پاک کنم. سخت بود اما تا حدودی موفق هم شده بودم. روز بیست ونهم اسفند بعد از آمدن از بهشت زهرا در حالی که سفره ی هفت سین را می چیدم و به این فکر می کردم که سال دیگر این وقت در اردوی تحصیلی برای کنکور هستم و در طی این هفده سال چه عزیزی را از دست داده ام تلفنم زنگ خورد. نیما بود بعد از کلی سلام و احوال پرسی گفت: خب برنامه اتون برای دوم چیه؟

:- میایم.

:- خب چه خوب. پس پس فردا ساعت 5 صبح بعد از نماز صبح دم بلوار کنار خونتون می بینمت.

:- باشه. پیشاپیش عیدت مبارک باشه داداشی.

:- عید تو هم مبارک. سلام برسون.

صبح روز بعد آماده شدم و با مامان و بابا چند عکس کنار هفت سین گرفتم. صدای تلویزیون را زیاد کردم. رو به قبله ایستادم و که دعای تحویل سال با صوتی زیبا شروع شد.

اشک می ریختم با خدای خود راز نیاز میکردم. از او موفقیتیم در زندگی و تحصیلم را خواستار شدم. سلامتی خانواده ام. سلامتی دوستانم و عزیزانم. دعای باز شدن گره کار هر بنده ایی، هر محتاجی و ...

اشک می ریختم. دلم را خانه تکانی می کردم. تلویزیون بعد از اتمام دعا بعد از چند ثانیه آغاز سال جدید را شاد باش گفت. من و خانواده ام یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از اینکه سالی دیگر در کنار هم بودیم شاد و خرسند بودیم.

اول به بزرگ تر ها تلفن زدیم. بعد به تمامی دوستان و آشنایان. نزدیک چهار ساعت با آن وضع تلفن ها به یکدیگر تلفن میزدیم و عید مبارکی می کردیم. بعد از خوردن سبزی پلو ماهی و ککوسبزی عید و کمی استراحت چمدانم را محیا کردم و به همراه بردیا برای راه کمی وسیله خریدیم. شب شهرزاد به من زنگ زد و گفت که او به همراه سارا و سارینا و عمو بهرام می آید. عمو برای راحتی خیال خود کمی دیر تر و خود آن ها را می رساند و ماشین را آنجا می گذارد با تاکسی بر میگردد. کار عاقلانه ایی نبود اما پذیرفتیم.

زمانی که این مطلب را به بردیا و باران گفتم هر دو بدون هیچ چون و چرایی گفتند باشه.

صبح روز بعد بعد از نماز صبح آماده شدم و وسایلم را در ماشین بردیا جا سازی کردم و در ماشین نشستم که تلفن بردیا زنگ خورد. از ماشین پیاده شد و گفت: عمو بهرام بود گفت هر یک ساعت یک بار بهشون زنگ بزنیم و آدرس رو بهشون بدیم.

وقتی نزد نیما رسیدیم بعد از سلام و احوال پرسی دختر از ماشینش پیاده شد و با ما سلام احوال پرسی کرد. چهره ی ملیحی داشت. دوست داشتنی بود. نیما گفت: خب اینم از خواهر تحفه ی من ندا. اون تو آمریکا پزشکی می خونه. پزشک زنان.

از دیدن او خیلی خوشحال شدم. ندا لبخندی زد و گفت: نمی دونم این دیوونه از من بهتون چی گفته اما از شما ها اکیپتون بی اندازه برایم تعریف کرده. خیلی مشتاق بودم تورو ببینم. آخه واقعاً کار مشکلی رو انجام دادی. وقتی من شرایط روزبه رو شنیدم و اون رو با چند تا از دوستان روانپزشکم در میون گذاشتم همه شون می گفتن که اون باید یک سری بحران ذهنی رو از خودش به کمک دیگران دور کنه. که غیر از تو هیچ کس موفق نشد. بهت تبریک می گم.

-: مرسی ندا جان. این نظر لطف شما رو میرسونه.

-: خانم و جان و این حرفا نداریم. فقط ندا.

با خنده از یکدیگر جدا شدیم به دنبال ماشین نیما به راه افتادیم. بعد از گذراندن مسیری در کنار جاده توقف کردیم و کنار چند ماشین دیگر ایستادیم.

ماشین روزبه را دیدم و پیاده شدم. آرین از ماشین خود پیاده شد و سریع با لبخند به سمتمان آمد و صبح بخیری گفت نزد من آمد.

آرین:- خب چه کار خوبی کردی اومدی. بقیه تون کو؟

بردیا:- دارن میان. یک ،یک ساعتی از ما عقبن. دیر تر راه میافتن. راستی من بردیا هستم و بیست و دو سالمه. ایشون هم خواهرم باران و هم سن طنین.

:- شرمنده ام. منم آراین هستم و بیست و نه سالمه.

در این میان با لیلی و شیرین و حامد و ماهان که از قبل با آن ها آشنا شده بودم سلام و عید مبارکی کردم. آسایش و روزبه دست در دست هم به همه ی ما سلام کردن.

:- روزبه خان عیدتون مبارک!

:- عید شما هم مبارک باید زود تر از این ها باید بهم عید رو تبریک می گفتی!

:- خان داداش فکر کردم شاید پیش فامیل ها آسایش جون باشید. مزاحم نشدم.

صدای ندا از پشت سرم آمد و گفت: خب دیگه بدون من زن میگیری. داشتیم روزبه؟

همه با هم فریادی کوتاه کشیدند و ندا ندا کردند. ندا با همه یشان روبوسی کرد و حالشان را پرسید.

روزبه که از آمدن ندا خوشحال بود او را بوسید و گفت: شما میری و بعد از هشت سال امروز پیدات میشه.

ندا خندید و گفت: حداقل تو هشت سال ازدواج نکردم.

نیما در گوش من گفت: اونم دوتا دوتا.

خندیدم. مگر حالا بند می آمد.

روزبه لبخند زنان به نیما نگاه کرد و گفت: چیه پشت سر من می گید و می خندید. باشه دارم براتون.

خنده کنان از یکدیگر جدا شدیم و به راه افتادیم. چند ساعتی در راه بودیم. هر چند ساعت یکبار ماشین ها را چند دقیقه ای کنار می زدیم. طی این مدت بردیا به عمو بهرام تلفن می زد و آدرس را میداد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر به ویلای آن ها در محمودآباد رسیدیم. ویلایی بزرگ بود و بسیار زیبا. مجتمع در وسط باغی بزرگ قرار داشت. آراین چند بوق زد و باغبان در را باز کرد. همه ماشین ها را کنار استخر پارک کردن و پیاده شدن آراین گفت: راننده های محترم پشت ساختمان پارکینگه. مش یدالله کمکتون میکنه به اون سمت برین. خانوما همه بفرمایین تو. پسرای خوب بعد از پارک ماشیناتون باید بریم به فکر شام خانوما باشیم وگرنه خودمونو می خورن.

صدای پسر ها درآمد.

:- اه. بابا الان رسیدیم.

:- گمشو آراین من که نمیام.

-: قیمه قیمه امم کن من که از جام تکون نمی خورم.

آرین با خنده گفت: باشه بابا. بی جنبه ها. شوخی کردم.

بردیا صندوق را بالا زد من رفتم چمدانم را بردارم که آرین پشتم ظاهر شد و گفت: شما مگه خانوم نیستی. گفتم خانوما بفرمایین داخل!

خندیدم و گفتم: ممکنه تو اسب باری باشی اما بردیا خسته اس. در ضمن من نیومدم سفر که برم یه گوشه لم بدم.

دستی به کمرش زد و کلاهش را بالا و پایین کرد و گفت: خدایا تا آخر سفر رو به خیر بگذرون. اسب باری نبودیم که اونم شدیم. حالا اجازه هست این اسب باری جور بردیا رو بکشه؟

و بدون معطلی چمدانم را به داخل برد.

زمانی که همه وارد ساختمان شدیم آرین گفت: خب برین اتاقتونو انتخاب کنین.

آسایش بی معطلی گفت: روزبه اون چمدون ها مونو بزار تو اتاق طبقه ی بالا. اون آخریه.

نیما با خنده ایی گفت: آسایش لطفاً بزار پسرم پیش خودم بخوابه. ممکنه شب تو خواب خودشو خیس کنه. من که نمی تونم بیام تو اتاقی که تو هستی. و بعد لب زیرینش را به دندان گرفت.

همه از خنده ریشه می رفتن. آسایش ناراحت شد و گفت: برای همین به آرین گفتم می خوام تنها بیایم دیگه، روزبه. قرار نیست که ما دو تا به ساز اینا برقصیم!

نیما ساکش را به دوش گرفت و به دوش آرین دستی زد و با ناراحتی ایی تصنعی گفت: داداش مثل اینکه آبجیمون خوش نداره ما اینجا باشیم پس فعلاً.

آرین ساک نیما را کشید و به آسایش گفت: هتل و ازت نگرفتن. می تونی بری. با روزبه جونت هم میتونی بری. البته اگه بیاد.

نیما دستش را به صورتش کوبید و به سمت من آمد و گفت: جلو بچه! حرفای خاک برسری نزنین شب خواب به چشمات نمیداد. لای پر قو بزرگش کردم.

دیگه نفسی از دست نیما نداشتم. آنقدر خندیده بودم که اشک از چشمانم می ریخت. بردیا با خنده گفت: این بچه ات خواهر منو دوستای دیگه شو راه انداخته! همچین لای پر قو هم نبوده!

نیما:- آخه بابای خاک بر سرش منو با این طفل معصوم گذاشت و رفت. بهش گفتم پر قو اما پر خروس همسایمونو کند و آورد و گفت باهمین بزرگش کن.

با خنده و شوخی وسایل را جا به جا کردیم. من و باران و باقی دوستانم در یک اتاق و بردیا و نیما در اتاقی دیگر. روزبه و آرین و حامد و ماهان نیز در یک اتاق. آسایش به تنهایی در یک اتاق. و شیرین و لیلی و ندا در اتاقی دیگر.

ساعت نزدیک هفت بود. هوا گرگ و میش بود. بردیا از اتاق بیرون آمد گفت: بچه ها رسیدند.

تقریباً همه از ویلا بیرون آمدند. من هم برای دیدن عمو بهرام به بیرون رفتم.

ماشین به داخل آمده بود. کسی پشت فرمان نبود. سارا را دیدم و سریع خودم را به او رساندم و در آغوش کشیدم و با هیجانی وصف ناپذیر صورتش را بوسیدم و عید را به او تبریک گفتم. به شهرزاد و سارینا نیز همین طور.

صندوق ماشین بالا بود. پشت صندوق رفتم که کمک کنم وسایلشان را به اتاق ما بیاورند که صدایی میخکوبم کرد.

هنوز در صندوق خم بودم که وسایل را رها کردم و سریع پشتم را نگاه کردم. درست شنیدم. صدای شهروز بود. او آمده بود. اول کمی متعجب شده بودم. شهروز خندید و گفت: چرا اینجوری نگام می کنی؟ انگار تا حالا منوندیدی!

خندیدم و این مسافر عزیز، دوست کودکی ام را در آغوش کشیدم و عید را نیز به او تبریک گفتم.

نمی دانم چرا اما لحظه ایی به خود نهیب زدم که ممکن است این کارم اشتباه باشد. تا خواستم از شهروز جدا شوم سارا پشت سرمان سرفه ایی بلند کرد و آرام گفت: ای مرده شور برده ها. خب بعدا هم وقت واسه ی این کاراتون هست. الان آخه؟! حیا کنید.

شهروز تا خواست چیزی بگوید سارا گفت: خفه شو. تا اینجا مرض طنین گرفته بود. پدر مون رو در آورد اینقدر گفت طنین. دیدیش تشنه لب عاشق. فعلاً لب ساحل حال کن تا بعدا بری توش شنا کنی.

خجالت کشیدم. آرام گفتم: سارا!!

شهروز هم مثل من شرمگین شد و رفت.

من:- اه بمیری. این حرفا چیه آخه؟ بی شعور. نرسیده شروع کردی؟

سارا:- تقصیر خودتونه. این چیزی که من دیدم ...

سارا به سمت ویلا می رفت و مستانه می خندید و می خواند.

ساغیا امشب دیگه دستم به دامان تو... ..

باران و شهرزاد و بردیا و شهروز و سارینا با هم می خندیدند و من عصبانی از دست سارا فقط او را نگاه میکردم.

به داخل رفتیم و یکدیگر را با هم آشنا کردیم.

شهروز به تمامی شان دست داد و با روزبه و نیما که از قبل با هم آشنا شده بودند صمیمی تر سلام و احوال پرسی کرد.

نیما گفت: پس شما خندیدن هم بلدی؟

شهروز متعجب گفت: چطور؟

نیما:- آخه دفعه ی پیش که دیدیمت همچین اخم کرده بودی عزائیل جرأت نداشت سمتت بیاد.

شهرزاد خندید گفت: دفعه ی پیش سوء تفاهمی پیش اومده بود که حل شد.

بردیا بعد از اینکه وسایل شهرزاد را در اتاق ما گذاشت وسایل شهرزاد را به اتاق خودش برد و گفت: نیما اگه موردی نداره شهرزاد تو اتاق ما باشه!

نیما:- اگه مثل اون شب نشه باشه.

شهرزاد و سارا و سارینا و شهرزاد لباس هایشان را عوض کردند و پیش ما بازگشتند.

کل کل ها و شوخی های نیما و سارا شروع شد. و ما از این مسئله مسرور بودیم. شهرزاد و بردیا در گوشه ای کنار هم نشسته بودند. شروز در کنار من و سارا و سارینا و باران نیز در کنار هم. بغضی گلویم را فشرد. سرم را پایین انداختم. شهرزاد آرام پرسید: چی شد یهوا!

-: هیچی. دلم واسه ی یه دیوونه تنگ شد.

-: اون دیوونه رو تو زمانی که انگلیس بودم دیدم.

سیخ شدم و نشستم. چشمانم گرد شده بود. شهرزاد آرام از من خواست تا خیلی عکس العمل از خود نشان ندهم.

-: یه روز از دانشکده بیرون میومدم. دیدم یه ماشین هی واسم چراغ میده. شاکی شدم برگشتم یه چیزی بگم دیدم بابک پشت یه ماشین مدل بالاست. اولش خشک شده بودم وقتی از ماشین پیاده شد یخم آب شد به سرعت خودمو بهش رسوندم بعد از کلی احوال برسی ماچ و بوسه گفتم بی وفا رفتی و همه مون رو گذاشتی تو خماری!

خندیدو گفت نه که حالا خیلی پیمو گرفتین؟

گفتم چه جوری پیدام کردی؟

گفت یه جوری دیگه به اونش چی کار داری!

خلاصه کلی حرف زدیم و فهمیدم وقتی رفته سوئد اونجا رو سریع ترک کرده و اومده انگلیس و دنبال کار گشته و برای خودش دک و پزی بهم زده و خوشحاله. الانم با هم در ارتباطیم. اما ازم خواسته بهتون هیچی نگم.

عصبانی و بلند گفتم: گه خورد. مرتیکه بیشعور من جای تو بودم یه دونه میزدم تو صورتش بچسبه به زمین دیگه پا نشه.

نیما:- اوه. اوه بچه ها گارد بگیرین طنین عصبانی شده. حالا فلک زده کی هست؟

هم اعصابم خرد بود هم خنده ام گرفته بود سریع خودم رو جمع جور کردم و گفتم: هیچ کی!

بعد دوباره مشغول حرف زدن شدیم که سارا رو بردیا و شهرزاد گفت: مثل این که حرف خصوصی زیاد داریم. همیشه بزارینش برای بعداً؟

آرین پرسید: چرا حرف خصوصی دارن؟

سارا گفت: آخه قراره بعد از درس بردیا ازدواج کنن. دارن برنامه دراز مدت میچینن. عروس دوماه بعد از اینن. البته دومیش. اولیش که روزبه و آسایشن.

سارینا:- سومیش!

سارا:- بله گفتم که اونطور که من می بینم ایشالله به زودی زود از شر این دیوونه هم راحت میشیم.

من:- هو. چه خبره؟ تخته گاز میری؟ مگه من حرفی زدم که می گین!

شهرزاد:- حرف ها رو که به من زدی!

سری تکان دادم. سارا سریع شیرینی که برای پذیرایی رو میز بود را برداشت و گفت: پس تا تنور و عروس هر دو داغن این شهرزاد نیز رو بهش بچسبونیم که بعدا دبه در نیاره. دهننونو شیرین کنین.

شیرینی را برداشت و جلوی شهرزاد گرفت. شهرزاد با لبخند شیرینی رو برداشت و خورد. سارا برای بقیه شیرینی گرفت و نوبت به نیما که رسید نیما شیرینی رو برداشت و با حالتی تعنه آمیز البته به کی نمی دانم گفت: آجی جون مبارک باشه انشالله گیر به آدم لایق بیافتدی که مفتی از دست نری و دوست داشته باشه.

سارا شیرینی را جلوی روزبه گرفت اما روزبه نگاهی به نیما کرد و تشکر کرد و نخورد. از دستش ناراحت شدم. آسایش شیرینی را برداشت و گفت: انشالله تو عروسیت خوبی ایی رو که بهم کردی جبران کنم.

نوبت به آرین شد او هم کمی گرفته بود اما او نیز برداشت و تبریک گفت. سارا جلوی خودم گرفت. گفتم: این شیرینی رو بی منظور بخورم یا با منظور؟

سارا:- والله هر طور راحتی اما منظور دار بخور. ایشالله از دست این عاشق دل خسته ی آب ندیده راحت شیم.

:- سارا!

سارا باز هم خندید و شیرینی در دهان من گذاشت و بر سر جایش نشست.

نیما پرسید: حالا چرا آب ندیده؟

سارا:- بماند!

نیما:- جداً چرا؟

سارا من را نگاه کرد و گفت: بگم؟

شهر روز هول شد و گفت: دِ بسه دیگه!

سارا:- نیما جون دستور صادر نشد.

نیما مثلاً آرام گفت: مربوط به عشاق دل خسته اس؟

سارا سری تکان داد و نیما نیز خندید.

آن روز چون خیلی خسته بودیم سریع به پایان رسید و همه به اتاق هایمان رفتیم و قصد خواب کردیم.

سارا و باران مشغول حرف زدن بودن که سارا گفت: خیلی دیر راه افتادینا! مگه دیروز شهر روز با تأخیر رسید؟

سریع آن دو را نگاه کردم و پرسیدم: همتون می دونستید؟

سارا پشت سر باران کوبید گفت: خاک بر سرت! آخه چرا این بی صاحب چفت و بست نداره؟

باران با خنده گفت: بالاخره که میفهمید!

بعد رو به من گفت: بله. هممون! حتی مامان و بابات هم میدونستن!

من:- پس بی خبره من بودم؟

شهرزاد:- داداش عاشق پیشه ام سفارش کرد طنین نفهمه!

با خنده خوابیدیم. من سارا در حال حرف زدن بودیم که شهرزاد بلند شد و گفت: آکِه ی! طنین خانوم زن داداشم شدی فکر نکن رابطه ی دوستانمون تموم شده و مراعات حالتو حفظ آبرو می کنما! کپه تونو بزارین دیگه! آه.

من سارا ریز ریز می خندیدیم و کم کم پلکانمان سنگین شد و به خواب رفتیم.

صبح روز بعد من زود تر از همه بیدار شدم. لباسم را عوض کردم و به حیاط رفتم. کمی نفس کشیدم. شهر روز آرام از پشت سرم صدایم کرد.

:- طنین!

:- بله؟

:- صحبت بخیر!

:- صبح تو هم به خیر!

:- بچه ها خوابن؟

:- آره. چطور؟

-: خوبه پس تا بیدار نشدن بیا بریم به چرخ بزنیم.

-: آخه شهروز، لباس مناسبی تنم نیست. اگه برم بالا هم بچه ها بیدار میشن!

-: با ماشین میریم.

-: آخه با لباس ورزشی؟

-: آره.

دستم را گرفت و کشان کشان به سمت ماشین برد.

به ناچار سوار شدم اما در دل خوشحال هم بودم که به بیرون میروم.

به اطراف نگاه کردم. ماشین روزبه نبود!

شهروز سوار ماشین شد و ماشین را به حرکت در آورد. بعد از چند دقیقه در جاده ایی زیبا و مه آلود در حرکت بودیم. فکر کنم مقصدش آب پری بود. آبشاری زیبا در منطقه ایی جنگلی.

شهروز -: خیلی شکه شدی منو دیدی؟

من -: کم نه! عین عجل معلق یهو پشت سرم ظاهر شدی!

-: آخی. نازی. ترسیدی؟

-: شهروز مسخره می کنی؟

-: پس نه دارم گرگم به هوا بازی می کنم. آخه چی میشه این غرور مسخره تو بزاری کنار تو هم بگی دلت برام تنگ شده؟

-: بی انصافیه بگم دلم برات تنگ نشده بود اما همونطور که دلتنگ بابک بودم.

-: یعنی بین من و بابک هیچ فرقی وجود نداره؟

از حسادتش لذت می بردم.

-: مگه باید فرقی وجود داشته باشه؟

-: طنین. من این همه راه از لندن پا شدم اومدم اینجا که بگی دلم برات اندازه ی بابک تنگ شده؟ ببینم این شهرزاد نم پس نمیده نکنه خبراییه و من بی خبرم؟

-: منظور؟

-: طنین. خوب فهمیدی چی گفتم!

چون نمی خواستم بینمان کدورتی ایجاد بشه گفتم: نه! خبری نیست. در ضمن اونجا رفتی کم جنبه هم شدیا!

-: یعنی همش شوخی بود؟

نگاهش کردم.

شهروز:- آخی خیالم راحت شد.

دستم را در دستش گرفت و دنده را جا به جا کرد. خیلی مؤذب بودم. صورتم گر گرفته بود. فقط از پنجره بیرون را نگاه می کردم. ناگهان دستم را از دستش بیرون کشیدم و با انگشت محلی را نشان دادم گفتم: نگاه کن. سر کوه از بین ابرا زده بیرون!

شهروز من را نگاه کرد. بلند بلند قهقهه می زد می خندید.

فهمیدم دستم را خوانده! برای همین باز هم در سکوت بیرون را نگاه کردم.

شهروز:- خیلی مؤذب بودی؟ نه؟

سکوت کردم.

شهروز:- چرا؟ مگه قبل از این ما با هم دوست نبودیم؟

من:- چرا. اما خودت باعث این مؤذب بودن من شدی.

-: مگه من چی کار کردم؟

-: یعنی شهروز واقعا نمیفهمی؟ حتما! باید توضیح بدم؟

-: باشه چرا عصبانی می شی؟

-: هی من می خوام حرفی نزنم که ناراحت کنم. نمی ذاری که!

-: باشه. پس ناراحتم نکن.

ماشین را کنار جاده پارک کرد. با هم قدم زنان کنار آبشار رسیدیم. کمی ایستادیم. بعد دوباره به راه افتادیم. خیلی راه رفتیم. کنار یک سفره خانه رسیدیم. در یکی از تخت های جلوی آن سفره خانه بود در میان درخت ها و بوته زار ها و سبزی زیبای بهاری نشستیم. کمی سردم بود. دستانم در هم گره زدم و کمی خودم را سفت گرفتم.

پیر مردی آمد و گفت: صبحتون بخیر و خوشی جوونا! چی می خواین براتون بیارم؟

شهروز:- عمو دوتا چایی و دوتا املت درست درمون و یه پتو.

پیر مرد:- چشم! چند دقیقه منتظر باشید.

او رفت و با پتو و دو تا لیوان یک قوری چای برگشت.

سپس گفت: پسرم هوا سرده. خانومت سرما می خوره. این چایی رو بگیر تا املت رو بیارم.

شهریز با لبخند از او پتو و سینی را گرفت و پتو را دورم کشید و گفت: مرسی عمو.

بعد از دور شدن پیر مرد از اینکه هیچ چیز از دید شهریز پنهان نمی ماند لذت بردم و گفتم: مرسی.

شهریز چای ریخت به من داد و گفت: بخور الانست که سرما بخوری.

چای را در دستانم گرفتم به پشتی تکیه دادم به آینده خودم با شهریز فکر می کردم. او واقعاً مرا دوست داشت. در کنارش خوشبخت می شدم. شغل مناسب، خانواده ای مرفح، چهره ای زیبا، از همه مهم تر او در کنار خودم بزرگ شده بود. من نیز او را دوست داشتم. خانواده اش نیز مرا دوست داشتند. او هم مرا عاشقانه دوست داشت. همه ی شرایط لازم را برای اینکه در آینده تکیه گاهم باشد را داشت. مطمئن بودم که در کنار او خوشبخت می شوم اما آیا واقعاً زمانی می رسید که آنقدر که دوستم دارد دوستش داشته باشم؟

ای کاش از همان اول به جای مهر روزبه، عشق شهریز را در دل خود می پروراندم.

شهریز خلوتم با خودم را شکست و گفت: چیه تو فکری؟

من:- شهریز می خوام یه چیزی بهت بگم. از دستم ناراحت نشو اما باید بدونم. شهریز؟

:- جانم؟

:- اگه اونقدر که تو دوستم داری یا حداقل ادعا می کنی که دوستم داری دوست نداشته باشم باز هم همینطور که هستی می مونی؟ ازم دل زده نمی شی؟ یعنی این علاقه از روی عادت بچگی هات نیست؟

:- چی شد که یهو اینو پرسیدی؟

:- از حرفام سوء استفاده نکن. قول بده اما چون خودم پرسیدم مجبورم بهت بگم. راستش دل منم کم کم داره میلرزه. اما دوست ندارم با احساساتم بازی بشه. عواطفم به سخره گرفته بشه.

:- طنین. من نزدیک به یک ساله از تو دورم. نزدیک به سه چهار سال تو ایران دانشگاه می رفتم. این همه آدم با این همه موقعیت های متفاوت دورم بودن. من فرصت فکر کردن به این موضوع رو داشتم. هزار بار با خودم کلنجار رفتم. اما این علاقه فقط به خاطر عادت نیست! من تو رو به خاطر خودت دوست دارم. به خاطر شخصیت. به خاطر اینکه میدونم چی کار کردی! تا حالا با هیچ کی دوست نبود! دختر سالمی هستی! شرایطته که تو رو برای من خاص کرده.

پیر مرد صبحانه را آورد و به صحبت ما خاتمه داد. فضايمان عوض شد و به شوخی و خنده صبحانه را خوردیم و شهریز با پیر مرد با هزار التماس و خواهش پول صبحانه را حساب کرد و رفتیم. پیر مرد از ما پول را قبول نمی کرد.

به سمت ماشین در حرکت بودیم ساعت نزدیک ده و نیم بود. شهروز دستم را در دست گرفت و گفت: خیلی خوشحالم که تو هم مثل من داری عاشق میشی. ممنونم که اینقدر راحت حرفاتو باهام در میون میداری! قول میدم اگه من رو برای آینده ات انتخاب کنی نذارم آب تو دلت تکون بخوره. اما در جواب سوالت مطمئنم اگه تو تو زندگی مشترکمون علاقه ی من نسبت به خودت رو ببینی علاقه ات نسبت به من زیاد هم میشه. اما اگه تو فقط دوستم داشته باشی دنیا برای من بهشت میشه. نمی گم عاشقم باش فقط دوستم داشته باش تا دنیا رو به پات بریزم. دیگه هیچی از خدا نمی خوام!

حرف هایش در دلم طوفان به پا انداخته بود. نزدیک ماشین که رسیدیم فهمیدم تمام طی راه دست در دست هم راه رفتیم. شرمگین بودم. در ماشین هیچ کدام لب به سخن نگشودیم. هر دو ساکت بودیم و به هم اجازه ی فکر کردن دادیم.

ساعت یازده و ربع این حدودا به ویلا رسیدیم. ماشین روزبه را در پارکینگ دیدم حتماً او نیز جا رفته بوده و برگشته. وارد ساختمان که شدیم، همه مشغول خوردن صبحانه بودند. سارا گفت: خوبه یکسال نشده که این رفته وگرنه دیگه شبها هم نمی شد پیداشون کرد.

عصبانی شدم و با داد گفتم: سارا. بسه دیگه. این مسئله رو شما ها پیش کشیدید. حالا که دارم به این مسئله فکر می کنم تو راحت نمی زاری؟ مگه قبلاً من و شهروز با هم بیرون نمی رفتیم؟ چرا اینقدر رو اعصاب من پاتیناژ می ری؟ به آشپز خانه رفتم و یک لیوان چای برای خودم ریختم و روی مبل نشستم و با اخم چای را در دستانم گرفتم. باران شوکه شده بود گفت: خب حالا! چرا سر صبحی اینطوری میکنی؟

من:- باران، از وقتی رسیده هی داره الکی الکی ریزو درشتشو بارم می کنه. منم یه حدی دارم. اون که دنبال مسخره بازیه غلط کرد خودش به من بگه به شهروز فکر کن که بعداً بخواد مسخره ام کنه.

عصبانی از چای نوشیدم. لیوان چای را روی میز کنار دستم گذاشتم و سریع قورتش دادم. تمام دهان و معده ام در حال سوختن بود. عصبانی بودم. عصبانی تر شدم. سریع به آشپز خانه رفتم و چند لیوان آب خنک خوردم.

دوباره روی مبل نشستم و دست به سینه در درون خودم می سوختم و دم نمزدم. سارا از پشتم، کتفم را گرفت و با دست دیگرش چانه ام را و بعد صورتم را بوسید و گفت: ببخشید. اشتباه کردم. حالا هم از دستم ناراحت نباش و لوس بازی در نیار و بیا صبحانه تو بخور.

لبخندی زدم و آرام گفتم: من و شهروز صبحانه خوردیم.

سارا دستش را به کمر زد و در گوش من گفت: بعد می گی چیزی نگو.

خنده ایی کردم. سارا کنار شهروز رفت و گفت: عزیزم خوش اشتها شدیا! آب هوای اروپا بهت ساخته. اونجا چند بار صبحانه می خورن معمولاً؟

شهرزاد:- سارا حالت خوبه؟ یه بار دیگه مثل همه!

سارا:- چه می دونم والله ولی بزنم به تخته خیلی خوب می خوری.

بعد مثلاً آرام گفت: ماشاءالله مثل گاو می خوری! حالاچی لمبوندی؟

باران:- پس بگو طنین صبحانه نمی خوره قبلاً میل فرمودن!

نیما:- اِ؟ چی خوردین؟

من:- همونی شما دارین می خورین. املت.

نیما:- کجا رفتین؟

من:- بماند!

خب حالا که اینطوره پس ما بعد از ظهر می خوایم بریم بیرون شما ها نمایین دیگه؟

شهرزاد:- چرا نیایم؟

نیما:- خب شما تفریحاتونو بدون ما میرین. ما هم بدون شما!

من:- کمت که نیما. ما هم میایم.

با شوخی خنده صبحانه را خوردیم. کمی بعد که با هم هم می گفتیم و می خندیدیم برنامه ایی مختصر برای باقی روز ها که قرار بود بمانیم چیدیم.

نزدیک ناهار من به سمت آشپز خانه رفتم و گفتم خب امروز ناهار چی داریم؟

آرین:- مش یدالله و خانومش درست می کنن. یعنی کردن. امروز کباب داریم از دیشب تا حالا هم گوشتا تو انجیر نارس و کیویه! حسابی نرم شده.

حامد بعد از مدتی گفت: راستی ما که نفهمیدیم شهرزاد و طنین کجا بودن! روزه تو و آسایش کجا بودین؟

شصتم خبر دار شد که صبح روزه و آسایش با هم بودن! در دلم غوغایی به پا شد. حالم دگر گون شد.

آسایش تابی به سر گردنش داد و گفت: هر موقع فهمیدین اونا کجا بودن ماهم می گیم. راستی مگه تو فضولی هر کی هرجا میریه خفتش می کنی؟

حامد:- من خر کی باشم!!

برای اینکه آبی خنک بخورم به سمت آشپز خانه رفتم و بعد بستن در یخچال سریع برگشتم که یک لحظه احساس کردم دستم کاملاً بی حس شده است!

شیرین کتری را کنار گذاشت و گفت: وای. طنین طنین شرمنده ببخشین.

از صدای جیغ شیرین همه به آشپز خانه دویدند.

شهریز از چمدانش خمیر دندان را سریع آورد اما تا خواست بزند آراین به سمتم آمد و دستم را گرفت و به شهریز گفت: این سوختگی با آب جوشه با خمیر دندان درست نمی شه.

من می سوختم و دندان هایم را به هم می فشردم. همه نگران و مضطرب مرا نگاه می کردند. نیما در کنار آراین ایستاد و گفت: ندا. کره تو فیریزره. بدو بیارش. ندا هم کره را آورد. آراین کره را گرفت و روی زخمم گذاشت.

از داغی دستم سردی کره سوزشی در دستم حس کردم. آه از نهادم بلند شد.

آراین اخم هایش را در هم کرده بود و با فریاد گفت: شیرین کور بودی؟ ندیدی؟ دستش تا یه وجب زیر آرنجش سوخته.

شیرین که دختر لطیفی بود اشک می ریخت. با غیض به آراین گفتم: خوبه حالا! چته؟ دست من سوخته به تو چه؟ شیرین ولس کن این دیوونه شده.

آراین من را نگاه کرد و گفت: آخه طنین... .

اما حرفش را قورت داد. جو تبدیل به فضایی سنگین شد. روزه آشپز خانه را ترک کرد. شیرین و لیلی هم همینطور. شهریز ابرو هایش را در هم گره کرده بود و زیر لب می غرید. آسایش به دنبال روزه رفت. نیما دستم را از دست آراین گرفت و گفت: ممنون از نگرانیت. حالا اگه واقعاً نگرانی باید بریم دکتری چیزی. برو ماشین رو از پارکینگ در بیار.

آراین تا خواست اعتراض کند نیما با اخم فریاد زد و گفت: هنوز که وایسادی!

نیما رو به ندا کرد و گفت: برو لباساشو بیار.

ندا لباس هایم را آورد و کمک کرد تا لباسم را بپوشم و راه افتادیم. من و سارا و نیما. به خواست من کسی نیامد. مرا سریع به بیمارستان رساندن. دکتر پس معاینه من گفت: مسئله ای نیست. نگران نباشید. من الان زخمتون رو پانسمان کردم. این نسخه رو هم تهیه کنید. این پماد برای سوختگی خوبه. پس حتماً استفاده کنید.

بعد از تهیه پماد ما به ویلا رسیدیم. وقتی در را باز کردم همه من را نگاه می کردند. خندیدم و گفتم: مگه چه ام شده بود که اینجوری نگاهم می کنید. دستم سوخته بود که خوب شد.

شیرین لب گشود: طنین باز هم...

نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم: مهم نیست. پیش میاد دیگه. شاید الان دست تو سوخته بود. ولس کن.

بعد از صرف نهار و استراحتی کوتاه که همه بیدار شده بودند گفتم: خب کی می خوایم بریم بیرون؟

نیما با پوز خندی گفت: روتو بنازم بابا. دوازده ساعت نشده علیل شدیا!

من:- نمردم که. دستم سوخته. بریم؟

همه تا نیم ساعت بعد حاضر بودند. همه به بیرون ویلا رفتیم. آسایش روی بالکن ایستاده بود. نیما گفت: نمیای؟

آسایش:- نه حال ندارم. امروز زیاد راه رفتیم. حالا کجا می خواهید برید؟

نیما:- آبپری و یکم گشت و گذار.

شهرزاد را نگاه کردم او هم مرا. با هم زدیم زیر خنده.

آسایش:- پس اصلاً نمیام چون امروز با روزبه اونجا بودیم.

خنده ام بر لبانم ماسید. شهرزاد رو به روزبه گفت: شما هم اونجا بودین؟ پس چرا ما ندیدیمتون؟

روزبه:- شما هم اونجا بودین؟؟؟

نیما:- چه حسن تصادفی!

همه خود را در ماشین ها جا دادند. حامد و ماهان و شیرین و لیلی و آرین و ندا. شش نفره به زور نشستند!

بردیا و شهرزاد و سارینا و باران.

ماندیم من و روزبه و نیما و شهرزاد و سارا!

شهرزاد گفت: من می رم پیش شهرزاد اینا!

پس من و سارا و نیما و روزبه در ماشین نیما سوار شدیم.

نیما:- روزبه بگیر که من حال رانندگی ندارم.

و سوئیچ را به سمت او پرتاب کرد.

در ماشین نشستیم. من پشت راننده نشسته بودم. روزبه پشت فرمان نشست و به محض نشستنش با من در آینه چشم در چشم شد. نگاهم را دزدیدم. دلم خیلی پر بود. مخصوصاً از دست روزبه. نه زمانی که همه شیرینی خوردند و به ما تبریک گفتند چیزی گفت و نه چیزی خورد. رفتارش با من سنگین شده بود.

به حرکت افتادیم. نیما ضبط را روشن کرد و گفت: خیلی وقت بود چهار تایی تو یه ماشین نشسته بودیما!

سارا:- امروز استثناس! از این به بعد هم خیلی نمی شینیم. اگه هم بشینیم آسایش جونم پیشمونه.

سارا ازم پرسید: اگه جوش نمیاری، امروز چه گذشت به تو و شهرزاد؟

سنگینی نگاه روزبه را دوباره روی خودم حس کردم. بی توجه کمی آرام تر از حد معمول شروع به صحبت کردم.

-: هیچی! با هم حرف زدیم. مثل الآن که بین بچه ها شما اعلام کردی این مسئله رو به خانواده هامونم می گیم. بعد از اینکه وارد دانشگاه شدم، که چیزی هم نمونده. یک سال و نیم دیگه! کم کم به فکر عروسی و نامزدی و این حرفا میافتم.

سارا:- تو فکر کن یه در صد بزارن تا سال دیگه طول بکشه! این شهروزی که من دیدم برسیم تهران بساط حجله رو آماده کرده و یک عاقد و خلاص! حتی شده صیغه ی محرمیت.

-: سارا! کوتاه بیا بابا! باشه. منم میدونم هوله اما نه دیگه اینقدر. تا اونم بره و کارا شو انگلیس درست کنه و برگرده منم درسم تموم شده.

نیما:- فضولی نباشه اما به نظر من سارا راست میگه!

-: چطور؟

نیما:- بین خودمون میمونه؟!

-: حتماً.

نیما:- درسته نباید می شنیدیم اما شنیدم دیگه. شهروز الانشم آمادس که برگرده. منتظر توئه. خودش اینا رو به بردیا دیشب می گفت. فکر کنم بعد از امتحانای تو دیگه کارا رو تموم کنن و تابستون برای یه مدت سه ماهه بری پیش شهروز. اگه خوشش اومد اونجا میمونی اما اگر نه برمی گردی!

سارا:- منم به تفاسیری شنیدم که قراره با هم برین انگلیس!

-: شما ها چی می گین؟ سارا مگه بابام میزازه؟!

سارا:- اتفاقاً تفاسیری که گفتم همین بود. باباتو مامانت رضایت دادن.

سرم گیج رفت. صدای بوقی ما را به خود آورد. روزبه تمام توجهش نزد من و سارا بود. نزدیک بود تصادف کنیم. وقتی سارا متوجه این مسئله شد پوزخندی کرد و سرش به علامت تأسف تکان داد و بیرون را نگاه کرد.

-: نمی فهمم چه عجله ایه! چرا کسی به من چیزی نگفته؟ اما من که رضایت نمی دم. حالا برن واسه خودشون برنامه بچینن.

اعصابم وحشتناک خرد شده بود. به آب پری رسیدیم. نیما و سارا پیاده شدن. روزبه از ماشین پیاده نشد.

کمی من من کرد اما حرفی نزد.

گفتم:- چی می خوای بگی؟

خندید و گفت:- پس حواست هست؟

-: خب! چی می خواستی بگی؟

-: طنین ... مطمئنی شهروز رو دوست داری؟

-: اگه نبودم با آینده ی جفتمون بازی نمی کردم. شهروز هم مثل من آدمه.

-: اخه تا چند وقت پیش جور دیگه ایی حرف می زدی!

-: چند وقت پیش گذشت. من شهروز رو دوست دارم اون هم منو.

-: واقعاً اینطوری فکر می کنی؟ اگه امسال تابستون...!

نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم: شما ها دیوونه شدید؟ با دست پس میزنین و با پا پیش می کشین؟ به چه سازتون برقصم؟
یه روز میگین شهروز پسر خوبیه! یه روز اصلاً نظری درباره اش ندارین! یه روز یه جوری حرف می زنین آدم فکر می کنه قاتل زنجیره اییه! اصلاً همین خود تو مگه حرفای امروزت با چند وقت پیشت یکیه؟ اون موقع خودت می گفتی شهروز پسر خوبیه!

چی شد؟ چرا همه تون جبهه گرفتین. حالا که من ازش خوشم اومده ...!

-: همه اش رو به خاطر خودت گفتم وگرنه برای من ...!

باز هم میان کلامش پریدم و گفتم: اگه برای خودمه پس لطفاً منو به حال خودم بسپرید.

واز ماشین پیاده شده و در ماشین را محکم به هم کوباندم!

شهروز کنارم آمد و گفت: چی شده باز؟ از دست سارا ناراحت شدی؟ اگه بخوای من با هاش حرف می زنم.

من:- شهروز تو سر حرفایی که به من زدی هستی؟ تموم قولاش؟

-: آره.

-: یعنی طبق قولی که دادی تا حداقل تابستون سال دیگه صبر می کنی؟

-: من از خدایه هر چه زود تر تموم بشه اما اگه تو بخوای تا آخر عمرم وایمیستم!

-: راستی شهروز باید از همین الآن بهت بگم من اینجا، ایران پیش خانواده ام می مونم.

-: باشه! امری؟ فرمایشی؟

-: طعنه میزنی؟

-: من غلط بکنم. حالا هم اگه میشه این سگرمه ها رو باز کنی ممنون می شم.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. اما خیلی سخت بود. دیگران برای آینده ی من تصمیم می گرفتند. اما پیشیزی برای من ارزش قائل نمی شدند.

کمی گذشت. نیما گفت برای شام می خوایم بریم جنگل نور. تخته گاز بریم واسه ساعت هشت و نه اونجاییم. همه قصد حرکت کردند. به شهروز گفتیم: تو کجا می شینی؟

شهروز:- فرقی داره؟

:- می خوام همون جا بلام.

:- بابا اینقدر تحویلیم بگیر بد عادت می شما.

دستش را دور شانه ام انداخت و کنار ماشین بردیا رفتیم. به سارینا و باران گفت: بسه دیگه. جمع جمع متاهلین. جوجه مجردا میدونو خالی کنن. می خوام پوست سر این دامادمونو بکنم.

باران:- اِهکی! دادشمو تنها گیر آوردین؟ نخیر منم میام.

سارینا:- خوب از همون اول مثل آدم میگفتین سارینا برو دیگه!

من:- قربونت برم. نه تو سر جات بشین من میرم پیش سارا.

داشتم با دلی پر به سمت ماشین میرفتم که دستم رو کشید و گفت: بیا برو سر جات. لوس نر. منم برم پیش این سارا زبون زیادی در آورده.

من لبخند به رویش زدم و سوار ماشین شدم. اما همان لحظه بر خودم لعنت فرستادم. چون بردیا و شهرزاد جلو و من و شهروز و باران عقب نشستیم. درست در کنار شهروز.

باز هم معذب بودم. اما چه میشد کرد. باران کنار پنجره و من بین شهروز و باران نشستم.

تا آنجا بردیا و شهروز با هم می گفتند و می خندیدند اما من فقط برای حفظ ظاهر. اگر واقعاً من و شهروز این تابستان عقد می کردیم؟

نه. ممکن نبود. شهروز مرا دوست دارد و با من این کار را نمی کند.

آنجا که رسیدیم پیاده شدم. کمی نفس کشیدم. حالم خیلی منقلب بود. سارا کنارم آمد و گفت: طنین تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمیافته.

:- پس مرض داشتی بهم اینا رو گفتی؟

صدای فریاد های آرین به بحثمان خاتمه داد.

با تلفن صحبت می کرد.

-: نخیر. من حالیم نیست میای.

-: ...

-: نفهم تویی. من به خاطر تو این برنامه رو چیدم. می خوام ببینمش. میخوام ببینمش. مُردی؟ پس چرا نمیای؟

-: ...

-: گمشو بابا!

و تلفن رو قطع کرد.

ماهان -: سیا بود؟

آرین -: اسمشو نیار که حالمو بد گرفته!

حامد -: نمیاد؟

روزبه -: مگه قرار بود بیاد؟

ماهان -: آره بابا. می خواست طنین رو ببینه! آرین واسه این اینقدر اصرار به اومدن سارا و طنین داشت.

روزبه -: همون بهتر که نیومد.

سارا رو به نیما کرد و گفت: چرا؟

نیما کمی آرام گفت: سیامک یکم، البته یکم که نه خیلی هیزه. البته فکر کنم فهمیده باشین. میدونی که روزبه هم

روی طنین حساسه!

من -: چرا؟ اصلاً به اون چه؟

نیما -: نیست تو مثل خواهرشی ... !

عصبی شدم حسابی حرصم گرفته بود. دق دلمو باید یه جوری خالی می کردم. پس شروع کردم.

-: آخی. حیف شد. بدم نمیومد منم ببینمش. یادی از گذشته میشد.

همه مرا متعجب نگاه می کردن.

من -: خب چیه مگه؟ اشکال داره منم خاطره داشته باشم.

شهریز -: بعید بدونم از این خاطره ها کم داشته باشی! چرا ایشون رو می خوای زیارت کنی؟

-: آخه دوست داداشمه. کنجکاو شدم دوستای قدیمیشو ببینم.

روزبه پوز خندی زد.

نیما گفت: دوست؟ خواستی با دشمنش آشنا بشی با سیا آشنا شو!

من:-!؟ چرا؟

-: نیست سیا دو سال از روزبه بزرگتره همیشه حقشو می خورد. واسه همین روزبه از بچگی با این بشر مشکل داشت. البته اصلاح می کنم. از جوونی.

من آرام گفتم: پس قصد زدن مخ فریبا رو هم داشته؟

نیما :-: چطور؟

-: آخه جوونیه روزبه با فریبا آغاز شده. شاید اولین چیزی که واقعاً حقش بوده، فریبا بوده.

نیما خنده ایی کرد و گفت: خرید کرد و زود زن گرفت اما کم دختر بازی نکرده ها!

من با صدای بلند خندیدم. سارا هم می خندید.

آرین:-: شما سه تا مرموز شدینا! خیلی با هم پیچ پیچ می کنین.

من:-: آخه غریبه تو جمع زیاده. نمی خوایم از اخلاق و رفتار خوش بعضیا جلوشون حرف بزنینم.

روزبه:-: طنین متلک هاتو می شنوم اما بعدا جبران می کنم. بالاخره من تو تنها میشیم. دارم برات.

سارا زهر خندی زد و گفت: بعید بدونم دیگه از این خبرا باشه روزبه. نه آسایش و نه شهروز حاضر نیستن همسراشونو برای یه لحظه ترک کنن.

نمی دونم چرا اما لحن صدای سارا با کینه ایی همراه بود.

روزبه نگاه بهت زده اش روز به سارا دوخته بود. شهروز کنارم ایستاد و گفت: دقیقاً. حق با ساراست. آسایش رو نمی

دونم ولی من دیگه طنین روز برای یه لحظه هم تنها نمی گذارم.

آمدن سارینا به آن وضع متشنج خاتمه داد.

تلفن را به سمت سارا گرفت و گفت: سارا. بابا!

سارا با تلفن صحبت کرد. بعد از چند دقیقه مثل گچ پیش ما باز گشت.

من:-: سارا چت شده؟

سارا با بغض و لحنی حاکی از شوکی که بهش وارد شده بود گفت: طنین با مامان هم حرف زد. دیروز خانواده کسری

اینا اومدن خونمون. بعد... بعدش ...

-: خب جون به لبم کردی!

-: بعد آرمین اینا هم میان. سراغمو میگیرن. مامان میگه با دوستاش شمالن. بعد بابای آرمین میگه پس جای عروسم خالی. و بعدش جریان خواستگاری رو مطرح می کنن. جلوی کسری.

-: دیوونه اینکه به نفع توئه. خوب اگه اونم از تو خوشش بیاد می فهمه که بازار تو هم گرمه و باید سریع تر دست به کار بشه.

بعد دستم را به شانه اش کشیدم و بردیا رو نگاه کردم و گفتم: بردیا سوئیچ. لطفاً!

بردیا سوئیچ را به من داد. به دخترا گفتم: خب کی می خواد یادی از گذشته کنه؟ بعد باران و شهرزاد و سارینا به سرعت به عقب ماشین حمله بردن.

آرین با چشم هایی بهت زده گفت: می خوای چی کار کنی؟

-: رانندگی! جرمه؟

-: برای شما تو این سن بله! من موندم بردیا اصلا واسه چی سوئیچو داد بهت؟

بردیا:- من بیشتر از رانندگی پسرای این جمع به رانندگی دخترای خودمون اعتماد دارم. چون تحت نظر چهار تا بابا و چندتا پسر خوش دست فرمون رانندگی یاد گرفتن!

نیما:- پس رانندگی هم بلدین؟

سارا:- پس واسه خنده طنین سوئیچ گرفت؟

نیما:- کورس بزاریم؟

سارا:- باختی چی میدی؟

نیما:- شام امشب با من.

سارا گفت: طنین بحث ناموسی شد سوئیچو بده به خودم.

قصدم همین بود. سارا را از لاکش بیرون آوردم. با خنده سوئیچ را به او دادم.

سارا و نیما با هم کورس گذاشتند. بعد از انکه نیما که مشخصاً برای حفظ جان سارا و سر نشین های ماشین اعلام کرد که سارا برنده ی این مسابقه است جور شام را کشید و بعد از خریدن ساندویچ برای همه به سمت ویلا رفتیم. هوا کاملاً تاریک و ساعت نزدیک به دوازده شب بود.

به محض رسیدنمان آسایش از اتاق بیرون آمد و گفت: خوبه. می خواستین بعد از نصف شب بیاین؟!

نیما:- می خوستی بیای!

آسایش:- روزبه تو نباید زود تر میومدی؟

روزبه حواسش نبود.

آسایش:- روزبه؟

روزبه باز هم نفهمید. ماهان به شانه اش زد و گفت: هوی! عشقی.. بابا از لاکت در بیا. آسایش اینجاس. تو کجا سیر می کنی؟

روزبه:- بله؟

آسایش اخم هایش را در هم کشید و با لحنی بچه گانه و مسخره گفت: روزبه...! آه.

روزبه اصلاً در حال خودش نبود. سارینا خود را به من رساند و گفت: طنین خراب کردم. از دست سارا نجاتم بده.

سارا را دیدم که به سمت سارینا براغ شده بود.

از او پرسیدم: خوب مگه چی شده؟ اینجوری که سارا عصبانیه لابد یه گند درست حسابی بالا آوردی!

سارینا:- نه به خدا. روزبه داشت با نیما حرف می زد. یهو یه سوال کرد از نیما هم نیما و هم سارا شروع کردن بهش غر زدن و سرش داد کشیدن. منم یهو به سارا گفتم سارا خب یه سوال پرسید جوابشو بده دیگه.

من:- همین؟ مگه روزبه چی پرسید؟

سارا مجال ادامه ی صحبت را نداد و گفت: سارینا بسه. خفه شو وگرنه به جون بابا همین امشب با آژانس با هم بر می گردیم تهران.

سارا جون باباشو هیچ وقت قسم نمی خورد. از سارا پرسیدم: مگه روزبه چی پرسید؟

سارینا با بغض به اتاق رفت. سارا به من نگاه کرد و گفت: روز مرگشو پرسید.

نیما:- بسه سارا این بچه هم(سارینا) خواست ثواب کنه کباب شد! برو از دلش در بیار. می خوام شام بخوریم.

سارا:- بدون اون بخورید.

من:- اِهه! کینه شتری. نیما روزبه چی پرسید؟

نیما سارا را نگاه کرد و سارا او را.

نگاهشان کردم. آراین میان این نگاه ها و سکوت های پر حرف پرید و گفت: طنین میشه یه لحظه بیای؟

عجیب بود آراین از من بخواد برم پیشش؟ چه کارم داشت؟

روزبه با نگاهی قدم هایم را میشمرد. شهروز هم کنارم آمد.

من:- بله آراین؟

آراین:- طنین دلیل این دعوت رو حتماً فهمیدی؟! اما سیامک نمی تونه بیاد. ببخشید.

شهروز بر افروخته دستم را گرفت و گفت: چه بهتر.

و مثل میر غضب آراین را نگاه کرد. من را هم از آن نگاه بی نصیب نگذاشت. دستم را کشان کشان می کشید و می برد.

شهزاد:- وایسا شام...!

شهروز فریاد مانند گفت: ما بیرون میخوریم.

من واقعاً متعجب از رفتار نا گهانی شهروز زمان عکس العمل نداشتم. از ویلا خارج و بین درختان باغ پشت ویلا محو شدم. هنوز دستم رو میکشید. دستم را از دستش کشیدم بیرون و گفتم: هوووووووووووی! چته چرا رم کردی؟

شهروز پشتش به من بود. سعی داشت نفس های به شمار افتاده اش را کنترل کنه. دو دستش به کمرش بود.

مچ دستم رو گرفته بودم و می مالاندم. شهروز برگشت. از چشمانش خون می بارید. اخمش واقعاً وحشتناک بود. انگشتش را به نشانه ی تهدید به سمتم گرفته بود و گفت: طنین... طنین... تو... تو مطمئنی که بین تو و این مرتیکه روزبه چیزی نیست دیگه؟

کپ کرده بودم. این چی می گفت. چرا یهو دیوونه شد؟

:- شهروز می فهمی چی می گی؟

:- طنین جوابمو بده.

از فریادش می ترسیدم. تا به امروز شهروز این جوری نشده بود.

:- شهروز اون برادرمه.

:- اون نره خر داداشت نیست.

فریاد میکشید. رگ گردنش متورم شده بود.

با لحنی که می لرزید ادامه داد: اون برادرت نیست! بفهم. اون ... هیچ کست نیست. هیچ کس. طنین خودتو گول زن. اون ...!

روزبه:- اون چی؟

شهروز:- می خوام با طنین خصوصی صحبت کنم!

روزبه:- شنیدی که داداششم! حرفی هست منم می شنوم. طنین چیز پنهونی از من نداره!

شهرز یقه ی روزبه را گرفت و گفت: دمرتیکه مگه نمی گی داداششی؟ لامصب مگه زن نداری؟ مگه زن نداشتی؟ مگه طنین مثل یه برادر بهت اطمینان نکرده بود؟ هان؟ چه ادعای برادری داری؟

روزبه:- دارم. ادعا دارم. طنین خیلی بیش از اینکه با تو راحت باشه با من راحتته. خیلی از حرفاشو با من میزنه.

شهرز یقه ی روزبه را تکان می داد با فریاد و چشمان بسته گفت: چه برادری؟ اگه برادری چرا فقط اسمشو یدک میکشی؟ چرا اسمش روته. چرا کارات، نگات و بیانت برادرانه نیست؟

اشکم سرازیر شد این دیوونه چی می گفت؟

من:- شهرز چرا شر و ور می گی؟ چرا نا مربوط می گی؟

شهرز یقه ی روزبه را ول کرد. به روزبه نگاه کرد. با انگشت منو نشان داد. گفت: این دختر هجده سالش بیشتر نیست. (با فریاد) می بینی؟ پاکه. می فهمی؟ از گند کاریات، از هوسات خبر نداره. بس کن. ده سال ازش بزرگ تری. باهاش بازی نکن. این مسافرت آخرین باری بود که طنینو دیدی. اونم به خواست خودت. طنین دیگه حق نداره تو رو ببینه. چون یه کله خراب مثل من تو زندگیشه!

با فریاد به شهرز گفتم: شهرز بس کن. نذار از انتخابم پشیمون شم. شهرز چی میگی؟

با حق هق و زجه و صدایی که به زور در می آمد ادامه دادم: شهرز. می فهمی چی می گی؟ روزبه هیچ احساسی جز یه احساس برادرانه به من نداره. خواهش می کنم ... التماس می کنم تمومش کن. اون برادرمنه و برادرم می مونه. تو نمی تونی منو مجبور کنی که نبینمش! تو دیوونه شدی. منو روزبه نزدیک به پنج ساله که هم دیگرو می شناسیم. اگه چیزی بود تو این پنج سال کنار گذاشته شده بود. فقط من... منه خر...!

سارا کنارم آمد و با فریادی گفت: بسه دیگه!

نگاهم کرد. اشکم را پاک کرد و خیلی آرام که فقط خودمو خودش بشنویم گفت: چی کار می کنی دختر؟ با خودت، با آینده ات، با اینا. چی می خواستی بگی. کنترل خودتو داشته باش.

نگاهی به شهرز کرد و گفت: خجالت بکش. روزبه برادر ماست. شهرز به خودت بیا. اینجوری طنینو می خوای؟ داری از بین می بریش.

شهرز نگاهی به روز به انداخت و نزدیک من شد. آرام کنار شانه ام گفت: امیدوارم. امیدوارم فقط برادرت باشه.

و رفت منو با حرفاش داغون کرد. روزبه منو مثل یه برادر دوست داشت نه چیز دیگه ای! اما من؟ شهرز باید یقه ی منو می گرفت. دختری که از پاکیش حرف میزد مدت ها بود ذهنش مسموم شده بود بی آنکه کسی در آن مسمومیت دخیل باشد.

روزبه سرش را زیر انداخته بود. حرف نمی زد. چرا نسبت به حرف های شهروز اعتراض نکرد؟

از کنارمان گذشت سارا نگاهی با تمسخر به سر تا پای او انداخت و گفت: روزبه ...! مرد باش. خودتو جمع کن. چرا بدونه نزدی تو گوش شهروز و بهش نگفتی ساکت شه چرا نگفتی این جواری می خوای خواهرم، طنین رو خوشبخت کنی؟ هان؟

روزبه دستانش را مشت کرد. از کنارمان گذشت. سرم را روی شانه ی سارا گذاشتم. در آغوش گرمش هق هق کردم. در گوشش زمزمه وار می گفتم: دیدی؟ دیدی حتی به عنوان یه برادر هم پیشم نیست. سارا حضورش دیگه داره نابودم می کنه. دارم می بُرم. دارم از خودم بیزار میشم. سارا کمکم کن. کمکم کن فراموشش کنم. التماس می کنم.

سارا مرا از آغوشش بیرون کشید و با عصبانیت گفت: آخه اون ارزش عشقتو میدونه؟ یا باید برای با تو بودن التماس رو بکنه یا من ن ... می ... ذا ... رم. تمام شد و رفت. اشکاتو پاک کن. یکم هم آروم شو بریم تو.

کمی بعد وقتی دست در دست سارا جلوی در ویلا بودیم شهروز صدایم کرد.

-: طنین؟!

سارا در گوشم گفت: اولین قدم واسه فراموش کردنش الانه. یا می فهمه یا نه. از الان باید بدونه که شهروز به عنوان مرد آینده ات برات مهم تره! تنهاتون میزارم. تو هم ببین چی میگه.

سارا به داخل رفت. شهروز رو به رویم ایستاد و گفت: میشه با هم شامو بخوریم؟ کارت دارم.

سریع به پارکینگ رفت و ماشینو از پارکینگ در آورد و منتظر جوابم نشد. سارا راست می گفت. یا روزبه می فهمید یا نه. اگر فهمید اینم باید بدونه که من هیچ وقت اول بهش نمی گم بیا منو دوست داشته باش چون من دوست دارم. اگر نه که هیچ.

ماشین ایستاد. من سوار شدم. بی حرف حرکت کردیم. نزدیک یک فست فود ایستاد و گفت: بریم توش یا بگیرم تو ماشین بخوریم؟

-: همینجا تو ماشین.

-: چی می خوری؟

-: هر چی برای خودت گرفتی.

شهروز پیاده شد. باران نم نمک باریدن گرفت. صدایش تو ماشین که بوی ادکلن تلخ و خنک شهروز پیچیده بود و گرمای ماشین بهم آرامش می داد. سعی کردم ذهنم رو از روزبه خالی کنم.

چشمانم روی هم بود. متوجه گذر زمان نشدم. شهروز برگشت. از صدای در ماشین فهمیدم.

اما چشمامو باز نکردم. ماشین به حرکت افتاد.

حالا غیر از اون محیط آرامش بخش صدای نفس های شهروز هم پس زمینه ی فضا شده بود. کمی گذشت. ماشین از حرکت ایستاد. هیچ نمی گفت. چشمانم هنوز بسته بود.

من:- چیزی نمی خوام بگی؟

-: چرا اما فکر کردم خوابی! آخه صبح زود بیدار شدی و دیگه نخوابیدی!

سکوت کردم. ساندویچی جلوم گرفت و گفت: بخور.

چشمانم را باز کردم. ساندویچ را گرفتم. در کمال تعجب اولین گازی که زدم فهمیدم کراکف پنیری، غذای مورد علاقه ام است!

خودش مشغول خوردن همبرگر بود.

من:- از کجا می دونستی کراکف باید برام بگیري و من خیلی همبرگر دوست ندارم؟

-: یادت رفته چند سال همیشه همه ی تفریحاتمون با هم بود.

-: مرسی.

-: طنین؟

-: هوم؟

با لبخندی نگاهم کرد و گفت: هیچی بخور. بعدا بهت می گم.

ساندویچم را با علاقه و اشتها خوردم و بعد از مدتی که شهروز غذایش را خورد به حرکت افتاد و شروع کرد.

-: طنین؟

-: بله؟

نفسی عمیق کشید و ادامه داد: بابت حرکت امشبم ببخش. کنترلمو از دست دادم.

ناراحت بودم اما نه آنقدر. دوست داشتم شهروز حتی اگر همسر آینده ام نباشد به عنوان دوستم باز هم خوشحال و خندان باشد.

از سکوتم اشتباه برداشت کرد: یعنی هر چی رشته بودم پنبه شد؟

-: شرط داره!

-: چی؟

-: از روزه عذر خواهی کنی! نه جلوی من بین خودتون.

:- آخه ...

:- آخه ماخه نداریم. یا عذر خواهی و رفع کدورت می کنی یا باید اخلاق گندمو تحمل کنی!

:- چشم.

با لبخند و چشمان گشاد نگاهش کردم و گفتم: نفهمیدم نفهمیدم! تو از کی تا حالا اینقدر حرف گوش کن شدی؟

نگاهم کرد. لبخندم را که دید او هم لبخند زد و گفت: آدم وقتی می خواد زن بگیره باید به خاطر زنش خیلی کارا بکنه. مخصوصاً که زنشو هم دوست داشته باشه و زنشم نازش زیاد باشه باید سریع از موضعش پایین بیاد.

نگاهم کرد. دستم را در دستش گفت و نفسی راحت کشید و با لحنی حاکی از آرامش گفت: به زودی تموم میشه. تموم دل نگرونیام تموم میشه. یه روز که مال من باشی. اون موقع هر کی هم نکات بکنه دستمو دور گردنت حلقه می کنم جلوش می بوسمت و می گم مال منه. حالا جرعت داری نگاهش کن.

از حرفش خنده ام گرفت.

شهرروز:- چیه؟

:- از حرفت خنده ام گرفت.

:- کجاش جالب بود؟ نکنه اون قسمت بوسش؟

:- دوباره من به تو خندیدم تو پررو شدی؟

دستم را که در دستش بود بوسید و همچنان به جلو خیره شده بود، گفت: من پررو. وقتی این کار رو کردم حسرتتو به دل همه گذاشتم اون وقت می فهمی! اون وقت می فهمی هیچ کس اندازه ی شهرروز دوستت نداره! اون موقع همه می فهمن طنین فقط و فقط یک مالک داره اونم منم!

:- شهرروز؟

:- جونم؟

:- اگر اینایی که می گی نشد؟

:- یعنی چی؟

:- یعنی اگه یه روز من با کس دیگه و تو با کس دیگه ایی ازدواج کردی؟

ترمز ناگهانی ماشین همانا و سر خوردن ماشینو رفتن تو جدول وسط بلوار همانا.

شهرز دستش را جلوی من گرفته بود. اما خودش تعادلش را از دست داده بود و سرش به فرمون خورده بود. جلوی یک رستوران این اتفاق افتاد. همه بیرون پریدند. یه کمک چند نفر و شهرز ماشین از جدول پایین آمد. من خیس شده بودم. کنار شهرز ایستاده بودم که از آن چند مرد تشکر می کرد. پیر مرد و پیر زنی نزد ما آمدند. پیر زن دستمالی پارچه ای از کیفش در آورد و به من داد و گفت: مادر. خدا به شوهرت رحم کرد بیا زخمش رو تمیز کن. پسرم چیزیت که نیست؟

شهرز تشکر کرد.

پیر مرد با اینکه مسن بود اما افتاده و خمیده نشده بود چترش را روی سر خود و آن خانم نگه داشت و گفت: پسرم تنها اومدیدی؟

شهرز:- بله. الان بله اما همسفرامون ویلا هستن.

مرد:- بین اگه استارت نمی زنه فعلاً با یه طنابی چیزی به ماشین من بوکسلش کنیم ببریمش کنار خیابون تا فردا با هم سفرات بیاین ببرینش. ما هم میرسونیمتون. دخترم حال تو خوبه؟

من:- مرسی.

شهرز پشت ماشین نشست و استارت زد. ماشین روشن شد. از هر دو تشکر کردیم. خانم مسن به من گفت: دخترم. ترش با شوهرت رفتار نکن. اگه چیزی هست بهش بگو. اینجوری که اخم رو ابرو های این طفل معصوم نشسته معلومه از چیزی ناراحته.

مرد آهی کشید و گفت: قدر الانتون رو بدونید. من و همسرم سال هاست کنار هم هستیم. اما روزگارمون دیگه به جوونی بر نگشت. شبتون خوش.

هر دو رفتند. من سوار ماشین شدم. شهرز که نشست گفتیم: فعلاً بزن کنار. کارت دارم.

او هم همین کار را کرد. چراغ ماشین را روشن کردم. برگشتم سمت شهرز. چانه اش را گرفتم و صورتش را برگرداندم. سمت چپ صورتش زخمی شده بود درست از کنار شقیقه اش تا کنار چشمش. به زخم خیره شده بودم و با دست دیگرم که پارچه درون آن بود صورت شهرز را که هم خونی و هم بارانی بود را تمیز می کردم.

من:- شهرز. الان خوبی؟ سرگیجه نداری؟

شهرز نگاهش را به چشمانم دوخته بود و با اخم نگاهم می کرد. زخمش را که تمیز کردم نفسم را بیرون دادم و به پشت صندلی تکیه زدم و گفتم: پسر خوب این چه کاری بود کردی؟ نگفتی اینجوری یهو پرت می شیم تو بغل حضرت عزرائیل؟

:- نه. این چه حرفی بود تو زدی؟

-: آروم گوش می کنی یا نگم؟

-: بگو.

-: این یعنی آروم گوش می کنی. باشه. منظورم این بود شاید تا سال آینده هم تو هم من. اصلاً فقط من یا فقط تو جفت دیگه ایی پیدا کردیم... یا مثلاً این چیزا باید به هم قول بدیم بذاریم اون یکی زندگيه خودشو داشته باشه و طرفش در اسرع وقت بعد از هضم این مسئله اونم به زندگيه خودش برسه! باشه؟

دیگه اخم بین ابرو هاش نبود و به جای عصبانیت تو چشماش تهی بودن رو حس کردم.

هاله ی اشک به سرعت تو چشماش نشست و با ناباوری نگاهم می کرد. سریع رویش را از من گرفت. سرش را به پشت صندلی تکیه داد. دیدن اشک تو چشم شهروز برایم سخت بود. سکوت کردم. دقیقه ای بعد سرش را بلند کرد و به جاده نگاه کرد و با صدایی که کمی بم شده بود گفت: باشه.

باور نمی کردم. چه ساده قبول کرد.

ادامه داد:- اما اگه کسی تو زندگیمون قرار گرفت. من نمی دارم.

-: شهروز جر نزن. قول دادی.

دیگه هیچ نگفت. به سمت ویلا به حرکت افتادیم. جلوی ویلا رسیدیم. بعد از پارک ماشین با هم جلوی ورودیه ویلا رفتیم و زنگ را زدیم. همه بیدار بودند. اول من وارد شدم.

سارا:- کجا بودین هرچی زنگ زدم جواب ندادین؟ ترسیدم تو باروون ...

حرف تو دهانش ماسید. شهروز وارد ویلا شده بود. شهرزاد جیغ خفیفی کشید و سمت شهروز پرید. صورتش را در دست گرفته بود و با گریه می گفت: چی شد داداشی؟ ببین دو دقیقه رفتین بیرونا ...

نیما:- چی شده؟

من:- تصادف کردیم.

بردیا:- با کی؟

من:- با کی نه با چی! با جدول هر دومونم خوبیم فقط شهروز سرش خورد به فرمون.

باران با جعبه های کمک های اولیه برگشت و گفت: بسه دیگه. بیا بشین ببینم باید ضد عفونی بشه.

با بتادین و پنبه با جون زخم پیشونیه شهروز افتاد و بعد از چند دقیقه پانسمان کرده تحویلش داد.

شهرزاد رو به رویش نشسته بود و داشت وارسیش می کرد. بعد با اخم به من نگاه کرد و گفت: طنین. لازم شد حتماً یه سر ببرمت امین آباد!

من:- وا! چرا؟

شهرزاد:- حیلی پررویی. اگه یه بلایی سرش میومد. هم تو بی شوهر می شدی هم من بی داداش!

شهرزاد با لحنی پر از طعنه و توهین نگاهی با پوزخند به من انداخت و بعد به شهرزاد رو کرد و گفت: نگران بی داداش شدنت باش اما نگران بی شوهر موندن دوستت نه.

همه امون هاج و واج به شهرزاد با دهان هایی باز نگاه می کردیم.

شهرزاد سرش را در دستش گرفت و آرام گفت: خانم دکتر (باران) یه مسکنی کوفتی بهم بده می خوام برم کپه ی مرگمو بزارم.

و به سمت اتاقش رفت. باران مسکنی به بردیا داد و او برای شهرزاد برد. سارا دستم را گرفت و با غضب بهم گفت: ذلیل مرده چی گفتی که اینجوریش کردی؟

شهرزاد با چهره ایی که اندوه از آن تراوش می کرد نگاهی بهم انداخت و گفت: طنین. آخه این انصافه؟ تا فهمیدی دوستت داره داری عذابش می دی؟ آقا یا رومی روم یا زنگی زنگ. آخه چرا ناخن رو احساس داداشم می کشی! اگه نمی خوایش بهش بگو مثل قدیم با هم بگیریم و بخندیم اما اینجوری ... این رسمش نبود.

و به سمت اتاقمان رفت. پشت سرش راه افتادم.

:- شهرزاد. شهرزاد. بذار برات توضیح بدم. خواهش می کنم.

اما کوبیده شدن در رو به روم حاکی از این بود که شهرزاد حتی نمی خواست صدام رو بشنوه.

کنار سارا نشستیم. بغض داشت خفه ام می کرد. شهرزاد نباید از دست من ناراحت می شد. این دفعه من کاملاً بی تقصیر بودم. سارا دستش را که روی شانه ام نشاند اشکم سرازیر شد.

سارا:- د آخه تو که نمی تونی ناراحتیه شهرزاد رو ببینی چرا با شهرزاد اینجوری می کنی؟ نمی دونی جونش به جون شهرزاد بنده؟

:- سارا به خدا چیزی نشده.

سارا آرام طوری فقط من صدایش را بشنوم:- مگه نگفتم با هم صلح کنید؟

:- کردیم. اما نمی دونم چی شد. یعنی می دونم اما نمیفهمم چرا شهرزاد اینطوری کرد!

:- چی شد؟

-: هیچی بعد از آشتی و خنده مون داشتن بر می گشتیم که ازش پرسیدم اگه تو آینده مال هم نشدیم چی؟ عین برق گرفته ها ترمز کرد. دستشو گرفت جلوی من که من پرت نشم با دست دیگه اش هم فرمون رو کنترل کرده بود که سرش خورد روی فرمون!

اشک می ریختم. سارا آرام در گوشم گفت: طنین یک سوال دارم ازت درست جوابمو بده.

-: هان؟

-: مطمئنی این حرفت به خاطر روزبه نبوده؟

-: به روح بابا بزرگم نه!

-: یعنی واست مهم نیست؟

-: سارا جریان عماد یادته؟! یادته گفتم اگه ازش می پرسیدم واسه خودم قصر طلا تو ابرا نمی ساختم؟ الان می گم تا خود روزبه بهم چراغ سبز نشون نده ...

نگاهی به روزبه کردم که داشت نگاهم می کرد. رویم را گرفتم و همانطور آرام که فقط سارا بشنود ادامه دادم: نه سارا!! نه! روزبه زن داره! من ... من نمی تونم زندگیشو خراب کنم.

-: اگه بدون حضور آسایش بهت چراغ سبز نشون داد چی؟

-: فعلاً با این شرایط غیر ممکنه!

-: جواب سر بالا نده.

-: سارا نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی! می گم بی خیالش می شم. دارم سعیم هم می کنم اما مگه راحتیه؟ من دوستش داشتم!

-: الان نداری؟

-: دوست داشتم که نداشته باشم. کاش می شد.

بردیا از اتاق اومد بیرون. سراغ شهرزاد رو گرفت. وقتی باران گفت که چه شده ...! بردیا نگاه ترسناکی به منو روزبه انداخت.

به سمتم آمد و از بین دندان های فقل شده اش گفت: اومدن به این سفر اشتباه بود. خریت محض. طنین بین چه طور یه روزه این همه از اطرافیان از دستت رنجیدن. سارینا. سارا. شهرزاد. شهروز. حالا هم من. ما فردا فووش پس فردا بر می گردیم. طنین ... حواست به خودت نیست.

خواست برود که دستش را گرفتم و با اشک و صدایی که از بغض شکست گفتم: بردیا ...! تو نه. التماس می کنم. تو دیگه اینطوری نگو.

دستش را از دستم بیرون کشید و رفت. سارا را با التماس نگاه کردم. باران هم شب به خیری گفت و رفت. همه کم کم به قصد خواب به اتاق هایشان رفتند. نفرات آخر من، سارا، نیما، آرین، ندا و روزبه بودیم. گریه می کردم. اشکم بند نمی آمد. سارا زد به شانه ام و گفت: خرس گنده خودتو جمع کن. فردا خودم باهاشون حرف می زنم.

من:- سارا بعضی وقتا می زنه به سرم منم مثل بابک بذارم برم. آخه این چه زندگی ایه؟
روزبه:- تو بی جا می کنی!

سریع رو برگرداندم و گفتم: تو چته بابا؟ مگه کسی از تو نظر یا اجازه خواست؟
سارا:- راست می گه! تو غلط زیادی می کنی! حتی فکر کردن بهش مثل سمه مسمومت می کنه.
نگاه خشمناکی به روزبه کردم. بلند شد که برود صدایش کردم.

:- روزبه؟

با لحنی خشک ولی متعجب گفت: بله؟

:- یه لحظه بیا!

:- بله؟

سارا خواست بلند شه که دستم را روی پایش گذاشتم و مانع شدم. سرم را پایین انداخته بودم و گفتم: احتمالاً فردا شهروز باهات در مورد امشب حرف میزنه! نمی خوام بدونه که بهت گفتم اما غرورشو جریحه دار نکن. تو هم کوتاه بیا.

او نیز پوزخندی زد و گفت: چشم. حتماً. خودمو کوچیک می کنم تا همسر عزیزت یه وقت ناراحت نشه!

من:- من همچین حرفی نزد. گفتم خردش نکن. اونم میدونه اشتباه کرده!

روزبه:- تا فردا!

برایم مهم نبود همه رفتند تا بخوابن اما خواب لعنتی از چشمای من پر کشیده بود. سارا هنوز کنارم بود.

سارا:- نمی خوابی؟

من:- نه! نمیاد!

:- باشه تا صبح شب زنده داری می کنیم. خوبه؟

لبخند زدم و به سوی بالکن رفتم. سارا هم به دنبالم می آمد. روی یکی از صندلی ها نشستیم. سارا هم رو به رویم نشست.

نگاهش کردم و گفتم: سارا روزه امروز چی پرسیدی؟

نگاهم نکرد اما اخم هایش در هم رفت.

باز سوالم رو تکرار کردم. سارا نگاهی بهم کرد. سرش را زیر انداخت و نفس را بیرون کرد و گفت: الآن نه. بعداً شاید بهتر گفتم. الآن نه.

دوباره نفس را بیرون کرد و ادامه داد: خواب که پرید. برم پتو و چیپس و ماست بیارم که تا صبح مشغولیم.

سارا رفت و با پتو و چیپس و ماست برگشت. تا ساعت پنج مشغول بودیم و حرف میزدیم. از آینده امون، از درسمون، از زندگیمون و از علاقه امون. کاش حقیقت هم به خوبی حرفامون میشد. زیر پتو از سرما می لرزیدیم و می خندیدیم. بعد نماز مون رو خونیدیم و دوباره برگشتیم تو تراس. اما کی یا چند ساعت بعد نمی دونیم نور تو صورتم داشت بازی می کرد. چشمانم را باز کردم نور صبح تو صورتم می رقصید. سرم را از روی شانه ی سارا برداشتم. هر دو مچاله شده بودیم. دست هم را گرفته بودیم. از تکان من سارا هم بیدار شد. نگاهی به ساعت کردم و به سارا گفتم: پاشو. پاشو که ساعت نه و نیمه.

وقتی به داخل رفتیم نیما از دیدنمون خنده اش گرفت و گفت: نمی خواین بگین که تا صبح بیرون بودید؟

سارا دماغش را بالا کشید و گفت: اتفاقاً تا صبح بیرون بودیم.

همه تقریباً بیدار شده بودند. همه به جز شهروز. سلامی کردم و رفتم صورتم را شستم. بیرون که آمدم سارا رو به رویم ایستاد و گفت: حله. با بچه ها حرف زدم. حالا هم پاشو برو این شوهر خجسته ات رو بیدار کن که بدون اون صبحانه تعطیل.

خندیدم و کنار بقیه رفتم. صورت شهرزاد رو بوسیدم و گفتم: مرسی.

لبخندی تحویلیم داد و گفت: پاشو برو شهروز رو صدا کن. نیم ساعته صداش می کنم جواب نمی ده.

داشتم به سمت اتاق شهروز می رفتم که روزه با دستانی مشت شده و با اخمی شدید و چشمانی گرد شده کنارم ایستاد و آرام و با تعجب گفت: چی کار می خوای بکنی؟

من:- می خوام برم شهروز رو بیدار کنم.

نفسش را بیرون داد و آرام گفت: خودش خیلی خوب گفت که هنوز بچه ای!

چرا این هی منو ناراحت می کرد؟ بی توجه بهش به سمت اتاق شهروز رفتم. در زدم اما خواب بود و جواب نداد. وارد اتاقش شدم. من قبلا هم اون رو از خواب بیدار کرده بودم اما نمی دونم چرا الان قلبم مثل کوبیده شدن در قابلمه به قابلمه تو گوشم صدا می داد. کنارش رفتم. آرام صدایش کردم.

-: شهروز!

جواب نداد. دوباره.

-: شهروز!

یه چیزی گفت شبیه به هوم!

-: پا شو صبحه.

با صدایی گرفته گفت: صبحه که صبحه. خوابم میاد. برو.

-: پاشو دیگه.

جواب نداد. تکانش دادم و گفتم: دِ پاشو دیگه! من حوصله ندارم ناز بکشما!

-: شهرزاد! بزار بخوابم.

-: خاک بر سرت. صدامو نمی شناسی؟ طنینم. طنین. شهرزاد بیداره داره صبحانه می خوره منو فرستاده توی خوش خوابو بیدار کنم.

چشمانش را به سختی آرام باز کرد و گفت: جون خودت خوابم میاد. طنین بزار بخوابم.

دستانم را گذاشتم روی پتو و شانه اش را گرفتم و تکان داد و گفتم: پاشو! ا شوووووووووو! حوصله ام سر رفت.

مچ دستانم را گرفت و من کشید سمت خودش. تقریبا بالا تنه ام رو تخت بود. دستش را دور کمرم انداخت و گفت: خب پس تو ام خواب!

گر گرفتم. داشتم می سوختم. از دستش حرصم گرفته بود.

دستش رو باز کردم و گفتم: نه خیر! آب هوای اروپا بهت ساخته بی حیا شده. ولم کن غول تشن.

دستانش را باز کرد و من ایستادم رو به روش. با لبخندی نگاهم می کرد. لجم گرفته بود در حد بنز. با حرص گفتم: کوفت. پا نشی پتو بالشتتو بر میدارم میرم پایینا!

همانطور که روی یک کتفش خوابیده بود گفت: بردار! که آب و هوای اروپا بهم ساخته! نه؟ یه بی حیایی نشونت بدم کیف کنی!

مثل اینکه نیما هم فهمید شهروز چه می گوید چون اون هم بلند خندید. لیلی یهو گفت: خب سرما نخوردی؟ آب این موقع سال خیلی سرده!

همین شد شروع موج انفجار خنده ی من و سارا و شهروز و نیما و ندا!

رو به لیلی کردم و گفتم: این دیوونه تر از این حرفاس!

با تعجب به ندا نگاه کردم که گفت: هان؟ خر فرضم کردی؟

من:- ولی بقیه که نفه...؟

ندا:- بقیه بقیه ان! من خواهر نیمام! یادت نرفته که؟

خندیدم. اما هر لحظه حس می کردم روزبه در کنارم عصبی تر می شود.

بعد از صبحانه که همه مشغول کاری بودن سارا مرا خفت کرد و گفت: این دیوونه چی می گفت؟

شهروز وقتی ما رو دید با خنده سمتمان آمد و گفت: ای بابا چیکارش داری طنینو؟

سارا:- مرض! آسعی کرد ادای شهروز را در بیاورد! ای بابا چیکارش داری طنینو؟

من و شهروز خندیدیم. سارا با اخم گفت: مرض. درد حلاحل!

من:- باشه بهت می گم. بابا باشه.

به شهروز نگاهی کردم و گفتم: حرف زدی؟

شهروز عصبی گفت: نه!

من:- خب تا من اینو قانع کنم تو هم برو باهاش حرف بزن! الآن رفت تو حیاط.

شهروز با اخمی مارا ترک کرد و من جریان را برای سارا تعریف کردم. بعد از اتمام جریان مشکوک پرسید: واقعاً همین؟

یعنی می خوام باور کنم؟

من:- سارا باور کن همین! به خدا ...

سارا:- باشه! باور کردم. آخه یادم رفته بود که طرفش تویی! هر کی دیگه جای تو بود ...

زدم تو پیشانیست گفتم: خفه.

من و سارا از صبح عطسه می کردیم. با تجویزات باران چند تا قرص خوردیم اما خوب نشدیم!

ندا حالمو پرسید. برای اینکه همه معرکه بگیرن بهش گفتم با هم بریم دکتر که گفت: من که جایی رو بلد نیستم.

-: از نیما بپرس! اگه هم گفت برای چی می خوام بگو برای طنین می خوام دارو بگیریم. داره سرما می خوره!

-: باشه. آماده شو بریم. من اینجوری ولت نمی کنم. باید بریم دکتر.

وقتی رفتم پایین شهروز اومد گفت: می خوام منم پیام؟

من:- نه.

-: خب اگه کاری پیش اومد زنگ بزن. سریع میام.

دستش را روی پیشانیم گذاشت و با داد گفت: دیوونه. داری میسوزی! چرا اینقدر دیر گفتی؟

سارا با حالی زار از اتاق بیرون آمد و گفت: شهروز صداتو ننداز تو سرت بابا! دارم از سر درد می میرم. سارا واقعاً حالش بد بود. از چهره اش التهاب تب تراوش می کرد. نیما به سمتش دوید و دستش را گرفت و گفت: کله خراب. حالت افتضاحه. برو لباس رو عوض کن. باید بریم دکتر!

رو به من و ندا گفت: منم میام!

سریع رفت لباسش رو عوض کرد و اومد پایین. سارینا هم به کمک سارا رفته بود تا سارا لباس بپوشد و بیاید! شهروز و بردیا با نیما تعارف تیکه پاره می کردند که باید آن ها همراهان بیایند اما چون حضور ندا کنارم الزامی بود گفتم: ما با نیما و ندا میریم!

بردیا از ته دل راضی به نظر نمی رسید! اما کوتاه آمد اما دلخوری تو صورت شهروز بیداد می کرد. شهروز که کنار رفت روزبه کنار نیما ایستاد و گفت: می خوام من ببرمشون؟

من:- اگه لازم بود کسی غیر از ندا و نیما بیان به شهروز می گفتم!

روزبه نگاهی پر از رنجش به من انداخت! علت رنجش را نمی دانستم اما اگر صدای گرفته ی سارا را کنارم نمی شنیدم محال بود نه من از روزبه و نه روزبه از من چشم بگیرد!

داشتیم از خانه خارج می شدیم که شهروز مرا صدا کرد! نزدیکم آمد و آرام گفت: طنین مطمئنی نمی خوام پیام؟

من:- نه!

-: پس اگه کارم داشتی شماره ی شهرزاد رو بگیر!

-: باشه. خداف...

-: راستی؟

-: دیگه چیه؟

-: آدم این جواری جواب نامزدشو میده؟

-: اولاً هنوز رسماً نامزد من نشدی دوماً آدم، مریضو اینجوری معطل می کنه؟ حالا بله؟

-: پول داری؟ نمی خوای؟

با اینکه پول داشتم اما نمی دانم چرا حرفش بهم آرامش داد. انگار به این پرسش آرامش ز نیاز داشتم!

با لبخندی رو به او کردم و آرام گفتم: نه! مرسی!

دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را بوسید و گفت: انشاالله هر چه زود تر خوب بشی. برو عزیزم. برو که داری تو تب می سوزی. آرام ادامه داد! داری منم دیوونه می کنی! برو!

با لبخند نگاهش کردم. گوشه ی شالم را گرفت و تکانی بهش داد و به من لبخند زد. سرم را برگرداندم و بلند خداحافظی کردم اما نگاه روزبه غافلگیرم کرد. از ویلا خارج شدم. تو نگاهش چند چیز به وضوح معلوم بود. اول شاید حسرتی بود که با ناراحتی تلفیق شده بود و چشمان خمارش را خمار تر و قرمز تر کرده بود و رنگ توسی چشمانش را بسیار روشن تر! بعد نگرانی! غبطه خوردن! از دست دادن! تاسف خوردن! خرد شدن! تمام اینا از تو چشمانش هویدا بود و با دل من چه ها که نمی کرد! به خودم نهیب می زدم و می گفتم: آخه اگر هم باشه به تو چه؟

خودم جواب خودم را می دادم: پس چرا داشت به من و شهروز نگاه می کرد؟

چون یهو سرش چرخیده دیدتتون!

پس چرا با حسرت نگاهم می کرد؟

گمشو تو دنبال بهونه می گردی که فکر کنی روزبه دوستت داره!

ناگهان همان حس درونی فریاد می کشید سرم و می گفت: احممممممممممممممم! ولی اون زن داره! روزبه مال تو نیست. بفهم!

جواب خودم را در درونم با صدایی خفه و از ته چاه دادم: میدونم! یاد آوری نکن.

یاد آوری نکنم که خودتو از بین ببری؟

نه یاد آوری نکن چون پی به اشتباهم می برم! چون خرد می شم!

اما این چیزیه که هست!

می دونم!

با خودم در کلنجار بودم که نیما گفت: اول بریم بیمارستان!

ندا هم حرفش را تصدیق کرد!

به یک بیمارستان مجهز و بزرگ رفتیم! نیما دو وقت ویزیت گرفت و من و سارا با هم به اتاق پزشک رفتیم! دکتر بعد از معاینه بهمون دو نسخه داد و طبق تشخیصش حال سارا بد تر از من بود. نیما مرا صدا کرد.

نیما:- طنین؟

من:- بله؟

:- وایسا این سارا دیوونه شده! میگه من آمپول نمی زنم!

:- خب سارا می ترسه!

:- می ترسه که می ترسه! به درک! تب سی و نه درجه شوخی که نیست.

:- خب من الان میرم پیشش.

با هر بد بختی و داد و هواری که بود من سارا را نشاندم و گفتم: هر موقع دردت گرفت دست منو فشار بده! لامصب هنوز آمپول نخورده دستم رو آبلیمو و پرس کرد! فکر کنم چیزی به نام استخوان تو دستم دیگه وجود نداشت! بعد از آمپول خوردن همراه با سارا با چشمانی اشکی از اتاق خارج شدیم!

نیما ما را دید از خنده روده بر شد!

سارا:- کوفت! به روزم بیوفتی اشکتو ببینم!

نیما با اشاره ای به من گفت: تو چته؟

من:- دستم شیکست!

ندا:- چرا؟

من:- پس که خانوم از ترس فشارش داد!

سارا:- نکبت به من چه تو پوستت حساسه؟

من:- پوستم حساسه؟ می گم استخونم شکست!

سارا:- فدای سرم!

نیما:- بسه قوقولی قوقو نکن گوشم رفت! بیا بریم نسخه تونو بگیرم بریم.

سارا با کیفش به سر نیما کوباند و رفتند.

با ندا رفتیم دارو را گرفتیم و به ماشین رفتیم هر چه قدر هم با اصرار از نیما خواهش کردیم که پول دارو و ویزیت دکتر را با ما حساب کند قبول نکرد!

وقتی به ویلا رسیدیم سارا تبش پایین آمده بود. من هم کمی از تبم کاسته شد بود اما هنوز داغ بودم. همراه با ندا پیاده شدیم!

وارد ویلا شدیم که سارا خود را به اتاق رساند و پنجر شد. شهروز نزدیک آمد و لبانش را بر پیشانییم گذاشت و گفت: تو که هنوز تب داری؟

سرم را از لبش جدا کردم و گفتم: دکتر برای من تزریق تجویز نکرد! دارو بهم داد!

شهروز:- دکتر بی جا کرد! خب تو مریض شی باید تا آخر بهار مریض بمونی و حساسیتت اذیتت می کنه!

لبخندی به او زدم که یعنی نگران نباش! دستم را در دستش گرفت اما واقعاً درد می کرد! دستم را کشیدم و چشمانم را بر هم فشردم. شهروز ناراحت نگاهم کرد اما چیزی نگفت. به اتاق رفتم و لباسم را عوض کرد. از راه پله ها که پایین می آمدم شهروزاد به صورتش زد و گفت: خاک بر سرم! طنین دستت چی شده؟ لای در ماشین گیر کرده؟

دستم را نگاه کردم. کبود شده بود. اما طبق معمول تا کسی یا چیزی به کبودیم نمی خورد نمی فهمیدم! شهروز دستم را در دست گرفت و گفت: چی شد اینجوری شد؟

رو به نیما کرد و گفت: داداش این زن ما پیش شما امانت بودا!

من:- شهروز به خدا یه بار دیگه بگی زنم، زنت می کنما! سارا اینطوری کرد!

نیما یه تایی ابروشو بالا انداخت و با حالتی متعجب گفت: طنین؟

من:- هوم؟

:- چه جوری می خوای این کارو بکنی؟

:- کدوم کار؟

:- شهروزو زن کنی؟

همه منفجر شدن از خنده! از حرفم پشیمون شده بودم عین سگ اما از تک و تا خودم را نیانداختم و گفتم: بگم؟

نیما:- آره خیلی کنجکاوم!

من:- جلو همه؟

:- آره!

-: کاری نداره خرجش یه قمه اس! یا برای ظریف کاری یه تیغ!

-: خودت تنهایی می خوای اینکارو بکنی؟

دمپاییم رو از پام در آوردم و به سمتش پرت کردم!

-: حُـــــووب! چته وحشی؟ قصی القلبِ جلادا! قصاب هم این طوری گوسفند آزاری نمی کنه! اول می کشتیش بعد ...

همه از خنده در حال انفجار بودن. دیگه جواب نیما را ندادم که با لنگه دمپاییم اومد سمتم و گفت: اما از لحاظ شرعی اگه خواستی اینکارو بکنی یا باید اول محرمش شی یا باید از محارمش تو این عمل شأنیع کمک بگیری! راستی اینجوری زن میشه؟ بعید بدونم.

کنارم ایستاده بود. دو دستم رو به سمت آسمون بلند کردم و گفتم: خدایا به حق خودت این گناه کبیره رو ببخش!

نیما-: کدوم؟ عمل تغییر جنسیت رو می گی؟

چشمانم را تنگ کردم و به سمتش خیز گرفتم و گفتم: نه کشتن تو رو گفتم!

نیما می دوئید و من به دنبالش! هر چه قدر که نیما بیشتر می دوئید من حرصی تر می شدم! مثل بچه ها از لبه ی مبل و روی میز گرفته تا روی پله و رو اُپن دنبال هم می دوئیدیم. که یهو به یه کوه سنگی خوردم! روزبه دو طرف کتفم را گرفت و از خودش جدایم کرد! با خنده نگاهم کرد و گفت: تو بزرگ نمی شی نه؟ خجالت بکش هجده سالته!

من-: دیوار کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی؟

روزبه-: نیما رو که سپردم به خدا از بزرگ شدنش قطع امید کردم!

رفتم و کنار شهروز نشستم! دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با خنده آرام در گوشم شروع به حرف زدن کرد: طنین؟

من-: هوم؟

-: با روزبه حرف زدم. کدورت ها رفع شد.

-: آفرین.

-: اما طنین جدی جدی می خوای زنم کنی؟ من که می دونم به خاطر خودتم که شده اینکارو نمی کنی!

با تعجب نگاهش کردم!

ادامه داد: آخه یه زمانی به دردت می خوره!

یه دونه تو بازویش کوباندم و خواستم بلند شوم که مانع شدا!

از زور حرص و عصبانیت عرق می ریختم و شهروز آرام و با خنده مشغول به توضیح و توجیح خود بود!

نیما نگاهم کرد و گفت: بینم! چی داری به این طنین می گی که عین لبو شده؟ چرا اخماش تو همه؟ از چشماش داره آتیش در میاد؟

سارا که کمی قبل از اتاق بیرون آمده بود گفت: لابد داره مراحل عمل رو براش تشریح می کنه!

دیگه منفجر شدم! از جایم پریدم! شهروز و نیما قهقهه می زدند. رفتم و از شهروزاد خواستم که به جای من کنار شهروز بشیند و من جای او.

بگذریم آن روز و دو روز دیگر به همین منوال گذشت و ما در سفر خوشحال و شاد بودیم. روز پنجم بعد از نهار به پیشنهاد بردیا و شهروز و موافقت ما تصمیم گرفتیم برای خرید سوغاتی راهی شویم و روز بعد به سمت تهران عازم!

همه به جز ما ماندن! البته طبیعی هم بود. ما امسال مهمانشان بودیم.

شب خسته و کوفته بعد از خرید به خانه رسیدیم. مدتی بعد روزبه و آسایش بعد از ما رسیدند! بردیا گفت: ای! شما کجا بودین؟

آسایش:- ما هم فردا راهی ایم!

بردیا:- کجا؟ تهران؟

آسایش:- نه. اول اصفهان و بعد شیراز! بعد سیزدهم بر می گردیم!

آسایش به همراه روزبه و خرید هایشان به سمت اتاقشان رفتند! سارا از نیما پرسید: مگه قرار نبود اینا تنها سفر نرن؟

آرین:- سارا فکر می کردم تو خواهر منو خوب بشناسی!

نیما:- بله می دونیم بعضی وقتا حیا رو خورده یه آبم روش!

آرین:- نیما به من نگو! من خودم راضی نیستم. از همون اولم راضی به ازدواج آسا و روزبه نبودم و خودت خوب میدونی! منم اندازه ی تو آسا رو میشناسم. میدونم خواهرم ... من هر گندی باشم دیگه یه سری چیز میز حالیمه! مشروب می خورم! دوست دخترم فت و فراوون داشتم! اما مثل آسا نبودم. خودمم اعصابم خرده! دیگه تو بهم پیله نکن! منم اندازه ی تو میدونم که اگه برن روزبه دیگه اگه بخواد هم نمی تونه پا پس بکشه!

حرف هایشان برایم شوکی وحشتناک بود!

دلشوره ایی عجیب تمام وجودم رو گرفته بود! یعنی اگه روزبه این سفر رو میرفت؟

دروغم فریاد زد: قبل از اونم مال تو نبود!

بعد از شام حالم داغون بود. آن شب همه مون زود خوابیدیم! روز بعد، بعد از نماز صبح راه افتادیم! دیگه خیلی خیلی خسته بودم. هم به خاطر سفر. هم مدارا کردن با شهروز، هم به خاطر حضور روزبه. همه و همه آزارم میداد.

بین راه همه خوشحال بودند منم گاهی لبخندی از روی اجبار میزد. اما کاش لذتی در آن لبخند ها بود!

بعد از برگشت مان، دید باز دید عید شروع شد. هیچ علاقه ایی به این دید باز دید ها اون موقع نداشتم. منی که همیشه عاشق مهمانی بودم الآن...!

روزبه چه برسر من آوردی؟

بد جور بهش عادت کرده بودم! ذهنم مثل معتادی شده بود که در حال ترک است و تمام بدنش رعشه گرفته! وقتی به دیدن مادر مامانم که او را مامان جون صدا میزد رفتم، نرگس هم برای دیدن عمه اش آنجا بود! از دیدنش کلی شاد شدم اما نرگس مثل همیشه دستم را خوانده بود. به اتاق رفتم که لباسم را عوض کنم، نرگس به دنبالم آمد و گفت: خانوم...! کجا؟ چرا انقدر دمقی تو دخترا!

من:- نرگس حرف یه دقیقه دودقیقه ایی نیست! باید باهات حرف بزنم! به دعوا کردن نیاز دارم.

نرگس:- دوباره چی شده؟

:- اگه شب اینجا بمونی بهت می گم!

:- باشه اگه بابام اجازه بده، باشه.

بیرون رفتیم. هم من و هم نرگس از خانوادیمان در خواست کردیم امشب را کنار هم بگذارنیم.

بعد از رفتن همه و خوردن شام کنار مامان جون، او شب بخیری گفت و من و نرگس را تنها گذاشت.

به اتاق مهمان رفتیم. دو تشک پهن کردیم و نرگس دراز کشید. من بالشت و بغل کردم و رو زمین نشستم.

نرگس:- چی شده؟ بالشت غم بغل کردی؟

:- نرگسی. داغونم!

:- بنال دیگه!

:- دعوام نکنیا.

:- تا تو خبر تو بدیو اعصابمو خرد کنی بذار یه داغشو من بهت بگم.

:- چی شده؟

:- شهریور نامزدیمه!

با هیجان بالشتو پرت کردم و صورت نرگس و پر از بوسه کردم و گفتم: کثافت بی شعور من الآن باید بفهمم؟

-: چرا فحش میدی؟

-: حقته! شاه داماد کی هست حالا؟

-: یکی از هم دانشگاهایم.

-: خب؟

-: خب و کوفت. می بینیش دیگه. این خبر خوب. حالا تو بگو.

-: نرگس ...

-: هان؟

-: میدونی ... چه جوری بگم! ...! نرگس عاشق شدم!

-: اونایی که بهم گفתי رو تحویل خودت بدم؟ خب این پسر خوش بخت کی هست؟

-: نرگس. مسأله همین جاس! نه پسره. نه خودش میدونه.

-: یعنی چی پسر نیست؟ خاک بر سرم. نگو که عاشق دختر شدی که همین جا خفت می کنم.

-: نه. دختر نیست. اما پسر نیست.

-: خواجه است؟

-: مرده!

-: خب مرد با پسر چه ...

سکوت کرد. نشست و به چشمام نگاه کرد.

-: طنین... تو چی کار کردی؟

فقط نگاهش کردم.

-: من از تو بیش از این توقع داشتم.

-: به خدا ...

میان کلامم پرید و گفتم: حرف زن.

-: نرگس.

پشتش را به من کرد و مثلاً خوابید. با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: میشناسیش.

-: من غلط کردم با تو.

-: به خدا می شناسیش!

-: کیه؟

-: روزبه!

برگشت سمتم. دوباره نشست و گفت: اون موقع که بهت گفتم نکن واسه ی این بود.

-: نرگس.

من سرم را از شرم پائین انداخته بودم و بی صدا اشک از مژه هام قل می خورد روی صورتم!

-: دیدی چت روم رفتنت گرفتارت کرد! چه قدر گفتم نرو! میری به جهنم. ادامه نده! تو چت روم کوفتم بار آدم نمیشه؟ طنین. دختر داری خودتو بیچاره می کنی!

-: نرگس. تو رو خدا. بس کن. من طاقتم طاق شده. روزبه با دختر خاله اش نامزد شده! دیگه دارم می برم. از یه طرف همه منتظرن من جواب شهروز رو بدم.

-: مگه شهروز برگشته؟

-: آره. تو همین سفر که بودیم. برای عید اومده ایران.

-: تو جوابشو چی دادی!

-: دست و پا شکسته یه بله بهش دادم. اما می خواستم با این بله فکر روزبه رو از سرم بندازم.

-: یعنی شهروز رو دوست نداری؟

-: چرا اما چی کار کنم که ذهنم پیش روزبه فرمون میده!

-: طنین. اگه شهروز و تو به هم محرم شین...! یعنی میدونی با اون چیزایی که تو ازش گفتی ممکنه راه برگشتی نباشه ها!

-: نرگس از تو بعیده از این حرفا زدن!

-: چرا؟ هم شرعیه هم قانونی.

-: یعنی اگه ...

-: بله دستت از همه جا کوتاهه!

سکوت کردم. از وقتی برگشته بودم خانواده ام حرف نامزدی و محرم شدن به شهر و رفتن به لندن رو پیش کشیدن!

:- نرگس ممکنه امسال من و شهر روز نامزدی بگیریم و من چند وقت برم پیش شهر روز زندگی کنم.

—: مرض! عمه ات خوابه. خب مامان اینا این طور میگن.

:- طنین دلتو به دل کن. اگه بری باید بیه همه چیزو به تنت بمالی!

:- نرگس اگه روزبه يه چيزی گفته بود ميزدم زیر همه چيز اما اون بد بخت منو خواهر خودش میدونه. من خودم نامزدشو با آسایش اعلام کردم.

—: تو روزبه رو واقعاً دوست داری؟

هیچ نگفتم. به تشکم نگاه کردم.

:- جوابم این نبود.

:- دوستش دارم. اما اینکه اون منو دوست داشته باشه یه فکره محاله. می خوام فراموشش کنم اما هر چی بیشتر سعی می کنم، بیشتر عاشقش می شم.

:- طنین! میدونم بعدش منو میزنیا اما... اما ببین. به قول خودت جزوه محالاته که روزبه تو رو دوست داشته باشه. محرمیت هم دلا رو بیشتر به هم وصل می کنه. بیا امسال با شهروز برو لندن. اگه...

نگاهم را با ترس به چشمان درشت و قهوه ایش دوختم.

:-! اینجوری نگام نکن. اگه اتفاقی که نباید افتاد، دیگه خودتو اذیت نکن. هم شهروز تو رو دوست داره هم تو اونو. درسته نه مثل اون. اما به روزی، ازش متشکر میشی چون اون تورو از به منجلا ب نجات داده!

:- ھه. منو باش اومدم کجا و پيش کي سفره ي دلمو وا کردم. اگه بعد از اين اتفاق فهميدم اصلاً شهروزو دوست ندارم چي؟

—: دوستش داری اما فکر مزاحم روزیه ولت نمی کنه!

سکوت کردم. راست می گفت.

-: اما نرگس من فقط هجده سالمه. هنوز برای ازدواج خیلی بچه ام. اگه بعدِها پشیمون شدم. اگه بعداً یه کیس مناسب تر اومد سراغم؟

-: تموم اینا هست. اما چیزای دیگه ایی هم هست مثل اینکه تو خوشبختی روزبه رو ببینی اما خودت تو حسرت داشتنش بسوزی.

هر دو ساکت شدیم. به هم اجازه ی فکر کردن دادیم.

مدتی از آن شب گذشت. روزی از روز های آخر فروردین ماه بود. همه دور هم در خانه ی عمو سروش جمع شده بودیم. مرد ها در گوشه ای صحبت می کردند و بردیا و شهروز تخته بازی می کردند. همه ی خانم ها هم در سالن جمع شده بودند و از هر دری سخن می گفتند.

در این میان خاله شیدا گفت: نازی کی بساط نامزدی و عقد و عروسی رو بچینیم؟

مامان -: برای عقد و عروسی که زوده اما برای اینکه به هم محرم باشن بعد از امتحانای طنین فکر کنم خوب باشه. که بعدشم یه سر بره لندن. ببینیم اونجا باید بهش جهاز بدیم یا اینجا!

خاله مهسا -: طنین تو همیشه این همه زبون داری چرا الان چیزی نمی گی؟

خاله پرستو -: شاید خودش راضیه!

من -: راستش... نمی دونم بگم یا نه!

خاله شیدا -: بگو خاله!

من -: راستش میدونم که بلا فاصله بعد از گرفتم کارنامه ی شهرزاد میخوانم برین یه مدتی لندن. میشه ازتون بخوام منم مثل مهمونتون ببرین؟

خاله شیدا -: خاله چرا مثل یه مهمون؟ مثل عروسم می برمت.

من -: آخه خاله اگه میشه می خوام قبل از محرم شدن من و شهروز باشه. دوست دارم با زندگی شهروز آشنا شم.

مامان -: دختر تو خیلی بی حیایی. آخه مگه فرقی هم داره؟

من -: فرقی تو جوابم نداره اما می خوام بدونم من اونوریم یا شهروز باید بارو بندیلشو جمع کنه بیاد؟

مامان -: پس چرا نمی خوای محرم شین؟

من -: به چند دلیل. اما مهم ترینش اینه که من فعلاً محصلم. نمی خوام مثل زنای شوهر دار یه دلم نگران شوهرم باشه یه دلم نگران کارام. همه هم میدونن طنین تا مدرک معماریشو نگیره بی خیال درس نمی شه. دوما اینکه این مدت محکه برای شهروز که ببینم دست از پا خطا می کنه یا نه! باقیه دلایلم برای خودم موجهه!

مامان:- تو که از رو کم نمیاری!

من:- اگه برای حجاب که من الانم جلوی شهروز بی حجابم و دستم رو هم می گیره! اما خاله جون برای همین از تون خواستم وقتی شما هم اونجایید منم اونجا باشم.

خاله به سمتم آمد و سرم رو بوسید و گفت: خاله قربونت بره! شهروز دست رو جواهر گذاشته!

شهروز اول اردیبهشت به سمت لندن رفت. بعد از تمام شدن سال تحصیلیم تو کلاس کنکور ثبت نام کردم. کلی هم بالا پایین کردم و تو کنکور اون سال هم شرکت کردم. قرار شد حد فاصل کنکور تا شروع شد کلاس ها که اوایل مرداد بود بریم لندن و برگردیم. همه تو کنکور شرکت کردیم. کنکور آن سال تو دهه ی اول تیر بود. قرار شد من برای پانزدهم برم و برای بیست و پنجم بر گردم. اما بلیط خاله اینا برای دهم تا بیست و چهار تیر بود. قبل کنکور من و سارا یه روز با نیما قرار گذاشتیم. وقتی نیما به محل قرار آمد روزبه و ندا هم همراهش بودند. اصلاً دلم نمی خواست به روزبه فکر کنم. به نیما و ندا دست دادم اما به روزبه نه! وقتی به یکی از رستوران های رو باز فرحزاد رفتیم سارا پرسید: وا! روزبه خانومت کو؟

روزبه سرش پایین بود. نفسش را بیرون داد و آرام گفت: خانومم؟ و بلند ادامه داد: با خاله ام رفتن دبی!

سارا:- پس سوغاتیات کو؟ مگه نرفتین اصفهان و شیراز!

نیما:- دلت خوشه؟ برای منم چیزی نیاوردا!

سارا:- چرا؟ اینقدر با آسایش بودن خوبه که وقتی باهاشی ما رو فراموش می کنی؟ از طنین یاد بگیر هنوز نرفته سفر از همه لیست سوغانی جمع کرده!

نیما:- به به! کجا به سلامتی؟ می گفتم ما هم می گفتیم چی برامون بیاری!

من:- خب الان بگو.

نیما:- کجا میری؟

سارا:- لندن. پیش شهروز.

نیما و روزبه هر دو داشتند چای می خوردند که چای پرید تو گلوшон. سارا پشت نیما کوبید و ندا پشت روزبه.

نیما گفت: تنها؟

ندا کنار روزبه درست رو به روی من نشست و سارا را نگاه کرد.

فکر کنم سارا به نیما چشمک زد و ادامه داد: بله. تنها. و بعد مرا نگاه کرد. برایم اس ام اس داد. کمی بعد بازش کردم که کسی شک نکند گفته بود که جلوی روزبه سوتی نده!

فهمیدم می خواهد روزبه را اذیت کند. سرم را بالا گرفتم که روزبه را ببینم اما چشمان خاکستریش هم غافل گیر و هم نابودم کرد. از چهره اش نگرانی و ناباوری می بارید. کمی نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت. کمی بعد، قبل از اینکه شام را سفارش دهیم روزبه خدا حافظی کرد و رفت. بعد از شام ندا گفت: یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟ منم گفتم: نه.

ادامه داد: اگه دوست نداری جواب نده اما بدون تا وقتی نخوای به کسی چیزی نمی گم. بین تو و روزبه چیزی هست؟
-: بینمون نه.

-: پس ...

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم که سکوت کرد.

من:- می تونم مثل نیما رو راز داریت حساب کنم؟

نیما:- ندا از من مطمئن تره!

من:- خريت کردم و يه روزی بهش دل باختم.

ندا:- سارا و نیما می دونن؟

سارا:- اگه نمی دونستیم انقدر راحت جلومون حرف می زد؟

ندا:- روزبه چی؟

من:- ندا خواهش می کنم. اون نباید چیزی بدونه.

ندا:- اما...

من:- اما چی؟

ندا:- اما من فکر می کنم روزبه هم ...

من:- نداره!

ندا:- اشتباه می کنی!

من:- مطمئنم. بیش از هر چیزی که فکر کنی!

سارا و نیما شاهد حرف های ما بودند. اما هیچ کدام حرف نمی زدند.

بعد از دادن کنکور و کمی خستگی درآوردن من روز پانزده تیر به فرودگاه رفتم. هیچ کس جز من به لندن نمی رفت. سارا سفارش کلی لباس رو داده بود برای جشن تولد اون سالش.

وقتی وقت محلی رو اعلام کرد ساعت هفت بعد از ظهر به وقت گرینویچ بود. تا گرفتم چمدون و کوفت و زهر مار ساعت حول و حوش به ربع به نه این حدودا بود. قرار بود شهروز به دنبالم بیاد. بعد از انجام تمام کارها و خستگی ها وقتی شهروز را دیدم که برایم دست تکان می دهد. جانی تازه گرفتم. وقتی نزدیکش رسیدم دستانش را گشود و به سمتم آمد. در میان بازو هایش له شدم. گفتم: اول سلام کن بعد عین دستگاه پرس لهم کن!

شهروز هیچ نمی گفت و سرش رو تو مو هام فرو کرده بود و نفس می کشید.

تقلا کردم خودم رو از بین بازو هاش بیرون بکشم اما او محکم تر بغلم کرد و گفت: بچه اینقدر وول نخور. دقایقی که گذشت آرام آرام دستانش شل شد و بازوانم را گرفت و روبه روی خود قرار داد. چشمان خمارش را به من دوخت و سرم رو بوسید و گفت: خوش اومدی عزیزم. خیلی خیلی به خونت خوش اومدی!

-: معلوم نیست اینجا خونه ام باشه یا نه.

-: جون تو جوت کنن لجبازی.

نزدیک آمد. دستانش هنوز دورم بود. دوباره بغلم کرد که گفتم: شهروز ولم کن. تو یه چیزیت می شه ها!

-: دِ اَخه نمی دونی دوریت چقدر سخته. اذیت نکن. بذار فعلاً که تنهائیم راحت بغلت کنم.

در همین حین گوشیش زنگ خورد. با اکراه از من جدا شد و گوشی را در آلود و گفت: بیا! هنوز نیومده ...

به گوشی جواب داد: بله؟

-: ...

-: بله رسید.

-: ...

-: خواهرم الآن میایم دیگه.

-: ...

-: باشه. بابا باشه. اومدیم.

تلفن را قطع کرد. چمدانم را دست گرفت و با بازویش دستم را قلاب کرد و گونه ام را بوسید و به حرکت افتاد.

من:- می خوای همین الآن برگردم؟

شهروز:- چرا؟

-: این چه کاری بود؟

-: مالَمی. زَنَمی. دلم می خواد.

-: هوی. هنوز محرم نیستیما!

-: اونم می شیم اون موقع هم از خجالت خودم و خودت در میام.

-: بی حیا.

-: آخه بهم گفته بودی! خواستم بهت ثابت کنم برای زنم بیحیام.

ایستادم و با غضب و فریاد گفتم: شهروووووووووز!

با لبخند جوابم رو داد: جونم؟

-: مرگ و جونم. این چند روز رو بهت زهر می کنم.

-: غلط کردم. گه خوردم. اصلاً می خوامی برای اینکه راحت باشیم همین جا یه صیغه ی محرمیت بخونیم؟

-: مگه می دونی اینجا کجا عاقد داره؟

-: آره.

-: چشمم روشن. تا حالا چند تا زن صیغه کردی؟

-: قربون حسودیت برم. دوستم ایرانی بود برای نامزدیش اینجا دنبال عاقد گشتیم. پیدا کردیم.

-: من حسودی نکردم.

-: آره ارواح عمت.

-: باور کن.

-: باشه. باور کردم. چون عاشق نیستی. اگه بودی به جای سوال جواب همین جا رگتو می زدی!

-: خدا نکنه.

-: اون که بله!

با حرف شوخی به خانه ی شهرور رسیدیم. تو یه آپارتمان خیلی شیک خونه داشت. عمو سروش برایش کم نداشته بود. وقتی بالا رسیدیم و در باز شد شهرزاد عین بختک خودش رو انداخت رو من و گفت: وای. داشتم از تنهایی دق میاوردم. قربونت برم. چه خوب کردی اومدی.

بعد از کمی احوال پرسى با خاله و عمو به اتاقى رفتم که به شهرزاد اختصاص داده شده بود. توى اون نُه روز با شهرزاد هم اتاق بودم. اين چند روز که خاله ايناً پيشم بودند تمام مدت سعى داشتم با شهروز تنها نباشم. از حرف هاى نرگس مى ترسيدم. اگر واقعاً ...

نه نمى داشتم. نبايد پيش ميومد. هم گناه بود هم من نمى خواستم. يك روز وقتى با هم داشتيم صبحانه مى خورديم عمو سروش گفت: شيدا. كى بريم خونه ي داداش؟ بده اومديم لندن خونه ي اون نريم.

خاله:- زنگ بزن. براى شام اگه شد با هاشون بريم بيرون. يا اگه مى شد بريم خونشون.

تمام دنيا رو سرم آوار شد. من به چه عنوانى قرار بود برم؟ دوست شهرزاد يا همسر آينده ي شهروز؟؟؟
من نمى رفتم.

بهذ از ظهر خاله و شهرزاد داشتند آماده مى شدند که من روديدند و خاله گفت: طنين. خاله چرا آماده نشدى؟

من:- خاله جون. مرسى. مزاحم نمى شم.

شهرزاد:- تو تعارفى نبودى.

من:- هنوزم نيستم. اما اگه بيام زشته. شما بعد از اين همه وقت مى خواين برين خونه ي برادر عمو. من بيام خيلى مؤذب ميشن. بعدش هم که بيام به چه عنوان؟

خاله:- عروسم!

من:- نمى گن چه عروسى که هنوز محرم نيست. اگه هست چرا به ما نگفتين. خاله جون با خيال راحت برين. منم تو خونم. اصلاً هم نگران من نباشين خيالتون راحت باشه.

خاله:- نمى شه که تو خونه تنهات بزاريم!

شهروز از اتاقش بيرون آمد و گفت: مامان من که دو هفته ماهى يه بار خونه ي عمو ايناً هستم. فعلاً شما برين بعد بگين شهروز مهمون داشت نتونست بيا.

خاله كمى تأمل كرد و گفت: باشه. عموت ناراحت نشه؟

شهروز:- نمى شه. نمى تونم طنين رو تو خونه تنها بذارم که.

احساس بدى داشتم. يك ساعت بعد خاله ايناً از خانه بيرون رفتند. قبل از رفتن خاله به شهروز گفت: سپردمش دست تو. امانته ها!

شهروز چشمى گفت و خانواده اش را بدرقه كرد. اومد روى مبل ولو شد و گفت: شام چى مى خورى؟

من:- نمى دونم. هر چى تو بخورى.

-: این نشد جواب من که.

کمی صبر کرد و گفت: باشه. حالا که قراره هر چی من می خورم باشه پاشو می خوام ببرمت بیرون.

-: شهروز. ول کن. تو خونه...

-: همین که گفتم. پاشو دلم هوس ماهی کرده. فیش اند چیپس های اینجا معروفه. مگه می شه لندن بیای و فیش اند چیپس اینجا رو نخوری؟

به اتاقش رفت. منم رفتم و حاضر شدم. یک تونیک گشاد قهوه ایی فیروزه ایی و یک جین برمودای قهوه ایی! موهامو بالا سرم بستم. یک چط چشم و برق لب. یه صندل تخت جلو بسته ی فیروزه ایی! تمام شد و رفت. از اتاق خارج شدم و دیدم شهروز هم یک تی شرت و جین پوشیده. پسر فوق العاده خوش چهره ایی نبود اما فوق العاده شیک پوش بود. انگار برای ست کردن لباس هاش ساعت ها وقت میذاشت. جلوی در، در را برای من باز کرد و پشت سر من از خانه خارج شد. در بین راه که با ماشینش می رفتیم گفت: نکنه ماهی دوست نداشته باشی؟

من:- نه دوست دارم. هم ماهی هم سیب زمینی!

-: خب پس ببرمت یه جایی که خیلی خوب خاطره اش تو ذهنت بمونه.

بعد از چندین دقیقه رانندگی نزدیک به یه جایی تو پارکینگ پارک کرد. دست من رو گرفت و راه افتاد.

شهروز:- اینجا رو شبیه به یه رستوران تو اسکله درست کردند. یکی از دریاچه های ساحلی اینجاس. هواس تو شب و غروب خیلی خوب میشه. دیگه رطوبت و شرجی بودن روز رو نداره و هواش خنک تره.

از چند پله بالا رفتیم. کف پوش های چوبی، حفاظ های چوبی و یک جایی شبیه به کلبه ی چوبی که دیدنش توی اون غروب سرخ بی لطف نبود آدم رو به وجد میاورد.

من:- شهروز اینجا خیلی باحاله!

شهروز:- کلی گشتم تا جایی رو که قراره توش اولین شام دونفره امون رو بخوریم پیدا کردم. رستوران تنگ و تاریک تو تهران هم پیدا میشه اما بعید بدونم همچین جایی رو تو تهران پیدا کنی!

-: راستشو بگو. با چند نفر اینجا اومدی و خرشون کردی؟

شهروز قهقهه زنان گفت: مهمه؟

حرصش را می خواستم در آورم.

من:- نه! فقط دلم به حالشون میسوزه.

-: چرا؟

-: چون با یه دیوونه مثل تو روزشون خراب شد.

-: یعنی با من بهت خوش نمی گذره؟!

-: میگذره اما میدونی نیست یک کم گوشت تلخی به آدم نمی سازی!

-: دِ می گی بی حیا نشو. من گوشت تلخم باشم سر و ته شوهرتم. واسه تو از عسلم هم...

-: چه خودشیفته!

-: میذاشتی جمله ام رو تموم می کردم بعد!

-: ول کن بابا این حرفا رو گشتم شد.

-: خيله خوب. پس تا منو نخوردی باید برات غذا جور کنم.

-: شهروز تو که می دونی من علاقه ایی به خوردن هله هوله ندارم.

-: بلبل زبون. بشین. برم سفارش بدم پیام. رو یکی از میز های کنار حفاظ ها بشین.

روی یکی از میز های دو نفره نشستم و منتظر شهروز شدم. بعد از اینکه غذا رو آوردند من و شهروز از خاطرات گذشته حرف زدیم و به یاد تک تکشان لبخند و گاهی قهقهه ایی می زدیم. بعد از غذا شهروز رفت تا دسری سفرش دهد که گفت: هنوزم که لب به الکل نمی زنی. نه؟

-: خیر. تو هم اگه قراره با من ازدواج کنی باید هم الکل رو بذاری کنار هم نمازات رو مرتب بخونی که البته فکر کنم بعد از اومدن به لندن بی نمازم شده باشی!

رفت با کمی تاخیر آمد و گفت: تو که انقدر نمازات برات مهمه چرا حجاب نداری؟

-: تا حالا دیدی من لباس و زننده یا باز یا طوری بپوشم که همه نگاهم کنن؟

-: نه!

-: البته این نظر منه. درست نیست اما ماله منه. کسی هم نه با دیدن من به خاطر لباس و مو هام به گناه میوفته نه من گناه کردم. میدونم کلاه شرعی دارم سر خودم مذارم اما...

-: پس چرا اینقدر با الکل و مشروب و اینا بدی؟

-: دو دلیل داره. یک اینکه وابستگی میاره. همون طور که از اینا متنفرم همون قدر هم از سیگار و مواد مخدر متنفرم. دلیل دوم هم اینه که اینا رو وقتی می خوری از خود بی خودت میکنه. هر چقدر هم کم اما یا داغت میکنه که رو رفتارت کنترل نداشته باشی یا به قول کسایی که می خورن حالت رو عوض میکنه. از این دنیا رهاش می کنه و هزار تا شر و ور دیگه. من تو خودم نیازی به این خماری و نعشگی نمی بینم. هر موقع بخوام تمام سعیم رو میذارم که از یه

موضوع صرف نظر کنم و بیخیالش بشم. دنیا انقدر کوتاه هست که نخوام چند روزشو به نعشگی بگذرونم که بعداً چیزی ازش یادم نباشه. تازه من نخورده مستم. نیازی به این کوفیا ندارم.

-: مجبور نیستی اینقدر بخوری که نعشه بشی.

-: نه اما اول داغت می کنه. بعد می گی یک کم دیگه. فقط برای اینکه حال رو بهتر بکنه. بعدشم دیگه تا چند ساعت مستی. شاید پیک یا گیلان اول و دومش رو تو هوشیاری بخوری اما بعدش دیگه فقط یه طلب از روی حرص طمع. از روی هوس و شهوتشه که تعو می خوری. به خاطر این می خوری که حالی که بهت دست داده نپره. غیر از اینه؟

-: خب آدم جنبه اش رو بالا میبره.

-: کلمه ی جنبه تا وقتی صادق که تو اختیار دار رفتارت باشی. نه وقتی مستی و چشمات دو دو میزنه و سرت گیج می ره.

-: کم بخور همیشه بخور.

-: می دونی چند تا از پزشک های خارج از ایران و کشور های غیر اسلامی رو آثار مخرب نوشیدنی ها و مواد توهم زا و الکلی تحقیق کردن و همه اشون به این نتیجه رسیدن که تاثیر مخربش خیلی زیاده؟ حتی برای درمانشم که در نظر بگیری که بعضی پزشک های داخل ایران هم تجویز می کنن فووش می گن یک قاشق هر شب شراب بخور. می دونی یکی از دلایلی که ایرانی ها از لحاظ هوش و تراز علمی و آی کیو از دنیا بالا ترن چیه؟

-: نه والا!

-: چون اجداد آریایی ما هم از خوردن مسکر و شراب و عرق و اینجور چیزا اجتناب می کردند. عارفای می خوردند اما همه خیلی نه. این برنامه تا سالیان دراز بوده تا دیگه اسلام هم وارد ایران شده و شده دلیل بر علت. چون تو تمام قوم ها و قبایل و اینا و در کل تو کل زمان و تاریخ ایران حتی ایران باستان و زمان زرتشت و حتی قبلش خوردن این آتو آشغال باب نبوده. برای همین آثار مخربی که طی نسل ها رو مغز و ذهن و اینا میذاره کمتر بوده.

-: اینجوری که تو میگی آدم یه دو دوتا چهار تا بکنه می بینه واقعاً به نفعش نیست بخوره.

-: من موندم تو ذائقه ی خوش خوراک ایرانیا! این آب انگور گندیده چی داره که وقتی اسمش تو یه مهمونی میاد عین شربت و نذریه امام حسین و بقیه نذریا رم می کنن؟ صف کشیدنشون برای گرفتن نذری رو آدم ببینه یا این مشروب و الکل خوردنشون.

-: طنین جان می گن مفت باشه کوفت باشه!

-: والا آدم تو عقل کسایی که این حرفو زدن می مونه. راستی شهروز. یه خواهشی ازت دارم.

-: چی شده طنین خانوم یه چیزی از کسی می خواد؟ شما جون بخواه.

-: نمک نریز. میشه روز آخر که عمو اینا میرن یه برنامه ایی بذاری بابک رو ببینم.

-: آره اما میدونی که مرغ اون بد تر از خودت یه پا داره.

-: شهروز. حالا ترک کرده؟

-: آره.

بعد از خوردن دسر و پرداخت صورت حساب با شهروز به سمت ماشین راه افتادیم. دم ماشین شهروز گفت: بریم یکم کنار ساحل راه بریم؟

-: وا! تو چه قدر روح و نفس شاعرانه ایی پیدا کردی پسرا بریم.

-: عاشق نیستی که بفهمی.

-: شاید شدم.

-: امیدوارم عاشق من بشی.

با دستش دستم را قلاب کرد. مثل عاشقایی که دستشون رو تو بازوی معشوقشون میندازند. اما این چیزی بود که شهروز می خواست. با هم و در کنار هم راه می رفتیم و به صدای موج های کوچک گوش می کردیم. باد مو هایم را به هم می ریخت و از پشت به سمت جلو میراندشان. شهروز نگاهی به من انداخت و با خنده گفت: اگه زن من بشی اجازه نمی دم این مو ها رو کوتاه کنی! البته اگه نه. می شی.

-: به تو چه! این یکی دیگه مال خودمه.

-: نخیر. یکی از چیزایی که منو دیوونه ی خودش کرده همین مو های سیاه و حالت دارته.

-: از نظر خواهرت وز وزیه.

-: آخه مثل من توی این سیاهی و حالتاش گم نشده.

به حرفای شهروز فکر می کردم. اون من رو دوست داشت. اما من ...

به خودم نمی تونستم دروغ بگم. خیلی دختر خود داری بودم اما مثل هر دختر دیگه ایی این شرایط برام دلچسب بود. برایم شیرینیه خاصی داشت. اما تلخی ای که کنارش بود و به من یاد آوری میکرد که اگر روزبه به جای شهروز بود؟

کامم را مثل خرمالوی نارس به هم می چسباند و مثل زیتونی که از درخت چیده شده و روغنش را هنوز نکشیده اند تلخ می کرد. دیگر انکارش سخت شده بود. تمام وجودم، سلول های تنم، ذهنم و زمانم روزبه را می طلبید اما من سعی در دور کردن روزبه از خودم داشتم. خودی که حالا بی روزبه شاید هیچ می شد. روزی روزبه را در فکر خود شماتت می کردم که آیا واقعاً انسانی ارزش این را دارد که تو به خاطر آن از خودت بگذری؟ واقعاً فریبا ارزش اون همه

مجنون شدن تو را داشت؟ اما حالا که در حسرت این که یکی از حرف های شهروز را از زبان و لبان روزبه بشنوم می سوختم می فهمیدم که اگر عشق به جانت چنگ انداخت، می شود. اگر تو را بیش از دیروزت زخمی کرد می شود. آری شاید از عشق باید تصویری دیگر در ذهنمان بسازیم. تصویر غولی با دستهای استخوانی و ناخن های بلند به خون نشسته. که وقتی انگشتانش را بی رحمانه به بدن نحیف و ضعیف آدمی، که پوچ و بی چیز است، می انداخت، بشر خواهان آن شکنجه می شد و خودش را در میان چنگال هایش رها می کرد تا بیش از پیش تار و پودش را از هم بدرزد. شاید عشق نوعی خود آزاریست. شاید هم یک جور خودزنی! شاید هم چیزی مثل مازوخیسم یا سادیسم! نمی دونم واقعاً توصیف درستی بشه ازش داشت یا نه، اما میدونم بعضی وقتا با عشق اگر ناممکنی وجود داشته باشه ممکن میشه.

عشق...

عشق واژه ای بود که من اگر من از ده فرسخی یا یک قدمی ام میدیدم نمی شناختمش. برایم غریبه بود! آنقدر غریبه که گاهی حضور و وجودش را انکار و کسانی که خود را عاشق می نامیدند دویوانه می خواندم و به سخره می گرفتم. اما الآن ...

با وجودم اجین شده. بدون بودنش، دیگر بودی وجود ندارد. بهتر بگویم "نا" بود می شوم. اما وقتی روزبه من را دوست نداشت؟

من خائن بودم. یک خائن پست. یک حقیر به تمام معنا. داشتم نبود روزبه را با وجود شهروز پر می کردم. اون روز به روز داشت به من وابسته تر می شد. اگر روزی کم می آوردم و پا پس می کشیدم فقط شهروز یا من آسیب نمی دیدیم! شهزاد، خاله شیدا، عمو سروش، مامان، بابا و ... خیلی ها نمی تونستن از من بگذرن. شهروز صدایم کرد. چشمانم را از شن ها گرفتم و مهمان چشمان مشتاق شهروز کردم. اما انگار نگاهم، جوابی نبود که می خواست بگیرد.

شهروز:- طنین؟ حالت خوب نیست؟ از چیزی ناراحتی؟

:- نه!

:- طنین من همین طوری اشک رو به چشماش راه نمی داد.

دست به صورتم زدم. خیس بود. جای ردّ چند مزاحم که به تازگی روی صورتم جا خوش کرده بود. دستانش را به صورتم نزدیک کرد و با تردید اشک هایم را پاک کرد.

:- شهزاد چیزی گفته؟ مامان ناراحت کرده؟ خودم چیزی گفتم؟

:- نه.

در چشمانم خیره شده بود. چشمانش را بست و مرا در آغوش کشید و گفت: پس لامصب بگو چی شده؟ داری دیوونم می کنی. من طاقت اینجوری دیدنتو ندارم. طنین من همیشه باید شاد و سر زنده باشه. طنین... عزیزم... گلم... خانومم... آخه شهروز به فدات این اشکا برای چیه؟

دیگه اشک بی صدا نمی اومد. در آغوشش هق هق می کرد و دستانم را دور گردنش انداخته بودم. فقط دائم تکرار می کردم: شهروز من رو ببخش. ازت خواهش می کنم. من رو ببخش.

شهروز دستی را روی سر و گردنم بالا و پایین می برد و دست دیگرش روی کمرم بود. در گوشم زمزمه می کرد: چرا؟ مگه چی کار کردی که ببخشمت گل من؟ چی شد؟ ما که تا الان داشتیم می خندیدیم.

شهروز مرا از خودش جدا کرد و با اندوه نگاهم کرد و گفت: تو فقط یه دختر کوچولوئه حساسی که به زور می خواد خودشو مغرور نشون بده. طنین. دیگه حق نداری گریه کنی. اگه گریه کنی برای اون کاری که ازم خواستی ببخشم نمی بخشم.

-: نه. ببخش. ازت خواهش می کنم. لازم بشه التماس هم می کنم.

دوباره مرا به سمت خود کشید و سرم رو در آغوش گرفت و بوسید و گفت: لازم نیست. هیچ وقت نباید التماس کسی رو بکنی. حتی من. حتی همسرت. حتی اگه او شخص من ...

حرفش را خورد. مرا به خود فشار داد. مثل کودکی هایمان وقتی گریه می کردم و شهروز و یا بابک و بردیا به قصد ساکت کردنم سرمان را در آغوش می گرفتند.

شهروز -: یادم نمیداد آخرین بار که اینطوری گریه کردی کی بود. همیشه غد و لج باز بودی. اخم می کردی. حرص می خوردی اما گریه نمی کردی.

خودش را از من جدا کرد. حالا دیگه ساکت شده بودم. دستش را دور شانه ام انداخت و به حرکت افتاد و من هم به سختی پاهایم را همراهش ساختم. سوار ماشین شدیم. هر دو در راه سکوت کرده بودیم. در پارکینگ مجتمعش تو آسانسور سرم رو بوسید و گفت: همه چیزه امشب جز آخرش برام مثل یه رویای قشنگ بود. اما ازت می خوام دیگه گریه نکنی. وقتی به خانه رسیدیم به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم خواستم بخوابم که زنگ خانه به صدا در آمد.

خاله اینا رسیده بودند و کمی از مهمانی و خوشی هایش تعریف کردند. شهرزاد پرسید: شام چی خوردید؟

شهروز -: شکمو. با طنین رفتیم شام بیرون.

شهرزاد -: بیرونو که نخوردید. پرسیدم چی خوردید؟

شهروز -: ماهی.

شهرزاد -: آیییییییییی. همون بهتر که ماهی خوردید. وگرنه باید فردا برام ازت می گرفتی.

شهرروز:- طنین با این خواهر شوهری که تو داری دلم برات کبابه!

شهرزاد:- دلشم بخواد. در ضمن می دونم مغز متفکر این تنها خوری تو بودی وگرنه طنین هر چی بخوره یا برای منم می گیره یا یه بار منو هم میبره.

بعد از کمی دور هم نشستن و گفت و گو خاله اینا رفتند که بخوابند. شهرروز و شهرزاد هم رفتند. اما من سر دردی عجیب داشتم که مانع از خوابم می شد. گیج خواب بودم اما سر درد داشت دیوانه ام می کرد.

بعد از کمی کلنجار نفهمیدم کی خوابم برد. روز ها پشت سر هم طی میشد. به کمک خاله و شهرزاد یه روز کامل برای گرفتن سوغاتی و اینجور چیزا و علی الخصوص سفارشات سارا خانوم رفت. شب خسته کوفته به خانه برگشتیم و عمو و شهرروز از دیدن ما و حال روزمان از خنده دل درد گرفتند. روز بعد به همراه شهرزاد و شهرروز رفتیم برای خودم چند لباس ماکسی و چند کت و دامن دخترانه و لباس برای کوفت و زهرمار و همه چیز خریدم. بعد هم شهرروز را یه جا به لوازم الکترونیکی مشغول به فروشگاه لباس زیر و اینا سر زدیم. برای خرید عطر و لباس شهرروز خیلی کمکم کرده بود. برای برنامه ی نرگس با وسواس تمام یک لباس دکلته ی ماکسی با یک کت کوتاه برای رویش گرفتیم. نا گفته نماند که بی دلیل و با دلیل برای خودم لباس خریدم از لباس خواب و تاپ و شلوارک و لباس مهمونی و شب و اسپرت و کوفت و زهرمار تا عطر و لوازم آرایش و لاک و کلی لوزم التحریر که من عاشق لوازم التحریر بودم. با یک چمدون کوچک رفتم اما مجبور شدم برای برگشت سه تا از این ساک های بزرگ برای خودم بخرم. نا گفته نماند که خود رو با شکلات و کیک و پاستیل و تافی و آبنبات خفه کردم. شهرروز وقتی داشتم اینا رو می خریدم بهم می خندید و می گفت: الحق که هنوز بچه ای.

روز ها سپری شد و ما بعد از خوردن شام برای رفتن عمو و خاله و شهرزاد راهیه فرودگاه شدیم. دو تا از ساک های من رو بردن ایران که اضافه بار بهم نخوره. از هم خدا حافظی کردیم. خاله بعد از کلی سفارش کردن به شهرروز ستمم آمد و من رو بوسید و گفت: خاله جون فردا تهران میبینیمت. مواظب خودت و شهرروز باش.

بعد از برگشت راستش هم من هم شهرروز آنقدر خسته بودیم که هر دو به اتاق هایمان پناه بردیم و خوابیدیم. روز بعد وقتی داشتم صبحانه می خوردم زنگ خانه ی شهرروز به صدا در آمد. پرسیدم: کیه؟

شهرروز با لبخندی بهم گفت: یه دوست.

در را باز کرد. از آشپز خانه خارج شدم و وقتی قامت بابک را در چارچوب در دیدم خشکم زد. مثل قبل بود. خوش تیپ. خوش ظاهر. با همون لبخند دوست داشتنیش. جلوی در خشکم زده بود. دافعاً توان حرکت نداشتم. بابکی که چند سال پیش با آن حال و اوضاع راهی غربت شده بود حالا چقدر سر حال و شاد بود.

چند قدم داخل شد و گفت: بینم می خوای یه سلامی چیزی بدی؟ ادب ته کشیده تو این چند سال؟

لمس و بی حال تا رو به رویش قدم بر داشتم. اشک مهمان چشمانم شده بود. بابک هم اشک می ریخت. هر دو از دیدن هم شوکه شده بودیم. درسته که فامیل نبودیم اما از ده فامیل به هم نزدیک تر و وابسته تر بودیم. واقعاً دل

گذشت و شهروز در چشمانم خیره ماند اما خودش را سریع عقب کشید و به سمت آشپز خانه رفت. بعد از اینکه رفت، نمیدانم از هیجان یا شوک باز هم اشک هایم روانه شد. اگر آن اشک نمی آمد معلوم نبود من و شهروز الآن...!

بگذریم. کمی بعد شهروز بیرون آمد اما در اثر شوکی که بهم وارد شده بود توان نداشتم سرم را که به دستم که ستون زانوانم شده بود بر دارم. شهروز رو به رویم روی زانوانش نشست و آرام با صدایی دورگه که سعی داشت صافش کند گفت: طنی..طنین! قول بده که فراموشش کنی.

مچ دستانم را گرفت و کمی کشید که باعث شد سرم را بلند کنم و در چشمانش نگاه کنم. خواست به صورتم دست بزنند که خودم را عقب کشیدم. من و شهروز الآن آماده ی شعله ور شدن بودیم. پس نباید می گذاشتم جرقه ایی شکل بگیرد. نگاهش رنگ غم گرفت.

پرسید: یعنی انقدر حالت ازم بهم می خورده که ...؟

ادامه نداد و در همان مکان نشست.

شهروز:- طنین. بسه. اشک نریز.

دوست داشتم متوقفش کنم اما نمی شد. شوک زده بودم. تا به امروز احساساتم اینگونه سرکشی و گستاخی نکرده بود. مهارش را از دست داده بودم.

شهروز:- چرا عقب کشیدی؟

متعجب فقط نگاهش کردم و آرام گفتم: شهروز.

:- چرا؟

سکوتم را دید و ادامه داد: مگر نه اینکه تو قراره زن من بشی. من ترس دارم؟

واقعاً تعجب کرده بودم.

شهروز دیگر آرام حرف نمی زد. صدایش کم کم داشت بلند می شد. توی چشماش تأسف و پشیمونی نبود. گستاخ و بی پروا نگاهم می کرد.

صدایش شبیه به فریاد بود.

شهروز:- چرا پَسَم زدی؟

چرا قبولم نکردی؟ چرا گریه می کنی؟ مگه غول اومده سراغت. دیوونه اگه من تو محرم بودیم ...

به طرفم با تحکم قدم برداشت و دستانش را طرفین صورتم گذاشت و آرام تکان میداد و فریاد می زد: می فهمی؟ می فهمی یا نه؟ هنوز تو بچگیت سیر می کنی؟

فریاد میزد و من دیگر چیزی از حرف هایش نفهمیدم. فقط چشمانم را بستم با تمام صدایی که داشتم گفتم. ولم کن دیوونه. من دوست ندارم. ولم کن.

انگار حرف هایم شهروز را از آن حالت روانی بیرون کشید و با چشمانی گرد نگاهم کرد. دستانش را از دو طرف صورتم برداشت و من مثل عروسکی بی جان روی مبل رها شدم. سرم را در دست گرفتم. شهروز چند قدم به عقب برداشت. ایستاد و با صدایی که حالا آرام بود و می لرزید گفت: چی؟

من:- دوست ندارم. ولم کن. من قرار نیست زن تو بشم. نه حالا نه هیچ وقت.

صدایم می لرزید. شهروز با ناراحتی پرسید: پس تمام این مدت ...؟

میان حرفش پریدم و گفتم: دیگه خسته شدم. از اینکه خودمو خیانت کار بدونم و تو رو قربانی خسته شدم.

سرم را پایین انداختم و دوباره با بغض گفتم: من... من فقط هیجده سالمه. ذهنم ...، روحم تحمل این همه فشار رو نداره. بریدم. دیگه از اینکه بخوام برای فراموش کردن یکی دیگه تو رو وابسته ی خودم بکنم حالم بهم می خوره!

شهروز با قدم هایی سست رو به رویم ایستاد و من رو بلند کرد و با بغض گفت: چی؟

سعی داشت اشک چشمانش را مهار کند. در میان حق حق و بغضم گفتم: شهروز. ببخش اما نمی تونستم نداشتنشو در عین داشتن تحمل کنم. مجبور شدم.

شهروز صدایم کرد.

:- طنین...

نگاهش کردم وقتی سرم را بالا گرفتم اشکش به روی گونه اش چکید و گفت: نگو که... بهم نگو که...

سکوت کرد. روی مبل نشست و کف دستش را روی پیشانیاش گذاشت. دستش را برداشت و با بغض گفت: روزبه؟

حالا هم او بی صدا گریه می کرد هم من. به اتاقش پناه برد. کمی اشک ریختم. کمی که نه، ساعت از پاسی از نیمه شبم گذشته بود. دیگر گریه نمی کردم. حالا دیگه شهروز همه چیز را فهمیده بود. از من متنفر می شد و خودش را عروسک خیمه شب بازی های من می دانست.

به اتاقش رفتم. روی تخت نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود. کنارش روی تخت نشستم. خواستم ازش عذرخواهی کنم اما...

اما وقتی دستم را روی کتفش گذاشتم، سرش را از میان دستانش در آورد و از گوشه چشم نگاهم کرد و با تحکم بهم گفت: به من دست زن!

از خودم حالم به هم می خوردم. دستم را بر داشتم. خواستم بروم که گفت: دست زن نه برای اینکه ازت بدم میاد. ترسم از اینکه نتونم خودمو کنترل کنم.

دوباره نشستم.

گفت: میدونه؟

من:- نه!

:- چرا؟

:- می ترسم. نه برای اینکه دست رد به سینه ام بزنه. نه! می ترسم که تو روم وایسه و با یه پوز خند بهم بگه هه! نگاش کن. یه دختر با یه سری احساس دخترونه ی احمقانه. قرار بود خواهرم باشه اما مثل همه ی آویزونای دیگه دلش رو الکی الکی بهم باخت.

:- بی خود کرده.

:- تو این طور می گی ولی اون میگه وگرنه این همه وقت داشت برای ابراز علاقه و فهمیدن من.

:- به این راحتی هایی که تو می گی هم نیست!

:- یعنی چی؟

:- رفتار تو چیزی رو نشون نمی ده.

:- نمی تونم غرورمو زیر پام له کنم.

:- اونم نمی تونه اگه چیزی باشه بیاد بهت بعد از یک ازدواج ناموفق و یک نامزدی مسخره و ده سال اختلاف سنی بهت بگه. اون مرده و تو نسبت به اون یه دختر بچه. اگه دست رد به سینه اش بزنی نابود میشه.

:- پس من چی؟

:- تو... اون همیشه تو رو تو موقعیتی دیده که کسی رو برای خودت داشتی. اون با سارا هم در ارتباطه. میدونه و فهمیده که قرار بود من و تو...

:- بود؟

نگاه خسته اش را به چشمانم انداخت. ادامه داد: دیگه نیست. من نمی تونم عذاب تو رو تحمل کنم. هر بار که بهت نزدیک شم تو اینجوری برخورد کنی منم هم اندازه ی تو از بین میرم. تو فردا بر می گردی ایران. اگر کسی چیزی پرسید جواب خاصی نده. همه از من می پرسن منم می گم که فعلاً قصد ازدواج نداریم و دیگه هم کسی چیزی نگه. قطعاً بعدش پا پی تو می شن. اون موقع می گی شهروز کسی رو دوست داره که تو لندنه و از این چرت و پرتا. خودت یه کاریش کن. باقیشم با من. این ازدواج فعلاً منتفی شده اما بدون شرط داره.

:- شهروز. پس تو چی؟

-: من اینجوری راحت ترم. اما شرط داره. اینو بدون من این فرصت رو فقط و فقط به روزبه میدم و نمی ذارم کسی نزدیک بشه. هیچ کس. به روزبه هم به این علت اجازه میدم چون تو دوستش داری. اما اگه روزبه بی لیاقتی کنه نمی ذارم دست یه نفر. طنین خوب گوش کن.. حتی یه نفر هم بهت بخوره. من فقط یه فرصت به روزبه میدم. و در اولین فرصتی که بفهمم روزبه رسماً و قانوناً ازدواج کرده یعنی رفته سر خونه زندگیش دیگه محاله بذارم کسی حتی خوابتو ببینه.

فداکاری شهروز برای من ستودنی بود. من و همه می دونستیم که شهروز چقدر من رو دوست داره. اما این کارش یعنی گذشت برای عشقش.

شهروز -: حالا هم برو بخواب. فردا راهی ای. شب خوش.

اون شب هم یکی از شب هایی بود که حتی اگر هم بخواهم از یادم نمی رود. حتی روزبه وقتی این ماجرا را فهمید به قدری از شهروز ممنون شد که حد نداشت.

روز بعد در فرودگاه من و شهروز در مورد برنامه ایی قرار بود بعد از برگشت من عملی شود حرف میزدیم. وقتی مسافران پروازو پیچ کردند شهروز بهم دست داد و گفت: برات آرزوی خوشبختی می کنم. حتی اگه به من نرسی. همیشه هم بدون که دوستت دارم و آدم یه بار بیشتر اینجوری دل از کف نمی ده. بهت قول میدم اگه تو با روزبه ازدواج کردی منم به زندگی خودم برسم و تو هم باید قول بدی هیچ وقت خودتو مدیون من ندونی. من درسم رو ادامه میدم و فعلاً همین جا میمونم. مراقب خودت باش.

با اشک و تشکر ازش خداحافظی کردم. وقتی برای آخرین بار نگاهش کردم دیدم رویش را از من گرفته و گریه می کند اما نتوان رفتن هم ندارد و بین آن همه جمعیت هنوز ایستاده.

هنوزم که هنوز ممنون شهروزم چون اگر کار اون نبود چه بسا من الآن همسر شهروز بودم.

بگذریم. وقتی به ایران رسیدم به همراه خانواده ام به خانه رفتیم و دیدم که آن دو ساک باری دست نخورده کنار اتاقم است. آن روز سوغاتی مامان و بابام و بهشون دادم روز بعد خونه ی خاله مهسا یک دوره ی زنانه بود. سوغاتی باران و سارا و سارینا و بقیه را برداشتیم و به خانه ی خاله مهسا رفتیم. بعد از رسیدن به اتاق سارا رفتیم که لباس عوض کنیم که سارا مثل سریش بهم چسبید و ازم خواست برای روز آخر سفرم را تعریف کنم.

گفتم: سارا چرا روز آخرش؟

-: چون بقیه روزا رو شهزاد برامون تعریف کرد. دیروز مهمه بوده. لطفاً بی سانسور بگو.

-: بمیر بابا. انگار من و شهروز منتظر تنهایی بودیم که اینجوری میگه.

-: تو رو نمی دونم اما شهروز بود.

دیگه لباسامو عوض کرده بودم و سوغاتیه همه رو در آورده بودم و رفتم دم در و گفتم پش چون فضولیو منم خماریتو دوست دارم بهت بگم که ما یه روز دیگه هم تنها بودیم.

از اتاقش خارج شدم او دیگه مجالی برای جولان دادن نداشت. سوغاتیه بردیا هم به خاله پرستو دادم و سوغاتیه عمو ها رو به همسراشون. کلی از لندن و اینا تعریف کردیم که سر ناهار خاله پرستو پرسید: خب طنین، خاله. پسر قابل قبول بود؟ پسندیدی خونه دارشو؟

همه خندیدند اما غذا در کامم حکم زهر را داشت به زور لقمه را قورت دادم و گفتم: این حرفا باشه برای سال بعد انشاالله.

دیگه کسی چیزی نگفت. سارا که داشت از فضولی می مرد از مامانم خواست که من شب را آنجا بگذرانم. بعد از کلی خواهش و تمنا اجازه داد.

عصر وقتی همه رفتند ما هم به کمک خاله رفتیم و وقتی کار ها تمام شد از خاله اجازه خواستیم و تنهایشان گذاشتیم.

سارینا هم بعد از رفتن مهمان ها خوابید. وقتی در اتاقش رسیدیم گفت: کی تنها بودین؟

-: همون روزی که خاله اینا رفتن خونه ی عمو ی شهرزاد و شهروز.

-: اول بگو اون روز چی شد. نه نه. قبلش بگو فرودگاه چی شد.

برایش مختصری از وقایع فرودگاه گفتم و گفتم: سارا یه خبر بهت بدم. مهم تر از تنهایی من و شهروز.

-: نییچون. هیچی برام مهم تر از اون نیست الآن.

-: حتی خبرایی از بابک؟؟؟

سارا متعجب نگام کرد.

گفتم: من از عید میدونم که بابک و شهروز با هم در ارتباطن. دهنتم قرصا. هیچ کس نباید هیچی بدوننه. حتی یه کلمه.

سارا با چشمان گشاد نگاهم می کرد. مختصری از جریان ملاقات شهروز و بابک قبل از من گفتم و بعد هم روز آخر یعنی قسمت ملاقات با بابک رو تعریف کردم. سارا با حلقه ای از اشک در چشمانش باز هم با تعجب نگاهم می کرد. مدتی بعد گفت: شوخی می کنی؟ سرکاریه؟

-: به جون سارا نه.

-: حالش خوب بود؟

-: گفتم که ترک کرده. حالش الآن از من و تو هم بهتره.

اومدن عمو باعث شد که ما تا قبل از خواب مهلت حرف زدن نداشته باشیم.

قبل خواب سارا چراغ خوابش را زد و به سمت من دراز کشید و گفت: فکر نکن یادم رفته ها شب آخر تو لندن چی شد؟ بعد از رفتن بابک.

دیگه نمی تونستم نگم.

من:- باید قول بدی دعوام نکنی.

:- دِ بنال خوابم میاد.

رو تشک نشستم و تعریف کردم.

من:- بعد از رفتن بابک من حالم خیلی بد بود ...

تا جایی گفتم که شهروز هنوز نگفته بود چرا پَسَم زدی.

سارا گفت: خاک بر سر بی بخارتون. یعنی همه چی پَر؟ یعنی هیچ غلطی نکردین؟ واقعاً قدر موقعیت های طلایی زندگی رو نمی دونینا!

خندیدم و باقی جریان رو هم تا جایی که شهروز هنوز اسمی از روزبه نبرده بود هم گفتم.

سارا:- خاک بر سرت. نگفتی که؟

:- خودش فهمید!

:- یعنی گفت روزبه؟

:- آره.

بعد هم تا ته قضیه رو براش گفتم.

سارا نگاهی بهم انداخت و گفت: و اگه روزبه چیزی نگه؟ یعنی تو امیدواری؟

:- سارا. نمی فهمی؟ حتی اگه روزبه چیزی نگه من اون وقت با خیال راحت زندگیمو با شهروز شروع میکنم چون اون وقت روزبه دیگه سر خونه و زندگیشه!

:- یعنی الان نیست؟

:- هست؟

:- والا نمی دونم. بعد اون سفر...

و دیگه هیچی نگفت.

روزها گذشت و کلاس های من شروع شد. از نیما خبر داشتم که می گفت که ندا قرار برای همیشه برگرده ایران. از روزبه بی خبر بودم. روز تولد سارا همه امون رنگ و لعابی دیگر گرفته بودیم علی الخصوص خود سارا. لباسی پوشیده به تن داشت اما در عین حال فوق العاده زیبا شده بود. به جرأت می تونم بگم که دهان همه ی پسر هایی که تو مهونی بودن مخصوصاً آرمین تا کف خونه رسیده بود. سارا اون شب ترکونده بود. جالبش اینجا بود که خانواده ی الماسی هم حضور داشتند. و جالب تر اینکه کسری هم وقتی برای بار اول سارا رو دید چند دقیقه خیره خیره نگاش می کرد.

اون شب باز هم آرمین می گفت و می خندید و با همه شوخی می کرد اما هر وقت مخاطبش را سارا قرار میداد و سارا هم جوابش را میداد و حالش را میگرفت چهره ی کسری نور بالا میزد. مدل خاصی یعنی مدل خودش حیا داشت. اما باز هم با هر عمل سارا چهره اش منقبض می شد. البته شاید من اینطور فکر می کردم. سارینا هم باز با حضور شهاب، فقط و فقط محو آقایی این بشر شده بود.

بعد از آن جشن خانواده ی آرمین رسماً از سارا برای آرمین خواستگاری کردند. اما همانطور که انتظار می رفت عمو بهرام مخالفت فعلی خودشو اعلام کرد.

چند وقت بعد شهروز به من زنگ زد و بهم گفت که مامان اینا به زودی میانو ازت دلیل می خوان. تو هم می گی شهروز عاشق یه دختر اروپایی شده و اصلاً مسئله ی ازدواج خودمو خودشو جدی نمی گیره. با یه سری مخلفات اینا رو تحویلشون بده.

دقیقاً طبق پیش بینی شهروز در اولین مهمانی ایی که در کنار هم داشتیم خاله با گریه کنارم نشست و گفت: خاله این پسره چی می گه؟

سرم را زیر انداختم. همه نگاهم می کردند و با تأسف و ناراحتی به ماجرا فکر می کردند.

خاله گفت: پس راسته؟ دیگه قرار نیست جواهری مثل تو بیاد تو خانواده امون؟

گفتم: خاله یکی بهتر از من. من که کسی نیستم.

خاله:- آخه اجنبی؟

من:- خاله چه فرقی داره مهم اینه که شهروز دوستش داره.

آخر شب موقع خداحافظی عمو سروش به بابام گفت: علی رضا شرمنده اتم. نمی دونم بی عقلیه این پسره رو چه جوری جبران کنم.

خانوده ی منم در اصل ناراحت بودند. همه من و شهروز را روزی در کنار هم تصور می کردند. اما چه شد!

در روز های آخر شهریور یک روز به همراه ندا و نیما و روزبه به یک باغ سنتی رفتیم. از دیدن تنها بودن روزبه متعجب بودم. وقتی رسیدیم سوغاتی هایشان را به آن ها دادم. برای روزبه هم چون ندیده بودمش به همراه سوغاتی هدیه ایی از لندن برایش آورده بودم. وقتی کادو را به او دادم پرسید: این برای چیه؟

من:- تولدت. ببخش نشد زود تر بهت بدم.

روزبه|خیلی آرام|-: خوبه. فکر کردم یادت رفته.

سارا:- آخه طنین خیلی درگیر سفر تابستونش بود. بعد منم که زنگ زدم جواب ندادی!

روزبه چیزی نگفت. نیما که می دانستم همه چیز را می داند رو به من گفت: سفر خوش گذشت؟

نگاهی به روزبه انداختم که به من نگاه می کرد و گفتم: آره سفر خیلی خوبی بود.

ندا:- خب به سلامت.

نیما:- حالا کی عروسی افتادیم؟

سارا کف دو دستش را بهم کوباند و گفت: تابستون آینده.

نیما گفت: خب. مبارک باشه آبجی کوچیکه.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون داداش بزرگه.

روزبه هم همانطور که سرش زیر بود گفت: مبارک باشه.

فکر کنم پیش خودش می گفت این دختره عجب عجوبه ایه! یعنی تو لندن چی بین خودش و اون پسر افتاده؟ اگه

چیزی هست چرا خانواده اش چیزی بهش نمی گن.

سارا:- روزبه خجالت بکش. تو زود تر از طنین رسماً نامزدی گرفتی. کی شیرینیه عروسیه تو رو می خوریم. این عروس

خانوم که همیشه از ما در میره.

نیما:- اتفاقاً این دفعه روزبه در رفت. داشتن می رفتن سالن و باغ ببینن.

سارا:- به مبارکی و میمنت. برای کی؟

روزبه:- وقت مشخصی نداره. فعلاً داره میره که ببینه کجا رو می پسنده. شاید ما هم سال آینده.

بعد از خوردن شام به خانه هایمان رفتیم. قصد داشتم سال آینده را حسابی درس بخوانم و قبول شم. برایم خیلی مهم

بود. در ادامه ی آن تابستان جز نامزدیه نرگس اتفاقی نیافتاد.

سال تحصیلی در گذر بود. گذر زمان را در بین کتاب هایم حس نمی کردم. وحشتناک خودم و به درس هام گره زده

بودم. بعد از تولدم چون خیلی جلو بودم و برای درس هایم نگرانی نداشتم به کلاس تعلیم رانندگی رفتم. تو عید اون

سال هم که دائماً تو اردو بودم و فقط و فقط درس می خواندم. بعد از آخرین امتحان مدرسه تقریباً خودمو تو درس

خفه کردم. شب کنکور که گواهینامه ام هم آمده بود به همراه دوستانم برای گشت و گذار بیرون رفتیم. هیچ کداممان

استرس نداشتیم و خیالمان راحت بود. روز بعد هم با کمی استرس رد شد و رفت. بعد از ظهر همان روز من و سارا و

باران و شهرزاد به همراه مادرانمان به آرایشگاه رفتیم و به قول سارا هلو با پرز رفتیم و بی پرز برگشتیم. هر چهار نفرمان هم ابروهایمان را تمیز کردیم. وقتی همدیگر را می دیدیم ذوق می زدیم و از اینکه این همه سال در کنار هم خانوم شده بودیم خوشحال بودیم. قیافه ی شهرزاد دیدنی شده بود. شده بود لبو. روز ها باز هم گذشتند. دیگر کسی سراغی از ازدواج من و شهرزاد نمی گرفت و خیلی بی سرو صدا البته برای من نه برای شهرزاد بی چاره قضیه منتفی شده بود. مزاحمت ها البته مزاحمت نمی توان گفت. رفت و آمد های خانواده ی آرمین سارا را کلافه کرده بود و آن موقع من به او یاد آور می شدم که حالا تو حس چند سال پیش من رو درک می کنی. در آن تابستان خوشحال بودم چون بابک با عذر و معذرت با خانواده اش در تماس بود. به زودی به ایران باز می گشت و همه خوشحال بودیم. مخصوصا باران. عمو کوروش هم مخالفتی با برگشت او نداشت. میدانستم حالا که همه چیز تمام شده شهرزاد هم دوست دارد برگردد اما با یک تماس تلفنی فهمیدم این فقط حس من است و شهرزاد اصلا راغب به برگشت نیست. او می گفت تا تکلیف تو مشخص نشود دیگر برنخواهم گشت.

از سارا پیچ پیچ هایی در مورد ازدواج روزبه و آسایش می شنیدم اما نمی توانستم کاری بکنم. بار ها با نیما و ندا بیرون رفته بودیم اما روزبه نمی آمد. یک بار که بیرون رفتیم نیما پیغام آرمین را رساند که از نیما خواسته بود من و دوستانم را به یک مهمانی در خانه اش دعوت کند. ما هم قبول کردیم. در این مهمانی بابک هم همراهمان بود. بعد از کنکور شهرزاد و بردیا هم با یک صیغه ی محرمیت به هم محرم شدند فقط و فقط برای نامزدی نه چیز دیگه. برای اینکه برای بیرون رفتن و دیدن همدیگر نه مشکلی از سمت خانواده ها داشته باشند نه از طرف پلیس های محترم. روزی که ما در محضر در کنار شهرزاد بودیم او با بغض به اطراف نگاه می کرد و جای خالی برادرش را میان جمع احساس می کرد. آن روز شهرزاد ساعتی با شهرزاد حرف زد و آرامش کرد. با اینکه مهمانی خاصی نبود اما باز هم شهرزاد در آن مانتو و شلوار سفید خواستنی و دوست داشتنی شده بود. ما همه بغض کرده بودیم. چرا نمی دانم اما همه بغض داشتیم. حالا دیگر بردیا و شهرزاد مال یکدیگر بودند و ما همه از ته قلب برایشان خوشحال بودیم. باران دائما با شهرزاد شوخی می کرد و می گفت: می خوام پوست سر عروسمنو بکنم. اما این شوخی دل شهرزاد را گرم می کرد که عروس خانواده ایی شده است که او را از صمیم قلب دوست دارند.

بعد از مدت ها می خواستم روزبه را ببینم. شاید کمی کمتر از یک سال. دل تو دلم نبود. کنجکاو بودم که عکس العملش بعد از دیدن تغییر ظاهر من چه خواهد بود. روز مهمانی فرا رسید من با وسواس تمام لباس انتخاب کردم و به آرایشگاه رفتم. صورتم را بسیار دخترانه درست کرده بود و موهایم که هم مشکی بود هم تا پایین کمرم می رسید را صاف کرد و بالا بست. آن شب یک جین تنگ خاکستری روشن و یک تونیک توسی تیره پوشیدم و یک صندل بی پاشنه ی جلو بسته ی توسی تیره. مدل تونیکم اینجوری بود که یه ورش آستین تنگ و بود و سه ربع و یه ورش حال خفافی داشت. به قول سارا ناموزون ترین لباسی بود که تا حالا دیده. هم پایینش کج بود هم بالاش. یه ورش تنگ بود یه ورش گشاد. اما بهم می آمد. مثل همیشه مهمان چشمانم که همان لنز توسی است را در چشمانم گذاشته بودم که با رنگ لباس هایم هم ست شده بود. به همراه عمو بهرام و سارا و سارینا به مهمانی رفتیم. شهرزاد و باران به همراه بردیا و با ماشین او و بابک به تنهایی با ماشین عمو آمده بود چون بعدش می خواست ما را برساند. بابک وقتی ما را دید و تغییر ظاهرمان را آرام طوری که فقط ما بشنویم گفت: نه بابا. جدی جدی بزرگ شدین. اونشب هم با نگاهش

-: همه چیز تموم شد؟

-: تقریباً.

-: یعنی چی؟

-: مثل گذشته می توئم بهت اطمینان کنم؟

-: آره. حتماً.

-: هیچ کس نباید بفهمه. اما من ازش خواستم.

-: اون چرا قبول کرد. یعنی چی تقریباً؟

-: بهم در یه مورد فرصت داد. اما اگه اون مورد پیش نیاد... من مال شهروز می شم. البته اگه پیش نیاد خودم دوباره میرم سراغشو ازش می خوام باهام ازدواج کنه.

-: اون مورد اینقدر مهمه؟ چی هست؟

-: نمی توئم بگم. اما برای من مهمه. شهروز هم بهم این اجازه رو داد که اون مورد رو امتحان کنم.

-: نمی فهمم.

-: مهم نیست. اما برای من از خود گذشتگیه بزرگی کرده.

-: شاید.

-: شاید نه. حتماً.

با پوز خندی نگاهم کرد و گفت: چی شد؟ اون که آتیشش خیلی تند بود. چرا کوتاه اومد.

-: اون موردی که گفتم برای من خیلی مهم بود. اون آتیشش هنوزم تنده و داشت کار دستم می داد.

یک دفعه فهمیدم چی از دهانم بیرون آمد. کمی اخم کردم و سعی کردم نگاهش نکنم. دوستانم را دیدم و بهترین راه فرار را یافتم و گفتم: من رفتم پیش بچه ها. تو هم برو پیش آسایش.

هنوزم با تعجب و دهانی باز نگاهم می کرد. کنار سارا رفتم. آرام در گوشش گفتم: سارا. امشبو یه کاریش کن. من حالم رو به راه نیست.

سارا:- چرا؟

همانطور آرام با هم حرف می زدیم.

من:- امشب قراره که تاریخ عروسیه روزبه و آسایش اعلام بشه.

سارا:- باهاش در مورد چی حرف می زدی؟

:- در مورد بهم خوردن عروسیم با شهروز.

سارا نگاهی به روزبه انداخت و بعد سرش را زیر انداخت و گفت: اتفاقاً باید امشب بمونیم. به سمت نیما می رفت که
اصواتی نامفهوم شبیه " امشب می خوام پشیمونی رو تو چشمش ببینم " از او شنیدم.

آرین من و سارا را صدا کرد و ما سمتش رفتیم. گفت: خب. حاضرید؟

ما:- آره.

راه افتاد و ما هم به دنبالش. با ما حرف میزد و حرکت می کرد و ما هم جوابش را میدادیم.

جایی ایستاد و دستش را روی شانه ی پسری گذاشت و گفت: اینم همون آقا سیامکی که ازش باهاتون حرف زدم.

سیامک نگاهی به من و سارا انداخت و گفت: از من با این خانوما حرف زدی؟

با لبخند جذابی نگاهمان کرد و گفت: خب چی گفت؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم. خوش هیکل، خوش تیپ. صورتی گندمی و مو هایی مشکی و چشمانی هم رنگ مو
هایش و صد البته نافذ. دفعه گذشته آنقدر دقیق نگاهش نکردم.

سارا:- چیزای جالبی نگفت.

سیامک نگاهی به آرین کرد و گفت: که اینطور.

حامد و ماهان هم به جمع ما اضافه شدند.

دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: افتحار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

نگاهی گذرا به سارا و آرین انداختم و گفتم: با عمتون.

سیامک که خورده بود تو برجکش دستش را به عقب کشید و گفت: با ایشون که آشنام. آشنایی کاملم دارم با اون خدا
بیامرز. اما...

کمی سکوت کرد و دقیق مرا نگرید و ادامه داد: البته حالا که دقیق می شم می بینم که یک کم شبیه شونید. والا
زیاد نیست اما شباهت دارید. در کل نمی دونم چرا شما خودتون رو با اون بنده خدا اشتباه گرفتید؟

دوستانش خندیدن که سارا گفت: اما درست برعکس دوست من شما خیلی بهشون شبیه اید. اما درست حدس زدین
دوستم اصلاً شبیه عمه اتون نیست.

سیامک:- مگه شما عمه امو می شناسید؟

سارا:- بله ارادت داریم خدمتشون. تازه عکسشونم داریم.

سیامک گفت: می شه ببینم؟

سارا:- صد البته.

از تو گوشیش عکس یه پیرزن فوق العاده زشت و ترسناک کامپیوتری را نشان داد و گفت: توجه بفرمائید.

خنده ام گرفت. دستم و رو دهانم گذاشتم که خنده ام خیلی تابلو نشه.

از سر سیامک دود بلند می شد. یک نگاه به عکس می انداخت یه نگاه به سارا.

سارا گفت:.. عنایت بفرمایید. پوستون مثل هم. قد و بالا مثل هم. سایز مثل هم. همه چیتون عین همه. مو نمی زنید.

آرین عکس را دید و خندید. سیامک نگاهی به آرین انداخت و به سارا گفت: اشتباه نمی کنید؟

سارا:- این چه حرفیه آقا؟ البته...

سریع رفت عکس را در دست سیامک دید و دوباره سر جایش باز گشت و گفت: خیر. خدمتون عرض کردم. درسته. کاملاً درسته.

آرین و ماهان و حامد از خنده اشکشان در آمده بود.

سیامک گوشی رو به سمت سارا گرفت و تشکر کرد.

نگاهی به ما انداخت و گفت: یه جا شما ها رو من ندیدم؟

من:- حدس بزنید.

هر دفعه چیزی می گفت و من سارا خیلی راحت نچی می گفتیم.

:- پارسال مهمونیه بهروز؟

:- نه.

:- دوستای ویدا؟

:- نه.

:- باغ کرج؟

:- نه.

:- زمستون تو دبی. دیسکو...؟

:- یار سال بهار ...

سارا میان کلامش یزید و گفت: برادرا همراهی کنید.

آرین و حامد و ماهان گفتند: دسته جمعی رفته بودیم زیارت.

با به نگاه سیامک ساکت شدند. سارا گفت: بابا خواستیم همراهی کرده باشیم خسته نشید.

رو به آن سه تا گفت: شما ها حالا چرا می ترسید؟ مگه حیره مواجیتون دستشه که از قطع شدنش می ترسید؟

سامک ادامه داد: بار سال بهار تو فرانسه؟

سارا:- شما فرانسه میرید زیارت؟ لطفاً آدرس امام زادشو بدین ما هم از این مرقد پاک بی بهره نمونیم. مرقد امامزاده چندممون هست که سر از فرانسه در آورده؟ چه جای خوبی هم تبعید شده ها!

سیامک:- !! خب خودتون یگید.

من و سارا دو باره گفتیم: نیجیجیجیجیجیجیجی!

سیامک:- عید امسال تو شمال؟

سارا:- همه ی اینجا ها که می گم با دختری بودی و از شون خاطره داری؟

سامک :- فعلاً من می برسم شما جواب مدد بن.

سارا:- وایااااا! دو رو برم. دو قور تو نمتم باقیه؟ ما داریم لطف می کنیم.

سامک :- یہ راہنمائی، بکند۔

من:- تهران بود. از محدوده خارج نشید.

دوباره هی سیامک گفت و ما می گفتیم نه. سارا عصبانی گفت: بابا بسه. حوصلم سر رفت. به این رو بدی از روز بعد از بلوغش تا همین امشب تو پارتی بوده و برات از هر شبش می‌گه. MP3 هم مهمونی میرفتی اینقدر نبود. لامصب یه هوا خور میذاشتی خب. رگباری آدم میره پارتی؟ قربون خدا فقطم اسم دختر می‌گه. دایره المعارف اسم گویاست. برو کتاب خونه ملی ازت به استفاده ای، بشه حداقل. اه. اه. اه. اه. اه. اه. اه. اه. اه. اه. اه.

همه مرده بودیم از خنده. سامک گفت: خب خودت بگو.

سارا:- آراین راست گفت مغزت جلبکیه ها. چند سال پیش با یه دختره دم یکی از رستوران های قیطریه دعوات شد. دعوا که نه بحث شد. بعد ضایعت کرد.

سیامک:- خب.

یه تای ابروشو بالا انداخت که سارا گفت: یادته؟

سیامک:- آره اتفاقاً! اگه دستم به دختره برسه...

سارا:- چی کارش می کنی؟

سیامک:- هنوزم نمی دونم والا. شما از کجا جریان رو میدونید؟

انگشتمو به سمت خودم گرفتم و گفتم: خب بهتره فکر کنی می خوام چی کارش کنی. چون جلوت وایساده.

با بهت و چشمانی گرد و دهانی باز من و سارا را نگاه می کرد. سارا گفت: هر کاری داری به من کاری نداشته باش. اون دختره طنین بود.

سیامک رو به آراین گفت: نگفتی امشب اونا اینجان!

من:- باید می گفت؟

سیامک:- من باید می دونستم.

-: می خواستی با بزرگ تر ت بیای دعوا؟

سیامک نگاهی بهم انداخت و گفت: اون موقع که دست ندادی و کردیم سوژه برای دوستانم. الانم که اسکلم کردین.

دوباره دستش را دراز کرد و گفت: سیامک هستم. ولبخندی جذاب مهمان لبانش شد.

دستم را دراز کردم و جواب دستش را دادم و گفتم: منم طنین هستم. خوشوقتم.

با سارا هم دست داد و با دوستانش به تجدید خاطرات آن روز پرداختند و ما هم شنیدیم. سارا مدتی بعد آرام زیر گوشم گفت: طرفو داری؟

من:- اگه منظورت سیامکه... آره. دارمش.

-: یا خیلی هیزه یا خیلی هواپیش کردی. بد تو نخِته.

نگاهی به سارا انداختم و سرم را پایین گرفتم. وقتی صورتم را بالا آوردم، دوتا چشم سیاه غافل گیرم کرد. وقتی نگاه متعجبم رو دید لبخندی زد و باز هم نگاهم کرد. دیدم من بیخیال شم این تا فردا نگاهم می کنه. رویم را برگرداندم. به سمت بالکن بزرگ خانه ی آراین رفتم. نمی دانم این خانه ی ویلایی قدیمی را چرا انتخاب کرده. خانه ی خیلی بزرگ و با معماری ای قدیمی بود. احساس کردم کسی پشتم ایستاده است. پشتم را نگاه نکردم اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. صدای سیامک باعث شد کمی از جایم بیرم. قهقهه ایی زد و کنارم ایستاد و با لبخندی خاص و زیبا نگاهم می کرد که گفت: اون موقع چهارده سالت بود. الان ...

من سرم را رو به حیاط گرفته بودم سعی داشتم اصلاً نگاهش نکنم، گفتم: هیجده سال و خرده ایی.

-: یعنی امسال می ری دانشگاه؟

-: بله.

-: چه رشته ای؟

-: هنوز معلوم نیست سراسری چی قبول شدم اما دوست دارم برم معماری.

-: خیلی خوبه. هم رشته ی روزبه و نیما؟

-: درسته.

-: شاید باورت نشه اما تو اولین و آخرین دختر بودی که اونطوری با من حرف زدی!

-: چرا؟

-: چون تا به امروز هیچ کس دست رد به سینه ام نزده. اونروز وقتی گفتم چهارده سالته میخ زمین شدم.

-: مشخص بود.

-: نمی خوای در مورد من بدونی؟

کمی جا خوردم. گفتم: اگر خودت دوست داری بگو.

-: خب من دوسال از روزبه بزرگ ترم. تک پسر خونوادمونم. رشته ام کامپیوتره. درست مثل اکثر کسانی که اینجا

جزو مرفعه این بی دردم. سال هاست با این اکیپ دوستم اما نمی دونم چرا تو رو اینقدر کم دیدم.

-: خب من از طریق روزبه وارد این جمع شدم. روزبه هم تا جایی که من می دونم خیلی با تو ...

-: درسته. من و روزبه از همون جوونیمونم با هم مشکل داشتیم.

-: چرا؟

-: چرای خاصی نداشت. با هم نمی ساختیم. اما یه روز دعوامون خیلی بالا گرفت.

-: برای چی؟

-: خودش بهت نگفته؟

-: نه.

-: تو از زندگی روزبه چی میدونی؟

-: خیلی چیزا.

-: پس چرا بهت اینو نگفته.

-: نمی دونم.

-: اما من می گم. روزه به خاطر فریبا با من مشکل داشت.

با چشمانی گرد شده به او نگاه کردم و گفتم: چی؟ فریبا؟ آخه سر اون چه مشکلی می تونستین داشته باشین؟

-: من فریبا رو میشناختم. از قبل. با کاراش آشنا بودم. اول به خود روزه شخصاً گفتم. اما گوش نکرد. با آرین در میون گذاشتم. به حرف آرینم گوش نکرد اما وقتی آسایش فهمید... خانواده ی روزه هم فهمیدن.

-: روزه میدونه آسایش به خانواده اش گفته؟

-: آره. برای منم عجیبه چه طور اونو بخشیده اما هنوز جواب سلام منو هم نمی ده.

-: تو... با فریبا...

-: آره. دوست بودم.

خواستم بیشتر بیرسم که خاله ی روزه ما را به شام دعوت کرد.

از سیامک عذر خواهی کردم پیش دوستانم باز گشتم. درگیر حرف های سیامک بودم. به حرف دوستانم توجه نداشتم. هنوز دو قاشق از غذایم را نخورده بودم که خاله ی روزه بلند گفت: آرین. مادر شروع کن.

آرین:- راستش علت مهمونی امشب این بود که برای دو ماه و نیمه دیگه یعنی اوایل مهرماه همه تون قدم رو چشمای ما بذارین و به عروسی خواهرم و پسر خاله ام بیاین. تاریخ دقیقش میشه برای دهم مهر ماه.

همه سوت می زدند و خوشحال بودند اما من...

حال و اوضاعم مشخص بود اما روی لب های سارا لب خندی بود. لبخندی تمسخر آمیز. رد نگاهش را گرفتم و دیدم به روزه نگاه می کند. آن شب هم یکی از عذاب آور ترین شب های عمرم بود. سخت. تا صبح در تختخوابم اشک می ریختم و به دلبری ها و بوسه های آسایش و روزه فکر می کردم. خیلی سخت بود. عزیزت، کسی که دلت برای او دیوانه می شود را مسخ شده ی دیگری ببینی. عذابت می دهد. از درد جزام و طاعون هم بد تر است. میدانی کسی را دوست داری اما از ترس مبتلا شدنش به او نزدیک نمی شوی.

همان شب نیما گفت که هفته ی آینده برای شام به درکه می رویم. این یک هفته برای من خیلی دردناک گذشت.

وقتی به همراه همه ی دوستانم به درکه و جای مورد نظر رسیدیم با کمال تعجب دیدم که آرین و سیامک هستند اما باز هم آسایش در کنار روزه نیست.

آن شب آراین و سیامک برای لحظه ایی تنه‌ایم نگذاشتند. یا مرا مخاطب حرف هایشان قرار می دادند یا مجبور به پاسخ سوالاتشان بودم. ادب حکم می کرد که من هم کلامشان شوم و گوش دهم اما واقعاً حوصله اش را نداشتم.

شب موقع برگشت، روزه صدایم کرد. آخر از همه راه میرفت. تا جایی که ماشین ها پارک بود باید چند دقیقه ایی پیاده روی می کردیم. ایستادم تا روزه به من رسید. سرش پایین بود و با من حرف میزد.

-: برای دهم مهر ...

-: عروسیت!

-: میای؟

با بغض گلویم مقابله می کردم. گفتم: حتماً. من از دار دنیا یه برادر که بیشتر ندارم.

باز هم نگاهی خسته و پر از غم و رنجش را به من انداخت. داغونم کرد.

آرام گفت: برادر؟ نمی فهمم چه برادری که نه از رفتن به لندنت خبر داشتم. نه از بهم خوردن عروسیت. نه از علتش.

من -: نمی تونستم بگم روزه. ببخش.

-: پس برادرت نیستم.

-: ولی...

با صدایی تقریباً بلند که باعث شد سارا و نیما به سمتمان بیایند گفت: ولی و اما و اگر نداره. یا می گی یا دیگه از برادری و خواهری ما خبری نیست.

من -: نمی تونی تا قبل از عروسیت تحمل کنی. خودم بعد از عروسیت برای همیشه از زندگیت می رم کنار. میدونم حضورم برای آسایش خیلی جالب نیست. خواه نا خواه بعد از ازدواجت کنار میرم و دیگه خواهر و برادری ایی نمی مونه.

-: طنین. منظور من این نبود. اما هر چی. من باید بدونم چی شده. اگر نه که همون که گفتم میشه. آسایش هم...

صدای قهقهه ای باعث شد هر دو به سمت صدا برگردیم. کمی پایین تر از ما آسایش با حالی نا مساعد و خراب دستش در دست پسر دیگری بود و بلند بلند قهقهه می زد.

همه ی ما هم تعجب کرده بودیم هم از حرکت ایستاده بودیم. روزه به سمت آسایش رفت و گفت: تب داشتی نه؟

با عصبانیت کف دستش را روی پیشانیه آسایش گذاشت.

آسایش مستانه خندید و با لحن کش داری گفت: آره. خیلی داغم.

:- چرا؟

-: من دیگه هیچ دلیلی برای اونجا اومدن ندارم. من و روزبه دعوا مون شده.

-: باید اونجا باشی. الانم به خواست روزبه اونجا نمی ری. من و سیمین جون ازت می خوایم.

-: آخه چرا خانوم فلاحی باید بخواد من این وقت روز برم خونشون؟

-: می فهمی. رسیدیم دیگه.

وقتی جلوی در خونه رسیدیم نیما زنگ و زد و ما وارد شدیم.

از جلوی در ورودی خانه صدای گریه و فریاد می آمد.

کنار آستین نیما رو گرفتم و گفتم: نیما چه خبره؟

نگاه نگرانم را به او سپردم. نگاهم کرد و گفت: نترس. اتفاق خاصی نیوفتاده.

وارد شدیم. خاله ی روزبه و آسایش و روناک و آقا و خانوم فلاحی در حال ایستاده بودند.

آسایش گریه می کرد. خانوم فلاحی به محض دیدن من به سمتم آمد با چشمانی نم ناک به سمتم آمد و گفت: مادر.

خدا خیرت بده. برو ببین روزبه چشه. از در اتاق بیرون نیما دو کلمه باهاش حرف بزنیم.

من:- آخه...

خانوم فلاحی:- دخترم از صبح هرکی رفته پشت در اتاق بهش جواب درست و حسابی نداده. تو می دونی چش شده؟

یهو چرا زده به سرش می گه نامزدیم بهم خورده؟

نگاهی به آسایش کردم و گفتم: دلیلشو شما نمی دونید؟

خانوم فلاحی:- چرا. اما بچگی کرده. خودش از صبح تا حالا هزار بار از روزبه عذر خواهی کرده اما جواب نمی ده. تو

برو ببین روزبه میاد دو کلمه حرف باهاش بزنیم.

من را به سمت راه پله ها راهی کرد.

پشت در اتاق روزبه ایستادم و بسم الله ای گفتم و در زدم.

روزبه:- بله؟

من:- سلام. میشه در اتاقت رو باز کنی.

صدایی نیامد. چند دقیقه بعد در باز شد و روزبه با چشمانی قرمز به سمتم محکم قدم برداشت و دیوانه وار فریاد زد:

مگه نگفتم دیگه نبینمت؟

نیما جلویش را گرفت. پدر روزبه به سمت اتاقش آمد و با فریاد گفت: طنین مهمون خونه ی منو سیمینه. حق نداری سرش فریاد بزنی. ما ازش خواستیم بیاد.

غرورم داشت جریحه دار میشد. دیگه گریه نکردم. اخم کرده بودم. به روزبه نگاه نکردم و گفتم: با اجازه.

به سمت پله ها رفتم که مادر روزبه جلومو گرفت و گفت: طنین جان. عزیزم ببخش. تو چند لحظه بمون. خواهش می کنم. ایستادم و با لبخندی نگاهش کردم و گفتم: خانوم فلاحی. روزبه از دیدن من خوشحال نشد. نمی خوام مکدر اوقات بشم.

خانوم فلاحی اشک می ریخت و گفت: طین جان. تو روزبه رو یه بار بهم برگردوندی. الآن دوباره مثل اون موقع هاش شده. خیلی می ترسم.
من:- نگران نباشید.

روزبه از پله ها پایین آمد. لبخندی به مادر روزبه زد و تا خواستم برم گفت: وایسا. خواهش می کنم. چشمی گفتم و کنار نیما نشستم.

روناک گفت: خب. حالا مثل آدم. یکی این بگه. یکی اون. ما هم طرف حقو می گیریم.

روزبه با فریاد گفت: دیگه چیزی نمونده برای گفتن. نامزدیه ما بهم خورد.

آسایش با گریه گفت: روزبه...

روزبه با فریاد گفت: ساکت شو و اسم منو به زبونت نیار. تو هم یکی مثل فریبا. فقط دنبال یه اسم بودین تا رو کثافت کاریاتون سر پوش بذارین.

خاله ی روزبه:- روزبه. خیلی دور برداشتیا. رو دختر من اسم گذاشتی بعد هم میگی نمی خوامش. دختر من نجیبه چیزی نمی گه...

روزبه با هم میان حرف خاله اش پرید و با پوز خندی صدا درا گفت: هه! نجیب؟ از نجابت کی حرف می زنید؟

آسایش نگاهی به روزبه انداخت و گفت: تو مطمئنی که همچی بین ما تمومه دیگه؟

روزبه:- از تموم گذشته. از بین رفت.

آسایش:- ولی پزشکی قانونی اینو نمی گه ها.

روزبه:- یعنی چی؟

آسایش:- خیلی راحت منکر میشی روزبه خان. عید یک سال و نیم پیش یاد رفته. باهم رفته بودیم اصفهان.

تمام بدنم یخ کرد. حالم واقعاً بد بود. دستام به شدت میلرزید برای همین گذاشتمشون روی پاهام. نیما تک نگاهی به من انداخت و بعد هم سرش را زیر انداخت و آن را تکان داد. جمع ساکت شده بود. در دل حق را به آسایش دادم. او چیز گرانبهایی رو به خاطر روزبه از دست داده بود. اما روزبه... واقعاً اون اینکارو کرده بود؟

خاله ی روزبه با پوز خندی روزبه را نگاه می کرد.

روزبه که عصبی می نمود گفت: خایله خوب چون تو تو جمع بازش کردی میگم. وگرنه علاقه ایی به بردن آبروت ندارم. آسایش دیگر گریه میکرد و مثل طلب کار ها شده بود.

روزبه:- اون روز هم، تو مست بودی. مثل پریشب. اون روز هم خیلی خورده بودی و بعدش هیچی حالیت نبود. اما اون روز من دستم بهت نزد. حالم از آدمای مست بهم می خوره.

خاله ی روزبه:- اما گواهی پزشک قانونی چیز دیگه ایی میگه.

روزبه با خنده ایی خودش را روی مبل ها رها کرد و گفت: خاله جون کلاتون رو بذارین بالا تر. از نجابت دختر تونه که گواهی چیز دیگه ایی میگه. وگرنه من از گرفتین دست آسایش هم خودداری میکردم. دختر خالمو خیلی خوب می شناختم. نباید آتو دستش می دادم.

مادر روزبه با تعجب خواهرش را نگاه می کرد که دیگر لال شده بود. روناک و آقای فلاحی هم همینطور.

خاله ی روزبه خود را از تک و تا نیانداخت و گفت: بشین تا بذارم دستت دوباره به دخترم برسه. فردا هم همون قبرستونی که محرمتون کردیم می ریم فسخش می کنیم. خواهر جون فعلاً خداحافظ.

همه در شوک بودند. کمی بعد روزبه بلند شد که به سمت اتاقش برود که جلوی من ایستاد و گفت: خوش اومدین. خیر پیش.

و به سمت اتاقش رفت. روناک به سمتم آمد و دست رو گرفت و گفت: تو ببخشش. فشار عصبیش الآن خیلی بالاست. کنترل حرفاش رو نداره.

نیما لحظه ایی ما را تنها گذاشت. خانوم و آقای فلاحی از من خیلی معذرت خواستند. روناک هم همین طور.

روزبه غرورم رو جریحه دار کرده بود. او نباید با من اینگونه حرف میزد.

نیما با اخم هایی در هم از پله ها پایین آمد و گفت: طنین. پاشو بریم. سیمین جون. ناصر خان. روناک جان ما رفتیم.

مادر روزبه گفت: آخه اینطور که نمی شه.

نیما:- سیمین جون برای خوش گذرونی نیومده بودیم.

خانوم فلاحی:- نیما. پسر تو رو هم ناراحت کرد. ببخش. اون الآن ناراحته.

نیما:- من میدونم. اما روزبه خیلی بد با طنین تا کرد. امیدوارم اونم مثل من امروزو فراموش کنه.

خانوم فلاحی نگاهی شرمگین به من انداخت و روبه نیما گفت: عزیزم ببخشینش. اشتباه کرد.

نیما نگاه مهربونش را به خانوم فلاحی دوخت و گفت: جون نیما خودتونو اذیت نکنین. اما روزبه تموم پل های پشت سرش رو خراب کرد.

هر دو از آن ها خداحافظی کردیم. به دنبال سارا رفتیم و ناهار را بیرون خوردیم و نیما ما را به خانه هایمان رساند.

چند وقت بعد جواب کنکورمان آمد. من و سارا و شهرزاد در رشته ی معماری و باران هم در رشته ی پزشکی قبول شد.

دانشگاه هر سه نفرمان فرق داشت. هر چهار نفرمان هم در دانشگاه سراسری قبول شدیم.

پدرانمان به مناسبت فارغ التحصیلیمان جشنی گرفتند. همه بودند. حتی آرین و سیامک و حامد و ماهان. کسری و کیارش و آرمین. لیلی و شیرین. آوا. نرگس و نامزدش. ندا و نیما. ماهسار و آرش. مهتاب و پوریا. بیریا و بابک و سارینا. شهاب هم در این مهمانی بود. همه ی اطاریانمان در این مهمانی بودند. کم چیزی نبود که در دانشگاه سراسری این رشته رو قبول شده بودیم. فقط جای خالی شهروز و روزبه آن میان ذهن من را درگیر کرده بود. در تمام این مدت یعنی تقریباً یک ماه هر چند روز یک بار با تمامی دوستانم بیرون می رفتیم. یک بار هم با خانواده هایمان شمال رفتیم. از یاد آوری گذشته و در کنار بابک همه مسرور بودیم. چند باری با شهروز حرف زدم. برایم به مناسبت قبولیم هدیه ای فرستاد. یعنی برای هر چهار نفرمان. پدرم به من کمک کرد تا با پس انداز هایم یک ماشین بخرم. باران و شهرزاد و سرا هم تازه به تعلیم رانندگی رفتند. اما آن ها هم به عنوان هدیه ماشین کادو گرفتند.

بلاخره دانشگاه ها باز شد و روز های ما پر شد. کمتر همدیگر را میدیدیم اما وقتی یکدیگر میدیدیم هر کدامان از دنیایی جدید برای هم تعریف می کردیم. در دانشگاه با سه دختر به اسم آرتمیس و نهال و آسمان دوست شده بودم. دختران خوبی بودند. خبر رسید که آوا باری تحصیل به خارج از کشور رفت. نهال و دیگری آسمان یه خواهر بزرگ تر که حالا ازدواج کرده بود. آرتمیس مثل من تک دختر بود. دوستان خوبی برایم بودند. مثل همیشه با برخی از پسران دانشگاهمون مشکل داشتیم. برایم محیط دانشگاه محیط جالبی بود. به رشته ام علاقه ی فراوان داشتم و تمام سعیم را برای ترقی در این رشته می کردم. بعد از گذشت چهار ماه از آغاز دانشگاهمان در دی ماه برای من یک خواستگار نمی دانم از کجا آمد و من در همان جلسه ی اول ردش کردم. برای باران هم یک خواستگار سمج پیدا شده بود. که به هیچ عنوان مفهوم جواب منفی رو نمی فهمید. آرمین هنوز دست از سر سارا بر نداشته بود. خاله پرستو در کند و کاو یک دختر خوب برای بابک بود. تمام این اتفاق ها در همین چهار ماه افتاد. هیچ خبری از روزبه نداشتم. از نیما سراغش را می گرفتم اما او هم جواب درستی بهم می داد. روز تولدم با دوستانم در حال گفتو گو بودیم که زنگ در خانه یمان را زدند.

پست برایم چیزی آورده بود. دم در رفتم و یک سبد گل و یک کیف متوسط بهم تحویل داد و رفت. به بالا رفتم. روی گل کارتی بود. آن را خواندم و از روی گل برداشتمش. فهمیدم کار روزبه است. کیف را بدون نگاه کردن داخل ماشینم گذاشتم و گل را به بالا بردم. وقتی مامان گل را در دستم دید گفت: از طرف کیه مامان؟

من:- از طرف آرتمیس. کادوشو امروز تو دانشگاه داد. گلشو الان فرستاد.

مامان:- دستش درد نکنه. زنگ بزنی ازش تشکر کن.

من:- فردا تو دانشگاه می بینمش.

مامان:- هر طور خودت صلاح می دونی. سارا را صدا زدم و به او گفتم که کار روزبه است. گفتم: رو گل یه کارت بود.

سارا:- روش چی بود؟

:- تولدت مبارک عزیزم. امیدوارم ببخشیم.

سارا با چشمانی گرد گفت: گه خورد گفت عزیزم. حالا می بخشیش؟

:- نمی دونم. برام کادو هم فرستاده بود گذاشتمش تو ماشین. حوصله ی جواب پس دادن نداشتم. فردا به مامان و بابا می گم. امشب نمی خواستم.

:- طنین. می بخشیش؟

:- سارا همین شیش ماهم به زور گذروندم. من دوستش دارم بابا. دارم براش پر پر می زنم اونوقت براش ناز کنم؟

:- نه اما اون... ولش کن. خودش فهمیده چه غلطی کرده.

روز بعد، بعد از کلاس یاد هدیه ی روزبه افتادم. کادو را برداشتم و بازش کردم. یک آلبوم عکس بود که رویش یک ورق یادداشت گذاشته بود و نوشته بود: امیدوارم با بهترین خاطرات پرش کنی. بازش کن. وقتی بازش کردم اولین عکس، عکس خودم و خودش بود. یه روز که به بچه ها رفته بودیم اسکی گرفتیم. عکس بعدیشم عکس من و سارا و نیما و روزبه بود تو یه روز بهاری تو یه پارک. کادوی بعدیش یک جعبه ی مخمل سبز و طلایی بود. وقتی بازش کردم یک نیم ست گردنبند و دست بند طلا سفید بود که با یه سنگ کوچولو ی قرمز و نگین تزئین شده بود.

از دیدن کادو ها لبخندی محو ناشدنی روی لبم نشست. کمی بعد در مسیر خونه تلفنم زنگ خورد. اسم روزبه رو دیدم. داشتم بال در میاوردم. بعد از این همه وقت. سعی کردم لرزش ناشی از هیجان در صدایم را از بین ببرم که موفقم شدم.

:- بله؟

:- تولدت مبارک.

-: مرسی.

-: دیشب کادو ها بهت رسید؟

-: بله. ممنون. بازم خیلی زحمت کشیدی.

-: قابلیتو نداشت عزیزم.

این دومین بار بود که این کلمه را از طرف روزبه برای خودم می شنیدم. قلبم دیوانه وار خودشو به قفسه ی سینه ام می کوبید.

ادامه داد:- راستش اون آلبوم کادوی معذرت خواهی بود. شرمنده ام. اگر هم این همه مدت زنگ نزدم و نیومدم که ببینمت فقط و فقط به خاطر پشیمونیم و شرمندگیم بود. خیلی بد حرف زدم.

-: دیگه گذشته. مهم نیست. زود تر از این ها منتظر بودم که یه رویی از خودت نشون بدی. خوشحال شدم صداتو شنیدم.

-: ما بیشتر.

یا این دیوونه شده بود. یا من اشتباه می شنیدم.

-: کاری باری؟

-: دختر تو دانشگاهی شدی. یاد نگرفتی درست حرف بزنی؟

-: نه.

خنده ایی کرد و گفت: خدا نگهدار. کادوی قبولی تو دانشگاهتم محفوظه کوچولو.

-:؟! خودت گفتی بزرگ شدم.

-: ولی بازم از من کوچیک تری کوچولو.

-: خداحافظ.

خیلی خوشحال بودم. به مامان کادوی روزبه رو نشون دادم. او هم از روزبه تشکر کرد. بعد از مدت ها روزبه دوباره در جمع هایمان حضور پیدا کرد اما از دیدن آراین و سیامک حسابی جا خورد. آن دو مدت ها بود که همه جا با ما بودند. به قول سارا هم، جفتشون بد جور در حال طناب دادن به من بودن اما من نمی گرفتم. روزبه متذکر شد که خیلی با آن دو صمیمی نشوم. اصلاً ازشون دل خوشی نداشت.

-: ننوشتہ قربانت کی؟

-: نه.

-: خب پس یهو بگو این پسر با نماز و با خدا رو از راه به درش کردی دیگه.

-: اونکه آره. مامانم روز بعد داشت باهاش حرف میزد منم فضول رفتم پیش در قایم شدم حرفاشونو بشنوم. شاید یه چیزی از کتابم می گفت. می گفت بعد از اینکه شما رفتین یه ساعت بعد از جمکران خسته و کوفته برگشت. گفتم الان می خوابه. اما دیدم خیر آقا تا خود سپیده ی صبح سرش به نمازه و سرخ شده. نمی دونم فکر کنم گریه کرده بود. این پسر اصلاً یه جورایه دیگه ایی غیر هوا و هوس انسانی با خدا در ارتباطه.

سارا اینو گفت. من پوکیدم از خنده. گفتم: اتفاقاً این دفعه برای فرار از نفس شیطان و بوی عطر یه دختر تو تخت خوابش اونم اون عطر تو که منم که دخترم از راه به در میکنه تا صبح دست به دامن خدا شده. سرخیشم برای گریه نبوده. از یه جا دیگه بهش فشار اومده.

اینا رو می گفتم و می خندیدم.

در آخر گفتم: پس این بنده ی عابد و زاهد خدا بلاخره یه جورایی چراغ سبز نشون داده. آخی. سارا نمیری که پاکیه بچه رو ازش گرفتی.

-: حالا نمی دونم برم کتابو ازش بگیرم یا نه. آخه وسطش بود.

-: امانت داره. خودش میاره. فقط بذار بخونه بعد. بذار یکم از شیطنت های این قیس بی خاصیت یاد بگیره و با ناز و اطواری این لیلیه از خدا بی خبر آشنا بشه و با این جور روابط انس بگیره. خودش میاره میده.

-: امیدوارم.

روز ها پشت هم می گذشت و روز تولد روزبه به یک رستوران شیک دعوتان کرد. آن روز برای روزبه به سلیقه ی نهال یک عطر و یک دستبند زنجیر کارتیه نقره گرفتم. خیلی خوش حال شد. بعد از آن روز آن دستبند رو همیشه تو دستش دیدم. جز یک بار. اون سال همه ی ما ترم تابستانه برداشتیم که زود تر درسما تمام شود. خسته کننده و عذاب اور بود اما به دست رنجش می ارزید. زمان می گذشت و من هر روز به روزبه وابسته تر می شدم. وجودش یکی از لاینفک زندگی ام شده بود. به جرأت می تونم بگم اخلاقش خیلی عوض شده بود. خیلی بیشتر هوامو داشت. خیلی بیشتر از قبل نگرانم می شد. در این ما بین هم از شهروز خبر داشتم. حضور یک خواستگار مزاحم اعصاب هم من هم شهروز را به هم ریخته بود. باز هم شهروز به من یاد آور شد که این فرصت رو فقط حاضره به خاطره روزبه از دست بده. واقعاً شرمنده اش بودم. یک روز از روز های اوایل پاییز بعد از اینکه از دانشگاه بیرون آمدم به سارا زنگ زدم و گفتم که جلوی در دانشگاه به دنبالش می روم اما تا پایان کلاس آخرش یک ساعت وقت بود. به شهروزاد و باران اطلاع دادم که آن روز کلاس نداشتند. به دنبالش رفتم. با شلوغی و ترافیک یک ساعت بعد دوباره جلوی در دانشگاه با

باران و شهرزاد منتظر سارا ایستاده بودیم. ماشین را چند خیابان بالا تر پارک کرده بودیم. سارا خسته و کوفته از دانشگاه خارج شد. ما را دید و به سمتمان آمد. هنوز به ما نرسیده بود که پسری او را صدا زد: خانوم کیا منش.

ما متوجه صدا شدیم اما سارا نه. همانطور به سمت ما می آمد که من چهره ی پسر را دیدم. وای! کسری؟ یا پنج تن آل عبا. این اینجا چی کار می کنه؟ ساختمونو ازش گرفتن مگه؟

سارا بر نگشت. کسری دوباره صدایش کرد. من جلوی دوستانم که او را دیده بودند گرفتم و با هیسی آرامشان کردم.

کسری:- خانوم کیا منش... خانوم کیا منش. سارا خانوم.

سارا برگشت. اما مثل میخ شده ها ایستاده بود و حرکت نمی کرد. کسری کمی با او حرف زد و کتابی به او داد. بعد هم رفت. بعد از رفتن کسری سارا هنوز مات ایستاده بود. به سمتش حمله بردیم. سارا کتاب را در کیفش گذاشت و تا ماشین بچه ها سوال پیچش می کردند.

سوار ماشین که شدیم به سارا گفتیم: دیدی آورد!

سارا:- هنوز باورم نمی شه.

باران:- میشه بگید اینجا چه خبره؟

نگاهی معنا دار به سارا انداختم که سارا مختصری از جریان رو براشون گفت.

شهرزاد:- وای یعنی کسری هم بععهعهعهعهعهعه؟

من:- خب! حالا چرا صدا بز در میاری؟ آره اونم بعله.

به کافی شاپی رفتیم. از سارا خواستم کتاب را به من بدهد تا نگاهی به اون بیاندازم. به محض باز کردنش بوی عطر مردانه ایی کل محیطو در بر گرفت. با پوز خندی گفتیم: لا کردار همچین اینو چسبونده به خودش بوشو گرفته. بینم نکنه با تو اشتب گرفتتش؟

بچه خندیدند. سارا اخمی تصنعی زد و گفت: اشکال داره؟

من:- نمی دونم والا!

چند جا از کتاب رو دیدم. هیچی نداشت. فقط و فقط بوی عطر بود. اونم بوی کی؟ کسری الماسی! اوهوو. به سارا گفتیم: دیدی آب در کوزه و تو تشنه لبان می گشتی؟ دیدی یار در ساختمونو تو گرد جهان می گشتی؟ خودش نور بالا داد.

تا کتابو به دست سارا دادم برگه ایی از بین کتاب ها روی میز افتاد. همه فقط نگاهش کردیم. هیچ کس بهش دست نمی زد. برش داشتیم و نگاهی به آن انداختم. روز برگه با خطی خوش نوشته بود:

ببخشید که دیر آوردمش. امانت دار خوبی نبودم و به موقع تحویلش ندادم. اما کتاب جالبی بود.

نتونستم از خوندنش دل بکنم. امیدوارم سهل انگاریمو ببخشید. راستش نوشتن برام خیلی آسون تر از گفتن بود. آدم کم دل و جرأتی نیستم اما برای گفتن این مطلب مقداری تشویش دارم. این شماره ایی که این پایین می نویسم شماره ی منه. خوشحال می شم با هاتون در تماس باشم. باز هم امیدوارم این گستاخی رو از من حقیر پبذیرین.

کسری

بچه ها من رو نگاه می کردند. راستش از دست کسری هم حرصی شده بودم هم از دست این نجابتش خنده ام گرفته بود. بی حالت برگه رو به سمت سارا گرفتم. می دونستم عکس العملش چیه اما می خواستم خودش بروز دهد. دقیقه ایی بعد سارا بر افروخته برگه رو، رو میز کوبید و با عصبانیت گفت: پسره ی احمق فکر کرده کیه؟ چه بلی هم گرفته. [سعی داشت ادای کسری را در بیاورد] این شماره ی منه. مرگو این شماره ی توئه. فکر کرده الان براش سینه جر میدم. یه در صد اگه من زنگ بزنم. هه چی پیش خودش فکر کرده الاغه بی شعور. آه آه! حالمو به هم زد.

سارا عصبانی بود و شهرزاد و باران سعی داشتن متقاعدش کنن که کسری به خاطر بی تجربگیش و نجابت این کا رو کرده اما سارا بیشتر حرص می خورد. در راه وقتی من و سارا تنها شدیم سارا سرش را به صندلی تکیع داد و چشمانش را بست. اشک از گوشه ی چشمش ریخت. با صدایی لرزان گفت: طنین. چی کار کنم؟ این بابا به غرورم اینطوری لطمه زده. از طرفیم دلم داره براش پر می کشه. یه طوری باهام برخورد کرده انگار من هر کی بهم شماره میده منم بشمر سه بهش زنگ می زنم.

-: اگه بگم چی کار کن... گوش میدی؟

-: آره.

-: اون تا همین الانشم پیش خودش خیلی زیاده روی کرده. بهش فرصت بده. مطمئن باش اگه دلشو یه دل نکرده بود نمیومد پیش تو و اینقدر تو لفافه بهت ابراز علاقه کنه. کسری پسر مغروریه. هم مغرور هم متعصب. اما حالا که حرفشو زده دلش دیگه راضی نمیشه به یکی دیگه دل ببندد. وقت بده بهش دوباره میاد. مطمئنم. اما اگه ایندفعه بیاد خیلی جدی میاد.

-: از کجا می دونی؟

-: چون زدی شیشه ی غروزشو ترک انداختی دختر خوب. اگه یه بار دیگه هم پَسش بزنی دیگه میشکنه. برای نگهداری از خودش جدی میاد.

تو اواخر پاییز دختر مهتاب به دنیا آمد. یک دختر چشم عسلی مثل خود مهتاب. اون سال تولدم روزبه بهم یه زنجیر ظریف داد که یه پلاک قلب داشت. اون گردنبند هم مثل اون دستبند که هیچ وقت از دست روزبه جدا نشد از گردن من هم جدا نشد، جز یکبار.

بعد از تولد من روزبه گفت که برای یه مدت طولانی باید برای کارای باباش به همراه باباش به ترکیه بره. برای فرش هایی که می خوان بفرستن و بیارن. باید اونجا نظارت بکنن. خیلی ناراحت شدم. واقعاً برایم دوری از روزبه سخت بود. هر چند وقتی بود هم خیلی همدیگرو نمی دیدیم اما ازم دور نبود.

یک روز که من و روزبه با هم قرار گذاشته بودیم به تنهایی بیرون رفتیم، رفتیم توچال. خیلی برف اومده بود. روزبه برای بیست اسفند باید میرفت. اون روز هم هفدهم اسفند بود. چون دیر وقت پرواز داشت نمی تونستم به فرودگاه برم. وقتی روزبه گفت بین چهار تا شش ماه سفرش طول میکشه بغضم گرفته بود. روزبه جلوی یه بوفه ایستاد و دو تا چای داغ گرفت که بخوریم. چای رو که گرفت با هم قدم می زدیم اما هیچ کدوم حرف نمی زدیم. یک مرتبه روزبه پرسید: طنین ازت یه چیزی پیرسم راست و حسینی بهم می گی؟

من بغضم رو فرو دادم و گفتم: تا چی باشه؟

-: میشه از سفر لندنت بگی؟

-: نه!

-: چرا؟

-: دو سال و نیم پیش این اتفاق افتاده برای تو چه اهمیتی داره؟

-: یه حسی بهم می گه بهم خوردن برنامه ات با شهروز به اون سفر مربوط میشه.

-: درسته.

-: مگه چی به تو توی اون ده روز گذشت؟

-: چرا از سارا و نیما پرسیدی؟

-: چون حتی نمی خوام اونا بدونن که من ازت این سوالو کردم.

-: چرا؟

-: جوابمو ندادی که جوابتو بدم؟

-: نمی تونم بگم.

-: طنین. تو رو خدا نگرانیمو بفهم. آخه تو و اون پسر ده روز... تنها...

-: من شهروز فقط یه روز تنها بودیم.

-: هالان؟

-: خاله و شهرزاد و عمو هم باهامون بودن.

-: چی؟

-: فقط روز آخر چون نمی دونستن من برای کی بلیط برگشت گرفتم یه روز قبل من برگشتن.

-: ولی...

-: ولی چی؟

-: اون روز چی شد که یهو همه چیز بهم خورد؟

-: گفتم که نمی تونم بهت بگم.

روزبه با اخم هایی در هم نگاهم کرد و گفت: این نگفتنت باعث میشه جوابای متعددی تو ذهنم شکل بگیره که اصلاً قشنگ نیست.

نگاهی بهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

-: یعنی داری با غیرتم بازی می کنی.

-: چه ربطی به بازی با غیرت تو داره؟

-: بعید بدونم نفهمی چی می گم. خودتو زدی به نفهمی.

-: روزبه درست صحبت کن.

نگاهی به اطراف انداخت. خلوت بود. روبه رویم ایستاد و با خشم و چشمانی خون بار نگاهم کرد و با فریاد گفت: درست حرف نمیزنم. چرا حرف نمی زنی بفهمم تو اون یه روز چه بلایی سرت اومده؟

انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردن. یعنی روزبه فکر می کرد که من و شهروز ...

به خاطر این بهم زدیم؟ خب اگه این طور بود که من الآن زن شهروز بودم.

با ناراحتی نگاهش کردم و به سمت ماشین روانه شدم. روزبه هر کسی که بود حق توهین به من رو نداشت. حق نداشت من و حیثیتم رو زیر سوال ببره.

پشت سرم را نگاه نکردم. همانطور راه می رفتم. راه که نه دوی ماراتون بود. رو دور تند راه می رفتم. روزه از پشت سرم طنین طنین می کرد. بی اهمیت بهش کنار ماشین ایستادم. کنارم ایستاد و نگاهم کرد.

با چشمان به اشک نشسته ام نگاهی بهش انداختم. ماشین رو روشن کرد. سوار شدم. کمی بعد ماشین با فریاد های روزه سکوتش شکسته شد.

-: دِ لعنتی این حرف نزدنات به معنای تصدیق حرفامه.

نگاهی بهش کردم و رومو ازش گرفتم و به خیابون نگاه کردم.

روزبه -: چرا داد نمی زنی بگی حرف مفت زن؟ چرا نمی زنی تو گوشم؟

-: تو خودت بریدی و دوختی و این لباس ناپاکیو تنم کردی. دیگه چی بگم؟

-: طنین... داری با اعصابم بازی می کنی. نذار فکر کنم دختر به معنای واقعی تو اطراف من وجود نداره.

-: تو آزادی هر طور که مایلی فکر کنی.

نگاهی بهم کرد. تو نگاهش ناباوری موج میزد.

روزبه -: نگو که...

حالا که انقدر به خیالاتش اجازه ی آزادی می داد بذار تا هر کجا که دوست دارد پیش برود.

سکوت کرد. دیگه تا خونه که فاصله هم نداشت حرفی نزد. موقع پیاده شدنم گفت: نداشتی خوب از هم خداحافظی کنیم.

خداحافظی گفتم و از ماشین پیاده شدم. تقریبا میشه گفت باهاش قهر بودم. روزه... روزه... آخه تو هیچی نمی دونی. نمی دونی که به خاطر تو این برنامه بهم خورده نه به خاطر اینکه تو یه روز تنهایی من و شهروز با هم بودیم. نه به خاطر اینکه...

شهروز من رو دوست داره. وقتی میدونه این مسئله آزارم میده حتی بیانشم می کنه. چه برسه به اینکه بخواد باهام رابطه ای داشته باشه که بعدها محکوم به تجاوزش کنم. وای روزه. تو حتی عقلانی به این مسئله فکر نکردی. مگه تو یه زمانی عاشق نبودی؟ اگه فریبا بهت پا نمی داد که روی سر تو الآن این اِتیکِتِ طلاق گرفته رو، به پیشونیت نمیزدن. شب قبل از خواب شهروز باهام تماس گرفت. جریان رو بهش گفتم. بعد از کمی سکوت بهم گفت: طنین داری بد باهاش تا می کنی! باید بهش بگی.

من -: شهروز می فهمی چی می گی؟

-: آره. اگه بهش بگی...

-: دیوونه اگه بهش بگم مجبورم بهش همه چیزو بگم. اتفاقی که باعث شد همه چیزو بفهمی.

-: باید بگی. در اولین فرصت. برخورد روزبه از دو حالت خارج نیست. یا میگه غلط کرد که من به جون می خرمش. چون وقتی بهت اجازه دادم شانسست رو باهاش امتحان کنی پی همه چیزوو به تنم مالیدم. یا غیرتش سر کسی بهش علاقه داره به جوش میاد یا اینکه می گه اونکه قراره یه روزی شوهرت بشه نهایتش هم میگه منم دوست دارم اما جای خواهرم. که من احتمال گزینه ی اولو بیشتر میدم.

-: اما من این احتمالو نمی دم. اون خیلی راحت داره این نگو به من می چسبونه. حتی اگر دوستم داره که بعید بدونم باید تنبیه بشه.

-: داری با آینده ات بازی می کنیا. غیرت مردونه، غروره دخترونه نیستا! از چشمش بیوفتی... افتادی! دیگه میشه ته خط. نباید منتظر صفحه ی بعدی هم باشی. چون ته دفتر هم هست.

حرفاش فکرم کرد. عید اون سال باز هم به همراه خانواده ی دوستانم به سفر رفتیم اما نه شمال. از بیست و هشتم تا پونزدهم به شیراز و اصفهان و بندر عباس و با لنج به قشم و به کرمان رفتیم. یعنی از اصفهان به کرمان از کرمان به شیراز از شیراز به بندر از بندر هم به قشم رفتیم. دیگه حالم از سفر داشت به هم می خورد. اصفهان به خونه ی مادر و پدر خاله پرستو رفتیم و آنجا مهمان بودیم.

بعد از عید باز هم یک روز با سارا قرار داشتیم. باز هم به طور اتفاقی آن روز کسری آمد و بابت برخوردش عذر خواهی کرد. حرکت جالبش این بود که سارا رو برای ناهار روز بعد به بیرون دعوت کرد. به گفته ی سارا کسری حسابی تو بازدید عید پکر و گرفته بود.

قرار شد بعد از اون قرار ناهار برای اینکه سارا و کسری همدیگر را ببینند من و باران و دوتا از دوستای کسری هم به همراهشان برویم. آخه دفعه ی قبل سارا از ما مایه گذاشت و گفت با ما به ناهار می رود. پس من و باران مجبور شدیم با هم به بیرون برویم تا سارا خانوم کنار کسری عشق و حال کند.

تقریباً بعد از اون قرار ناهار سارا و کسری با هم دوست شدند. اما این روابط از دید همه مخصوصاً عمو بهرام و خاله مهسا پنهان بود.

اولین بار که به قرار رفتیم واقعاً از رفتار کسری متعجب شده بودم. البته هم از رفتارش. هم از ظاهر و هم از دوستانش. ظاهر کسری کاملاً امروزی بود. ته ریشش چهره اش را جذاب کرده بود اما این ته ریش به خاطر حالات روحانیت نبود. رفتارش هم با سارا کاملاً مثل کسی بود که دوستش داشت. جلف نبود اما علاقه از چشمانش هویدا بود. اخم داشت و نگاه می کرد اما وقتی نگاهش به سارا بود اخمش رنگ دیگری می گرفت. جالب تر دوستانش بودند. مهرداد مثل کسری دانشجوی پزشکی بود از ما سه سال بزرگ تر و کیان چهار سال بزرگ تر بود. او هم دانشجوی پزشکی بود. هر سه نفرشان برای دندان پزشکی می خواندند. کیان دوسال پشت کنکور مانده بود و مهرداد و کسری هر دو یک سال جهشی خوانده بودند. وقتی به رستوران رفتیم سارا و کسرا کنار هم. پسر ها نیم دایره یک طرف میز و ما هم یک

طرف دیگر نشسته بودیم. مهرداد و باران کنار هم و کیان هم رو به روی من نشسته بود. وقتی به رستوران رفتیم تقریباً من و باران ساکت بودیم که کسری گفت: شما دو تا چرا اینقدر ساکت شدین؟ اگه تو جمع های خانوادگیتون نبودم فکر می کردم همیشه اینطوری هستین. باران خندید و من گفتم: برای این ساکتیم که بشنویم. آدم وقتی حرف میزنه که چیزی تو چنته داشته باشه. الان ما نه از حرف شما و دوستان در باره ی دانشگاه سر درمیاریم نه از حرفات با سارا که یا تلگرافیه یا رمزی و کلیدی. یه چیزی بگید که توش جای حرف باشه بعد از آدم توقع حرف زدن داشته باشید. کسری سری تکون داد و گفت: حالا باورم شد همون طنینی. اینطوری تحملت راحت تره. اونجوری آدم فکر می کنه نقشه ی قتلشو داری می کشی.

من:- کشیدن نقشه ی قتل شما رو من نباید بکشم. باید سارا بکشه.

مهرداد پسری سفید با موهای مشکی ولی چشمای عسلی بود. کیان هم یک پسر سفید با موهای مشکی ولی با چشمای آبی. رنگ چشماش خاص بود. آبییه خاصی بود که با حلقه ی نسبتاً پهن و مشکی رنگ دور اون آبی جذاب و گیرا تر شده بود. صورت خاص ولی در عین حال شیطونی داشت. اما مهرداد مثل شخصیتش چهره ی آرامی داشت. اون روز کسری ماشین آورده بود و مهرداد و من. بعد از ناهار با هم به یک باغ سنتی رفتیم. باران و من با هم راه می رفتیم. سارا و کسری با هم و کیان و مهرداد هم باهم ولی سنگینی نگاه مهرداد و کیان رو، روی خودم و باران حس می کردم.

بعد از اون قرار تقریباً هر پنج روز یک بار من و باران، سارا و کسری و کیان و مهرداد نیز آنان را همراهی می کردند. بیچاره ها خلوتی با هم نداشتند. بعد از چند بار رفتن بی تابیی های باران هم به این رفت و آمد ها دامن زد. دقیقاً می فهمیدم که او هم مثل سارا جفت خودش رو پیدا کرده. در این میان فقط من و کیان حواسمان به خودمان بود. با روزه قهر بودم اما تو حسرت صدایش داشتم آتیش می گرفتم.

یک روز دیگر. تقریباً دو ماه بعد از اولین دیدارمان دوباره ی برای ناهار بیرون رفتیم. من و کیان بغل هم بودیم. سارا کنار من و کسری کنارش. کنار کسری مهرداد و بعد هم باران. سرم روی گوشیم بود و داشتم با آرمیس اس ام اس بازی می کردم. زمزمه ها باعث شد سرم را بالا بیاورم. نگاهی به سارا و کسری انداختم، سرشون کنار هم بود و آرام وز وز می کردند. باران و مهرداد هم هم دیگر رو نگاه می کردن و آرام با هم حرف میزدند. نگاهی به کیان انداختم. سر او هم هم زمان با من به سوی من برگشت. نگاهی به هم کردیم و بلند بلند خندیدیم. چهار جفت چشم یک دفعه به سوی ما باز گشت. انگار واقعاً من و کیان این وسط اضافه بودیم. سارا کمی نگاهمان کرد و گفت: مشکوک میزنید.

من صندلی رو دادم عقب و گفتم: نه اندازه ی شما.

بلند شدم و گفتم: اگه مزاحمم برم. راحت تر خلوت کنین؟

سارا دسمتو کشید و من پرت شدم رو صندلی. گفت: زیادی زر میزنی. بتمرگ.

من:- دِ بیا! بدهکارم شدیم.

جدی جدی بلند شدم و گفتم: بی شوخی. با آرتمیس قرار دارم. باید برم.

حالا دروغ میگفتم عین سگگگگگگگگگگ!

سارا گفت: با چی می خوای بری؟

یادم افتاد که امروز با ماشین باران آمده بودیم.

تا خواستم بگم با تاکسی میرم صدای محکم کیان میخکوبم کرد.

کیان:- من میرسونمشون.

من:- نیازی ...

:- گفتم که می برمتون.

سارا نگاهی بهم کرد و گفت: باشه هر جور راحتی.

منتظر شدم تا کیان از رستوران خارج شود. پشتش راه افتادم.

ماشینش یک ماشین دو در مشکی و شیک بود. در ماشین رو باز کرد و من با تشکر سوار شدم. پرسید: آدرس منزل؟

من نگاهی بهش کردم که گفت: خر که نیستم. فهمیدم برای راحتی دوستاتون اومدین بیرون.

چشمکی زد و گفت: به منم تقلب رسوندین.

آدرس رو گفتم و اون با تسلط و آرامش به راه افتاد. در بین راه داشت مسیر رو اشتباه میرفت که گفتم: آقای...

:- کیان صدام کن.

چه زود پسر خاله شد.

:- دارین اشتباه میرین.

:- نه درست میرم. ما هنوز ناهار نخورده بودیم. راحت باش نیازی نیست با فعل جمع صدام کنی.

:- مرسی مزاحم...

:-!! دختر تو چقدر تعارفی ای؟! میدونی چند تا دختر آرزوشونه با من ناهار بخورن؟

:- آرزوی من نیست.

:- فست فود یا سنتی؟

:- فرقی نداره. در ضمن شما...

:- تو.

:- تو عادت داری بپری وسط حرف مردم؟

:- نه. ولی تا چیزی که می خوام نشنوم بی خیال نمی شم.

:- پس پشت کارتو... کارت قویه؟

:- بله. خیلی.

:- پس چرا دو سال پشت کنکور موندین؟

:- متلک بود؟

:- نه. سوال بود.

:- اگر نخوام جواب بدم؟

:- مسئله ای نیست.

در همین بین نیما بهم زنگ زد. در همین مابین چند بار اسم روزبه و نیما توجه کیان رو جلب کرد.

بعد از تلفن گفت: نمی خواستم وقت دوست پسرتون رو بگیرم.

:- دوست پسرم نبود.

:- کی بود؟

:- میدونی همون قدر که تو تلاش می کنی تا چیزی می خوای بشنوی منم به همون اندازه از دادن جواب هایی که نمی خوام طفره میرم؟

:- جالبه!

:- چی جالبه؟

:- غد و لجباز بودن. یه دنده بودن. یه رأی بودن. صریح بونت.

:- همه ی اینا رو از همین چند دقیقه فهمیدی؟

:- خیر. بنده حواسم به اطراف و اطرافیانم هست.

:- چه خوب. از من چی دست گيرت شد؟

:- متأسفانه هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

-: بپرس شاید دست گیرت شد.

-: پرسیدم. جواب ندادی.

-: چی پرسیدی؟

-: کی بود؟

-: مهمه؟

-: شاید بشه.

-: چرا؟

-: من دوست دارم در موردت بیشتر بدونم.

-: اما من علاقه ایی ندارم.

-: مهم نیست. علاقه مندت می کنم.

-: نمی شم.

-: می کنم.

-: نمی تونی!

-: حاضرم به خاطرش شرط ببندم.

-: سر چی؟

-: یه دوستی. البته دوستیه دوستی که نه. آشنایی. خانواده ام چند سالیه رفتن آمریکا. بدشون نمیاد با عرسوشون برم پیششون.

-: خب با همون کسایی که آرزو دارن باهات ناهار بخورن برو.

-: خب چون تو آرزو نداری می خوام باهات برم.

-: من سر آینده ام با کسی قمار نمی کنم پسر جون.

-: خب قمار نکن. فکر کن این ملاقاتا به خاطر سارا و بارانه. تو فقط منو تو این چند وقت همراهی می کنی.

-: رو دل نکنی؟

-: مسهل همراهم هست.

-: می دونی حتی یه درصد اگه به خاطر خودت بود قبول نمی کردم اما چون زبونت درازه قبول می کنم. چون من بldم کوتاهش کنم.

-: نمی تونی.

-: می تونم.

-: اگه نتونستی؟

-: اگه نداره می تونم.

-: خواهیم دید.

-: خواهیم دید.

روی لبش یه خنده ی جذاب جا گرفت. با پوز خندی گفت: تو خیلی به خاطر دوستات فدا کاری می کنیا.

-: درسته.

-: چرا؟

-: چون آینده اشون برام مهمه. دوست ندارم ندونسته وارد زندگی بشن. باید همدیگرو بشناسن.

-: در مورد زندگی تو کی این بخشش رو داره؟

-: زندگیه من مشخصه.

-: پس برای آینده ات کسی رو داری.

-: نه.

پس روزه چی؟

-: خیلی خوبه. من زن پایبند می خوام.

-: خیلی تند می ری. پیاده شو با هم بریم.

-: چشم. با هم بریم.

-: پررو.

-: هستم.

حرصم دراومده بود. بی اراده یه کوفتی گفتم که قهقهه ی کیان کل ماشین و برداشت.

-: من می گم کوفت تو می خندی؟

-: خیلی زود جوش میاری.

-: همین جوری راحتم.

-: تو چرا با من اومدی؟

-: چون ماشین نداشتم و شما هم داشتی می رفتی.

-: رو چه حسابی بهم اعتماد کردی؟

-: رو حساب دوستیت با کسری. مطمئنم پسر خوبیه و حتماً بهت اطمینان داده که گذاشته باهاش بیای و سارا رو ببینی.

-: چه دلایل مسخره ایی.

-: حالا منظور؟

-: هیچی.

درست جلوی یه در پارکینگی ریموتو زد و وارد پارکینگ یه خونه شد. راستش ترسیدم. من و یه پسر به قول خودش غیر قابل اعتماد.

وسط یه باغ ایستاد و گفت: خوش اومدی.

من:- اینجا کجاس؟

-: خونه ی من.

اوهو. پسر بیست و پنج، شیش ساله و خونه تو فرشته؟ اونم این خونه. عمارتی بود برای خودش.

کیان:- پیاده شو دیگه.

-: قرار بود بریم ناهار.

-: خوب اومدیم ناهار اما خونه ی من.

-: بریم رستوران.

-: خودت گفתי فرق نداره.

-: میشه...

- نه. نمیشه. پیاده شو. پیاده شو که حسابی گشتمه.

با ترس و لرز پیاده شدم. تا عمارت پشتش راه می رفتم. وقتی ره داخل عمارت رفت فریاد زد: گلاب خانوم. گلاب خانوم.

یه خانوم مسن از قسمتی از عمارت خارج شد و گفت: بله آقا؟

- مهمون داریم. بساط ناهار تا حداکثر یک ساعت دیگه آماده باشه.

گلاب:- چشم فقط چی درست کنم آقا؟

- کباب. خودت که میدونی کم و کسری نباید باشه.

- چشم آقا.

من:- دیوونه شدی؟ یک ساعته چه جوری کباب درست کنه؟

- عادت داره. وقتی من حرف میزنم نباید رو حرفم حرفی بیاد.

- اینم از ترس اخلاق خوشته.

- تو از کجا می دونی بد اخلاقم؟

- والا این طور که تو داد زدی ستون خونه لرزید چه برسه به من و اون زن بنده خدا.

- راحت باش.

روی یکی از کاناپه های یک نفره ی سالن نشستم.

کنار میز بار ایستاد و گفت: اهلش هستی؟

با عصبانیت گفتم: خیر.

- خب چرا می زنی؟

- چون نه از مشروب نه از آدمای مشروب خور خوشم میاد. مرده شور این کسری رو با این دوست انتخاب کردنش ببرن.

- اووووهوووو. چرا دور برداشتی؟ منم نمی خورم.

- واسه تزئین گذاشتی گوشه ی سالن؟

- خیر.

-: پس نخواه باور کنم اهلش نیستی.

-: نیستم. این فقط برای پذیراییه. آدمای کم ظرفیت امروزی و تازه به دوران رسیده وقتی یه جا مشروب نباشه پاشونو اونجا نمی ذارن.

-: خوشا به سعادتشون.

-: خب. آوردمت خونم چون باهات حرف داشتم.

-: خب؟

-: ببین. می خوام جدی و منطقی فکر کنی. بدون هیچ عجله ای. من تو این دو ماهه عجیب رفتم تو کار تو اما نه نخ میدی نه می گیری. درست همون چیزی هستی که از یه دختر ایده آل برای آینده ام می خوام. یه دختر مغرور ولی با سیاست. اگه امروز هر جوابی بدی من بر عکسشو برداشت می کنم و برای خودت بد میشه. پس خوب گوش کن. تو سر وضع من رو امروز تمام و کمال دیدی. تا به امروز جز چند تا دختر هیچ دختری پاشو به حریم خصوصیه من نداشته. من جز درس که الان به خاطر علاقه می خونم یه شرکت بازرگانی هم دارم. یعنی مدیر شرکت بابام تو ایرانم. بهت گفتم. بابام و مامانم و خواهرم کیانا چند ساله رفتن اونور. چند وقتی هم میخ کردن که باید ازدواج کنی. راستش کسی چشممو نگرفته بود تا همین چند وقت پیش. دیدم هر چی میشه تو میای تو ذهنم. بالا و پایین کردم چیز بدی نیستی. یعنی آینده امو باهات روشن می بینم. هر دو تامون منطقی و عاقلیم. با هر شرایط عقلانی ای که بخوای من حاضرم بیایم و با خانواده ام رسماً تو رو خواستگاری کنم. اما دوست ندارم خانوادم هلیک و هلیک از اون ور دنیا بیان و سنگ رو یخ بشن. دارم بهت پیشنهاد چند وقت آشنایی نه چیز دیگه ایی رو میدم که با هم آشنا شیم و بتونیم برای آینده امون تصمیم بگیریم. اینا رو گفتم که بیشتر با کیان صبوری آشنا بشی.

-: یعنی من الان حق اعتراض هم ندارم؟

-: چرا.

-: خیلی دلم می خواد کله ات رو بکنم. بچه پررو آوردیم خونتون که با یه ناهار ازم خواستگاری کنی؟

-: بده؟

-: کم نه. مثل اینه که به یه بچه یه آبنبات بدن بگن عمو جون بیا که می خوام خرت کنم.

-: مگه خواستگاری خر کرده؟

-: این مدلی؟

-: مدلش مدله منه.

-: پس تو چه بد مدلی!

-: زبونت درازه ها.

-: کم نه.

-: بسه دیگه. تا فردا هم می تونه این بحث مزخرف ادامه پیدا کنه. به جای حرف زدن فکر کن.

-: من باید با یکی مشورت کنم.

-: با خانواده ات؟

-: اولاً به شما ربطی نداره دوما خیر.

-: پس کیه؟

-: یه دوست که الان می خوام باهاش تماس بگیرم.

-: گلاب خانوم!

آرووم گفتم: گلاب خانومو مرگ. صدا نیست که بوقه تریلی هیجده چرخه. عین اسب رم کرده فقط شیهه می کشه.

گلاب:- بله آقا؟

کیان:- تلفن رو بیار.

گلاب تلفن رو آورد و به کیان داد. کیان به سمت من اشاره کرد که گلاب خانوم تلفن رو آورد سمت من. تشکر کرد و تلفن رو گرفتم. بعد از رفتن گلاب خانوم گفتم: یعنی چی؟

-: زنگتو بزن.

-: مرسی اما هم خارج از کشوره هم خصوصی.

-: مشاوراتون خارج از کشورن؟ چه شیک.

-: خیر.

-: تا نگی کیه نمی دارم زنگ بزنی.

-: به تو چه!

-: به من خیلی چه. به آینده امون مربوطه.

-: اوهو. آینده ... امون؟ خیلی خوش خیالی.

-: کی... یه؟!

-: دوست پسر من.

-: پس جلوی من زنگ می زنی خیلی قشنگ باهاش بهم میزنی.

-: ای بابا! به سیریش گفتم تو برو من پشت سرت میام.

-: زنگ بزنی.

-: دوست پسر من نیست.

-: کیه؟

-: برادر یکی از دوستانم.

-: موضوع جالب شد. برادر دوستت به تو چه ارتباطی داره؟

-: دوستانم که می گم یکی مثل سارا. شهروز مثل برادرمه.

-: آها. حالا می تونی بهش زنگ بزنی. من برم بیرون؟

-: نه من میرم تو باغ.

عمار تو ترک کردم و با شهروز تماس گرفتم. بعد از مدتی جواب داد. کوتاهی از جریان رو بهش گفتم و ادامه دادم: یه فکری رفته تو مخم. می خوام باهاش روزه رو حرصی کنم. باید بفهمه اگه نیاد طنین پَر.

-: دیووووووووووووووووووون! تو با اون پسر تو اون خونه چه غلطی می کنی؟

-: آروم گوشم رفت. تنها نیستیم دو سه تا کارگرم هستن.

-: گمشو از اون خونه بیا بیرون.

-: آروم باش. به حرفم فکر کن.

-: نمی تونم. بیا بیرون.

-: شهروز.

-: مرگ! اگه یه بلایی سرت میاورد من چه خاکی تو سرم می ریختم؟ دِ لامصب با وجدانم چی کار می کردم؟

-: مطمئن باش اتفاقی نمی یوفته. قول میدم. تو رو خدا فکر کن.

مدتی صدایش نیامد. بعد با صدایی گرفته گفت: هر غلطی دلت می خواد بکن اما اینو بدون اگه بلایی سرت بیاد دیگه حتی اجازه ی فکر کردنم بهت نمی دم. دیگه هم منو تو جریان رابطه ات با این لندهور نکن.

تلفن رو قطع کرد.

دوباره زنگ زد. باز با صدایی گرفته ولی این بار با بغضی مردانه گفت: بله؟

-: شهروز تو رو خدا. تو دیگه اینطوری نکن. به خدا سر به بیابون میذارم از دستت ها!

-: تند رفتم ببخشید. ولی الآن حالم خوب نیست. بهتر شدم خودم باهات تماس می گیرم.

-: خداحافظ.

دوباره تلفن قطع شد.

وقت عملی کردن تصمیم بود. به داخل رفتم. کیان با دست به مبل های راحتی اشاره کرد و منم روی یک تک نفره

نشستم. کیان گفت: مشاور تون چی گفت؟

-: خصوصی بود.

-: ردم کرد یا گفت بچسب و ولش نکن؟

-: مطمئن باش شهروز هیچ وقت همچین حرفی رو نمی زنه.

-: چرا اونوقت؟

-: چون خودش یه زمانی خواستگارم بوده.

-: چیییییییییییییییییییییی با اون حرف زدی؟

-: بله.

-: چرا؟

-: آه. خصوصی بود. خُ ...صو ...صی!

-: چی گفت؟

-: هیچی.

-: پس تو چرا بهش گفتی؟

-: چقدر سین جیم می کنی.

-: خب حالا نظر خودت چیه؟

-: سوال دارم!

-: بپرس.

-: دوست دختر داری؟

-: دیپورت شد.

-: چرا؟

-: باید قبل از اینکه با تو این مسئله رو مطرح می کردم اونو ول می کردم.

-: چه جالب.

-: خب ادامه اش.

-: فرض کن اومدی خواستگاری. از خودت خیلی دقیق بگو.

-: خب من از همسر آینده ام پابندی توقع دارم. توقع دارم اگه مسئله ای هست بیاد به خودم بگه. همون قدر که ازش توقع دارم به اونم اجازه میدم ازم توقع کنه. به احتمال زیاد بعد از ازدواج باهاش میرم آمریکا. اونجا هم کار می کنم هم زندگی.

-: همین؟

-: چیز راحتی نیست.

-: بله.

-: تو چی نمی خوای حرف بزنی؟

-: راستش من از مرد آینده ام می خوام اعتمادی که بهش دارم رو حفظ کنه و باعث کم شدنش نشه. باهام صادق باشه و دوستم داشته باشه. و از همه مهم تر بهم خیانت نکنه.

گلاب اومد و گفت: آقا ناهار آماده است.

کیان بهم اشاره کرد و پشت سرش بلند شدم. به باغ رفت. روی یک میز دو نفره ی مربع ناهار رو گذاشته بودن. گل، یک دیس برنج، جوجه و برگ و کوبیده و چنجه و... اه. کی می تونه این همه بخوره؟

گاو فرض کرده؟ دو تا بشقاب و دو تا سوپ خوری و چاقو و چنگال و قاشق و لیوان و کوفت و زهرمار سر میز بود. وقتی به سمت میز رفتم کیان پشت صندلیم رو کشید عقب. تشکر کردم و نشستم. گلاب تو ظرفامون سوپ ریخت. کیان با اشاره ی دست بهش فهموند که بره. وقتی رفت گفتم: چه جوری از این بنده خدا زهر چشم گرفتی که این جوری ازت حساب می برن؟

-: کار خاصی نکردم. خودشون می دونن.

-: بعید بدونم.

-: چه طور؟

-: آخه یه چشمه شو همین امروز ازت دیدم.

خندید. آرام می خورد و بیشتر حرف میزد. سعی کردم خیلی برنج کم بخورم. خودش سریع برام یه سیخ جوجه و برگ گذاشت. آخرش دیگه داشتم می ترکیدم. کیان پسر بدی نبود. از حرفاش مشخص بود. ولی خودمونیم عجب چشمایی داشت. دقیق نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم. مثل اینکه اونم فهمید چون به محض اینکه من حرف میزدم مستقیم تو چشمات نگاه می کرد و وقتی خودش حرف میزد هم همینطور. وقتی خودش حرف میزد میگفت نگام کن. منم مجبور بودم نگاهش کنم اما به جرأت چیزی دقیق از حرفاش حالیم نمی شد. عصر بود که سارا زنگ زد و گفت: کجایی؟

من:- بعداً باهات تماس می گیرم. فقط نیرین خونه. باهات کار دارم.

سارا چند دقیقه بعد زنگ زد و گفت: پیام دم خونتون؟

من:- نه. بیا به این آدرسی که می گم.

سارا یه ربع بعد به من زنگ زد و من از کیان خداحافظی کردم. او تا دم در منو همراهی کرد. وقتی سارا کیان رو دید دهانش چسبید به آسفالت. سوار ماشین شدم که سارا بدون سلام پرسید: اینجا چه غلطی می کردی؟

-: بهت می گم آقا لطفا! برین سمت تجریش.

-: کجا بریم تجریش.

-: باهات کار دارم.

-: من کاری با تو ندارم.

-: مهمه.

بعد از رسیدن به میدون تجریش آدرس یه کافه ی دنج رو دادم. با سارا به داخل رفتیم که سارا گفت: تا نگی تو خونه ی کیان چی کار می کردی به حرفات گوش نمی دم.

-: کیان امروز بهم پیشنهاد ازدواج داد.

-: کیان گه خورد با تو.

-: حالا خورد یا نخورد رو نمی دونم اما من خیلی جدی دارم در موردش فکر می کنم. امروزم با مامان و بابا در موردش حرف میزنم.

روز بعد سر صبحانه بابام گفت که می خواد با کیان ملاقاتی داشته باشه.

منم به کیان گفتم. اون هم قبول کرد. عصر بعد از برگشتن بابام، بابام من و مامانم رو صدا کرد و گفت: امروز کیان، اومد دفترم. پسر متین و موقری بود. در موردش یه چیزایی هم تحقیق کردم. راست گفته که باباش و خانواده اش تو آمریکان. در مورد هر چی گفته هم فکر کردم. تا به الان پسر مقبولی بوده. به خودشم گفتم. طنین به توهم می گم. بابا جون تو دیگه تقریباً بیست سالته. دختر کامل و از نظر من فهمیده ایی هستی. انتخاب با خودته اما تا قبل از رسمی شدن قرار مدارای رسمی بیرون یا حتی تو خونه ی ما همدیگرو ببینید.

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم وقتی بیرون آمدم مامان و بابام آروم با هم حرف میزنن. بابام به محض دیدن من لبخندی زد و گفت: خانومی شده برای خودش.

مامانم به آشپز خانه رفت و صدایم کرد و آرام گفت: پسره چه دلی از بابات برده. ندیده منم شیفته اش شدم. امروز با یه سبد گل بزرگ و کت و شلوار خیلی شیک رفته و تو رو از بابات خواستگاری کرده.

چشمم برق زد. مامانم نگاهی بهم کرد و با اخمی تصنعی و لبخندی مهربان گفت: آدم جلو بزرگ ترش سرخ و سفید میشه. نه اینکه چشمش پرژکتور بشه.

خندید و گفت: اگه خدا می خواد و مصلحتت به اینه. مبارکت باشه. من جز سفید بختی و عاقبت به خیری تو چیزی نمی خوام.

تابستان با گرمای هر چه تمام تر شروع می شد. دیدار های من و کیان آغاز شده بود. خیلی خوب دیگه همدیگه و علایق هم دیگرو می دونستیم. بعد از تیر ماه سارا بهم خبر داد که روزه داره میاد. خیلی جدی نقش بازی می کردم و می گفتم که مهم نیست. روزه قبل از رفتنش هر چی بود بینمون رو حتی خواهری و برادری رو از بین برد. چند بار خود کسری وقتی کیان بینمون حضور نداشت بهم گفته بود که کیان پسر خوبیه اما طنین. درست انتخاب کن. اون دوست منه اما دارم بهت می گم تو روابطت با اون محتاط باش.

هم من هم کیان همدیگر رو دوست داشتیم. حداقل از جانب خودم می گم که به خوبی تونسته بود با جذبه های مردانه اش من رو به خودش عادت بده و علاقه مندم کنه. هیچ وقت از حرف ها و نصیحت های کسری سر در نیاوردم. کیان واقعاً من رو دوست داشت. بعد از اومدن روزه خیلی عصبی شده بودم. کیان مدام باهام صحبت می کرد و از آینده ی قشنگمون کنار هم تو کالیفرنیا می گفت.

تا مدتی من و کیان به تنهایی بیرون میرفتیم اما بعد از مدتی کیان گفت که گناه که نمی کنیم. می خوایم باهم آشنا بشیم. بعد از اون حرف کیان در همه ی قرار های کسری سارا من رو همراهی می کرد و ما هم مثل سارا و کسری و باران و مهرداد حرف نا گفته برای هم زیاد داشتیم. مامانم چند باری کیان رو دید. کیان خیلی با سیاست جلوی مامانم برخورد می کرد. شاید هم همیشه همین بود اما چون من جلوی اکیپی جوان دیده بودمش این همه پرستیژ برایم جالب بود. سارا مدام بهم از عاقبت این رابطه می گفت اما من تصمیمم رو گرفته بودم. شهروز ازم دلگیر بود. هر بار او

را دلگرم می کردم که هیچ چیز بین من و کیان نیست اما دلم چیز دیگری می گفت. این خبر حالا دیگه مطمئناً به نیما رسیده. برنامه همانطور که می خواستم پیش می رفت. به جز آن قسمتش که قرار بود من تن به ازدواج با کیان ندم.

بعد از مردادماه یه روز دلم خواست کیان رو سورپرایز کنم. به خانه اش رفتم. مطمئن بودم خانه است. به خانه اش رفتم. اصغر آقا که دیگه منو می شناخت درو برام باز کرد اما گلاب خانوم وقتی من رو دید کمی هول شد. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم: سلام گلاب خانوم. کیان هست؟

گلاب خانوم:- بله. خوش اومدین خانوم. آقا هستن.

تا خواست ادامه بده گفتم: پس با اجازه. در عمارت رو باز کردم اما هنوز داخل نرفته صدای دختری که داد می کشید توجهم رو جلب کرد. بی سر و صدا سر جام ایستادم.

دختر:- نه اصلاً می خوام بدونم این دختره کیه که داره زندگیه من رو بهم میریزه؟

کیان:- هر کی هست. به تو ربطی نداره.

دختر:- می فهمی چی می گی کیان؟ دو روز پیش اومدی می گی هر چی بین ما هست تمومه. دارم ازدواج می کنم؟

:- آره. یه تار موش به صدتا مثل تو می ارزه.

:- هان؟ مگه من چمه؟

:- آویزوونی.

:- کیان!

:- کیان و درد. پریروز تو خونت بهت گفتم همه چی تمومه. من عاشق طنین شدم.

:- من آویزونم. اون نیست؟

:- چون نیست عاشقش شدم.

:- اتفاقاً اونم مثل قارچ سمی یهو تو زندگیه ما پیداش شد.

:- ما؟

:- من تو با هم دوست بودیم.

:- نبودیم. تو اینطور فکر می کردی.

:- حالا بودیم یا نه مهم این بود که تا دیروز تو باهام بودی.

:- مهم نیست.

-: پس من چی؟

-: تو هیچی.

-: شهر هرت که نیست ازت شکایت می کنم.

-: آورین. چه خوب ولی به چه جرمی؟

-: به جرم... به جرمه... خیانت.

-: هه.

-: نخند. وای به روزگار اون دختره اگه بفهمم کی بوده.

از پشت در بیرون اومدم و بلند گفتم: من بودم. امرتون؟

دختره یهو برگشت. کیان میخ شده بود و با چشمای باز نگاهم میکرد. گفت: طنین... تو اینجا چی کار می کنی؟

من:- اومده بودم سورپرایزت کنم.

دختره نیش خندی زد و گفت: ولی سورپرایز شدی.

نگاهی بد بهش انداختم و گفتم: فکر کنم کیان بهتون گفت که همه چیز تمومه. خوش حال میشم من و نامزدمو تنها بذارین.

دختره با نفرت نگاهی به من کرد و مظلومانه کیان رو نگریست که کیان گفت: مگه نشنیدی؟

دختر با عصبانیت از عمارت خارج شد. قبل از رفتن فحش رکیکی به کیان داد و گفت: خلاق هر چه لایق.

بعد از رفتن دختر کیان روی مبل ولو شد و با لبخندی به من نگاه کرد و گفت: خوش اومدی عزیزم. چه کار خوبی کردی اومدی.

من:- یادمه گفتمی همون قدر که خودت برای طرفت کاری می کنی از همونم به همون اندازه توقع داری. آره.

-: آره.

-: بهم دروغ گفتمی. گفتمی با آخرین دوست دخترت به هم زدی.

-: نگفتم. اون آویزونم بود.

-: کیان بس کن.

کیان بلند شد و گفت: خب که چی؟ اشتباه کردم.

-: خیلی وقیحی.

خواستم بروم که کیان دستمو گرفت و کشید تو آغوش افتادم که گفت: مگه نیومده بودی سورپرایزم کنی. خب بکن.

-: ولم کن.

در تقلا بودم که گفت: نکن. من می کنم. لب هایش آرام نشستن رو لبام سریع خودم رو عقب کشیدم و سیلی ای محکم به صورتش زدم و گفتم: عوضی اینم از اون سورپرایزت که دنبالش بودی. بدرود جناب صبوری. دیگه حتی نمی خوام اسمتو تو زندگیم بشنوم.

-: ولی طنین... وایسا خواهش می کنم.

اما فرصتی بهش ندادم. اون خیلی بیش از حد پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود. از باغ بیرون آمدم. چند روز بعد بابا خونه اومد و گفت: طنین بابا، باهات کار دارم. نزدیکش رفتم. رویش را بوسیدم و کیفش را از دستش گرفتم. روی مبل نشستم و گفتم: بنده سراپا گوشم.

بابا:- طنین. چیزی شده؟

-: نه چه طور؟

بابا:- امروز کیان اومده بود دفترم.

سکوت کردم.

بابا:- می گفت برای عذر خواهی حاضره هر کاری بکنه.

-: مهم نیست. دیگه راهش ندین.

-: چرا؟ چی شده!

-: بهم خورد.

-: چرا؟

-: بهم دروغ گفته بود.

-: در مورد چی؟

خلاصه ایی از جریان رو برای بابام با حذف اختتامیه ی آخرش توسط کیان رو گفتم. بابا گفت: همون طور که گفتم انتخاب با خودته. اما اون پسر که داشت به خاطر تو...

-: ولی دروغ گفته بود.

-: هر طور خودت صلاح می دونی.

-: مرسی.

مامان دلگیر نگاهم کرد و گفت: آخه پسر به اون ماهی...

-: مامان! خواهش می کنم.

مامانم هم سکوت کرد. دلم واقعاً برایش تنگ می شد اما نه اندازه ایی که حالا برای روزبه تنگ بود. اون هم درگیر بازی کثیف من شده بود.

بعد از اون دیگه به تلفن های کیان جواب ندادم. اما اون برایم اس ام اس های معذرت خواهی می فرستاد. زنگ می زد. اما دریغ از یک جواب. تصمیم گرفتم خطم رو عوض کنم. و کردم. شماره ی خط جدیدم رو به همه ی دوستانم دادم و تاکید کردم به هیچ کس ندهند. حتی به یک نفر. سارا پرسید: حتی نیما و روزبه؟ که جوابش را دادم: نیما داره اما روزبه نه.

اواخر تابستان اون خط قبلیم رو فعال کردم. همان روز کیان بهم اس ام اس داد: حیف که نتونستم ماهی مثل تو رو برای خودم کنم. دیگه مزاحمت نمی شم. خدا حافظ.

بعد از اولین دیدارم با کسری از آن ها سراغ کیان رو گرفتم. کسری با تعجب گفت: نمی دونی؟
گفتم: نه.

با تعجبی بیشتر ادامه داد: رفت. برای همیشه.

من:- آمریکا؟

کسری:- آره.

سارا از فضولی داشت می مرد اما من حتی سر سوزنی به اون حرفی از روابطم و خواب هایی که برایشان دیده بودم نمی زدم.

اواخر مهر همه امون به مهمانی سیامک دعوت شدیم. دورا دور از سیامک و آرین گاهی هم با تلفن خبر داشتیم. خودش زنگ زد و دعوتم کرد. مطمئن بودم روزبه هم می آید. باز هم با بیشترین سلیقه ام لباس انتخاب کردم و به مهمانی سیامک به تنهایی رفتم. همه ی دوستانم حتی بابک هم بودند اما من آن بار به تنهایی رفتم. وقتی وارد شدم تحسین رو تو نگاه اطرافیانم دیدم. آن شب آرین خیلی با من مهربان شده بود. به روزبه سلام دادم که گفت: با نامزدتون تشریف میاوردین. همراهیتون نکردن؟

من با اخم حتی نگاهش هم نکردم و گفتم: خیر.

آرین با ناراحتی پرسید: نامزدت؟

آرام طوری که روزبه نشنود گفتم: بعداً بهت توضیح میدم.

آرین لبخندی زد و نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت. آن شب زیر نگاه های روزبه ذوب شدم اما نگاهش نکردم. به کنار پنجره ی قدی سالن رفتم و به بیرون آن شب بارونی نگاه کردم. سیامک پشتم ایستاد. از بوی عطرش فهمیدم. سرم رو برنگردوندم. پنجره رو باز کرد و به سمت بالکن راهنماییم کرد. من هم به بیرون رفتم. هوا در عین لطافت و زیبایی نسیمی دل انگیز به همراه داشت. دیدم که روزبه از در بیرون ساختمان به داخل آمد. این کی بیرون رفته بود؟ مهم نیست اما وقتی صدای سیامک رو شنید به بالا نگاه کرد. درست توی چشمم. چقدر دلم برای دیدن این خاکستر ها که دلم به آتش می کشید تنگ شده بود. نیاز به یافتن مهربونی توش داشتم اما فقط نگاه بود. پر از تعجب. سیامک متوجه روزبه نبود. یعنی متوجه هیچ چیز غیر از من نبود. تو اون سیاهی روزبه زیر بارون دیده نمی شد. فقط من متوجهش بودم. سیامک شروع کرد: هوای محشریه! نه؟

خیلی آرام جواب میدادم. درست برعکس سیامک که انگار از هیجان دلش می خواست فریاد بزند.
-: شاید.

-: یعنی تو این بارونو دوست نداری؟

-: چرا...

سکوت کردم.

-: طنین؟

-: بله؟

این پا و آن پا کردن و دو دل بودن تو صدای موج میزد. اما حرفایی رو به زبون آورد که دیوونم کرد.
سیامک-:

«به روی شط وحشت، برگی لرزانم

ریشه ات را بیاویز

من از صدا ها گذشتم

روشنی را رها کردم

رویای کلید از دستم افتاد

کنار راه زمان دراز کشیدم

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند

خاک تپید

علف ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:

میان دو دست تمنایم روییدی،

در من تراویدی

آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

«نه صدایم

و نه روشنی

طنین تنهای تو هستم

طنین تاریکی تو»

روزبه نگاهی با نفرت به من انداخت و سرش را کمی به نشانه ی تأسف تکان داد و رفت.

وقتی رفت چشمانم را بستم و با یاد آوری نفرتش آرام اشک ریختم. سیامک همچنان ادامه می داد:

«سکوتم را شنیدی:

«بسان نسیمی از روی خودم برخوادم خواست،

در ها را خواهم گشود،

در شب جاویدان خواهم وزید»

چشمانت را گشودی،

شب در من فرود آمد»

(سهراب سپهری، طنین)

بی صدا اشک حسرت ریختم. سیامک با لحنی حاکی از شادیش گفت: باور کن میدونم جای فکر داره. دوازده سال ازت

بزرگ ترم اما نمی دونم چرا انقدر شیفته ات شدم. اگه ازت درخواست ازدواج کنم... قبول می کنی؟

دیگه سکوت جایز نبود. اشک ریختم و نفس را بیرون دادم و با آهی گفتم: ببخش. نمی تونم.

-: چرا؟

-: چون یکی قبلاً این شعر رو بهم هدیه کرده و من رو شیفته ی خودش کرده. اون زود تر از تو این شعر رو برام خوند.
سیامک خیلی گرفته شد. اخم هایش در هم رفت. نگاه تمام مشکیش را بهم دوخته بود. با ناراحتی گفت: فقط می تونم به حال اون فرد غبطه بخورم. امیدوارم قدر تو بدونه. حالا که ردم کردی ازت یه خواهش دارم!

-: بله؟

-: میدونم که آریتم به زودیه زود میاد و بهت همین حرفا رو میزنه. حالا به یه شکل دیگه. اما ازت میخوام به اون جدی تر از من فکر کنی.

-: نمی تونم سیامک.

-: از بین میره.

-: پس خودم چی؟ میدونی دل چند نفر رو شیکوندم تا بتونم خودمو لایق دوست داشتنش بکنم؟

-: یعنی جواب آریتم هم...

-: شک نکن.

سیامک سکوت کرده بود و نگاهم می کرد بدون پلک زدن. گفت: خیلی دوست دارم بدونم کیه؟

-: نمی تونم بگم...

روزبه ناگهان پرده رو کشید و وارد بالکن شد و با اخم من رو نگاه می کرد. با خشم زیر لب گفت: اون مرتیکه ی بی غیرت بره کلاشو بذاره بالا تر. اوه اوه. چه اشکیم میرزه! بهت نگفته بودم از سیامک دور باش؟ نامزدت میدونه همسر آینده اش اینطوری در نبودش داره با یه مرد سی و اندی ساله لاس میزنه؟

سرم سوت کشید. سیامک زیر لب غرید: نامزدی در کار نیست. حد خودتو بدون روزبه.

روزبه -: که لابد تو هم خدمو مشخص می کنی؟ آره؟ تو از کجا می دونی نامزدی در کار نیست؟

سیامک -: می فهمی چی میگی؟ اگه بود طنین تنها نمی اومد.

روزبه -: این کلاغ رنگ می کنه جای قناری میندازه به ملت.

نگاه عصبی و ناراحتم رو به روزبه انداختم و گفتم: بسه. تا به امروز هر چی بی احترامی کردی بسه. دیگه نمی دارم بیشتر از این از بین ببریم.

روزبه -: خیلی واست سنگین بود چهره ی واقعیت رو دیدم؟

امتحانم که تقریباً امتحان آسونی بود بی اراده وقتی جلوی کامپیوترم بودم به سمت چت روم رفتم. وارد شدم. ساعت ها به صفحه ی چت روم نگاه کردم و بی اراده اشک ریختم. عکسش که توی کامپیوترم بود رو نگاه کردم و اشک ریختم. به عکس های دو نفره یمان در جاهای مختلف نگاه کردم و برای لبخند روی لبم توی عکسا حسرت خوردم و آه کشیدم. دیگه ته خط بودم. شده بودم یه آدم منزوی و بی اعصاب.

روز بعد با کلی سر درد وقتی در حال نوشتن برگه بودم دیدم سرم داره منفجر می شه. شروع به احتساب نمرات نوشته ام کردم. پونزده نمره نوشته بودم که مطمئن بودم سیزده نمره اش درسته. دیگه توان نداشتم. برگه رو به مراقب تحویل دادم و از محوطه ی دانشگاه بیرون زدم. برف قشنگی از صبح شروع به باریدن گرفته بود.

وقتی در ماشینمو باز کرد سارا صدایم کرد. برگشتم تا مطمئن شوم که دیدم درسته.

به سمتم اومد بغلم کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی به زور زدم و گفتم: سارا خسته ام. اگه ماشین نیارودی می‌رسونیم؟

سارا نگاهی به من کرد و گفت: آخه...

به سمت دیگر خیابان اشاره کرد. نیما و روزبه رو دیدم. دیگه طاقتم طاق شد. با اخم به سارا نگاه کردم و گفتم: علت تموم بد بختیامو آوردی تا عذابم بدی؟

سوار ماشین شدم. روزبه و نیما به سمت من در حرکت بودند که پامو روی گاز فشار دادم و رفتم. سارا زنگ زد. جواب ندادم. باز هم زنگ زد. تماس بعدی از نیما بود. قطع شد. دفعه ی بعد وقتی چشمم به گوشی در حال ویبره رفتن افتاد دلم لرزید. روزبه بود. تمام حالم به خاطر اون داشت از بین می رفت. آینده ام نا مشخص و گذشته ام با وجود اون زجر آور بود. وقتی دیدمش انگار روی گوشت بدنم اسید ریخته بودند. می لرزیدم. دوساعتی بود تو خیابان بی مقصد می‌روندم. زد به سرم. رفتم بهشت زهرا. کنار خاک پدرِ مامانم کمی اشک ریختم. کمی فکر کردم. اون موقع باید جایی می رفتم که هیچ کس کاری به کارم نداشت. هنوز هم بدنم می لرزید. فکر احمقانه ایی به سرم زد. اما... اما... خانواده ام چی؟ همه نگرانم میشن.

مهم نیست. تو باید الان فکر کنی.

آره باید تو تنهایی فکر می کردم. سوار ماشین شدم. تو اولین پمپ بنزین باکش رو پر کردم. از اولین عابر بانک مقداری پول برداشت کردم و به راه افتادم. اول جاده ی هراز بودم که تلفنم زنگ خورد. مامانم بود. قطع نکرد رفت روی پیغام گیر.

مامان :- طنینم مامان نگرانتتم. عزیزم تو چهار ساعت پیش امتحانت تموم شده. کجایی مامان؟ دخترم در اولین فرصت باهام تماس بگیر. نگرانتتم.

صدای بوق ممتد که اومد اشک منم سرازیر شد. آه. روزه لعنت به تو. عوضی. همه ی این بد بختیا و دیوونگیا به خاطر توئه. کاش اون موقع که مامان اینا می گفتن ولش کن ولت کرده بودم. لعنت به تو. لعنت به من.

گوشیم دوباره زنگ خورد. سارا. سارا. سارا. گوشیمو خاموش کردم و پرتش کردم عقب. ضبطو روشن کردم و گوش دادم. دیگه نزدیکای چالوس بودم. ساعت نزدیک نه شب بود. به یک متل رفتم و یک اتاق به زور شناسنامه و کلی غر غر گرفتم. اتاق نمی دادن. وارد اتاق شدم. خومو رو تخت پرت کردم و گریه کردم. حتماً الآن دیگه همه نگرانم شده بودن. ولی چی کار کنم؟ دیوونه شده بودم به معنای واقعیه کلمه. روی تخت نشستم و فکر کردم. چی کار باید می کردم؟ اتاق سرد بود. هیچی هم نخورده بودم. عصبی هم بودم و گریه می کردم. گذر زمانم برام مفهومی نداشت. رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم. هوا روشن شده بود. اما نه خیلی. هنوز نمازم قضا نشده بود. پس خواندم. سر نماز باز هم گریه کردم. وای. زندگیم کلاً به هم ریخته بود. به خاطر کی؟

از مرور دانسته هام دیوونه تر میشدم و بالش رو جلوی دهانم می گرفتم و بلند تر هق هق می کردم.

یه مرد مطلقه!

یه مرد ناشناس!

کسی که داشته پدر می شده.

داشت دوباره ازدواج می کرد.

قرار بود برادرت باشه.

اصلاً دوستت نداره.

اگه داشت یه اشاره ایی به نگاهی.

اون فریبا رو دوست داره.

خودش بهت گفته بود.

گفته بود دوستش داره برای همین تا مدت ها نتونست طلاقش بده.

ازت ده سال بزرگ تره.

خانواده ات نمی پذیرنش.

روز بعد باز هم به همین منوال گذشت. جلوی آینه رفتم. زیر چشمام یه هاله ی سیاه افتاده بود. صورتم بی رنگ شده بود. از درون می لرزیدم. صبح روز بعد به ماشینم رفتم. گوشیمو روشن کردم. هجوم اس ام اسا باعث ترسم شده بود. بابام. مامانم. عموم. خاله ام. داییم. مامان بزرگم. خاله پرستو و عمو کوروش. بابک. بردیا. باران. عمو بهرام و خاله مهسا.

سارا. سارینا. خاله شیدا و عمو سروش. شهرزاد. شهرزاد! نیما. مهتاب و ماهسار. آراین. سیامک. روزبه. آرتیمیس. نهال. آسمان. ندا. کسری. مهرداد.

فقط تو این دو روز همه خبر دار شده بودن؟ نه. الآن مامانم چه حالی داره؟ بابام؟

شب شده بود. به هیچ کدوم از تماسا جواب نمی دادم. تو خلوت خودم باز هم اشک می ریختم. اس ام اسا بعضیاش بوی تهدید میداد. بعضیاش از دل های نگرانی بود که شکسته بودم. یک مرتبه در کوبیده شد. صدای مسئول متل می اومد.

:- آقا. آقا شما حق ندارین بیاین.

سکوت بود. صدای پایی که دور می شد. در باز هم کوبیده شد. محکم. جلوی در رفتم اما خشکم زد. روزبه؟ اینجا؟ نه. امکان نداشت. با کف دست به کتف هایم زد و به داخل هلم داد. هنوز هم با چشم های گرد نگاهش می کردم. چشمش سرخ سرخ بود. نگاهش عصبانی بود. ته ریشش جذاب تر از قبلش کرده بود.

آه بمیری که وقتی میبینمت دل و دینمو به باد میدی. رو به رویم به چپ و راست قدم میزد. یکی از دستانش به کمرش بود. با دست دیگرش چانه اش را می مالید. یک دفعه رو به رویم ایستاد و با فریادی کر کننده گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟

قدمی به عقب برداشتم و باز هم تو چشمایی که ازش خون می چکید نگاه کردم. اخماش بد مدل تو هم بود. هوار کشید: اینجا چه غلطی می کنی؟ چرا لال شدی؟

اشکم داشت در میومد که دستی که به کمرش بود و جلوی صورتم گرفت و با انگشت اشاره اش تهدیدم کرد و گفت: گریه کردی نکردی! اشک تمساح نریز واسه من. سه روزه همه رو مچل خودت کردی و داری به ریشمون می خندی. حالا اشکتم نمی خوام ببینم.

با بغض گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

:- کار خدا بود پیدات کردم. مامانت داره دق می کنه احمق.

بازم یه قدم به عقب رفتم و با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم: مامانم؟

:- دنبالت بودیم. شب سیامک در به در دنبالت بود. این متل مال یکی از دوستاشه. اگه به طور کاملاً اتفاقی مشخصات رو از دهن سیامک که داشت به یکی از دوستاش می گفتو نمی شنید محال بود پیدات کنیم. الآنم که اینجام فقط و فقط به خاطر دوست سیامکه وگرنه راهم نمی دادن. پاشو باید بریم. هیچ کس نمی دونه تو این جایی! هیچ کس. نبایدم بفهمن. وگرنه به عقلت شک می کنن. می گی تو یه راهی تصادف کردی. بعدشم ماشین ازبین میره و خودتم حالت بد میشه. فهمیدی؟

از فریاد آخرش باز هم یه قدم عقب رفتم. هر قدمی که عقب می رفتم روزبه هم باهام جلو میومد.

-: من نمیام.

-: چی؟

سرم رو انداختم پایین.

-: نمیام.

-: تو خیلی بی خود می کنی. مگه دست توئه. پاشو.

-: نمیام.

اصلاً نفهمیدم چی شد اما یه دفعه سمت راست صورتم سوخت و پرت شدم روی زمین. اشکم دراومد نه برای اینکه اون سیلی درد داشت. نه! برای اینکه اولین تماس دست روزبه با صورتم اینقدر خشن بود. وقتی خوردم روی زمین سرم با فلز کنار تخت بر خورد کرد. سرم گیج می رفت. اصلاً نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم. تعادلی روی نگاهم نداشتم و دنیا دور سرم می چرخید. روزبه کنار بازومو گرفت و با داد گفت: همین الان آماده می شی بریم.

انداختم روی تخت. وقتی نشستم روی تخت روزبه صورتم رو دید. دو طرف کتفم رو گرفت و با لحنی فوق العاده نگران گفت: طنین. طنین. چرا حرف نمی زنی. منو می بینی؟ سرت گیج میره؟

دیگه واقعاً سرم داشت روی بدنم سنگینی می کرد. به روی تخت رها شدم. صدا رو میشنیدم اما توان حرف زدن و عکس العمل دادن نداشتم.

روزبه فریاد کشید: طنین... طنین تو رو ابوالفضل پاشو. یا امام زمان چه غلطی بود کردم. نکنه...

بازمو کشید و یه دستشو انداخت زیر گردنم. با دست دیگه اش چونه امو تگون می داد.

-: تو رو جون روزبه حرف بزن. داری می ترسونیما! طنین.

حتی قدرت باز کردن پلکم نداشتم. دیگه هیچی حس نکردم.

دستم سوخت. کم کم یه صدا هایی می شنیدم اما باز هم نمی تونستم تکون بخورم.

-: چرا این همه وقته بی هوشه؟

-: به سرش ضربه وارد شده. چیز خاصی نیست. کبودی کنار چشمشم به خاطر ضربه است. ضعف شدید اینطوریش کرده. اون خونریزی هم باعث شد که حالش بد تر بشه.

-: می تونم ببرمش؟

-: چقدر هولی پسر. تازه سرم بهش وصل کردم. یک ساعت و نیم تا دوساعت دیگه می تونی ببریش. اما باید حواست خیلی به خورد و خوراکش باشه. خیلی ضعیف شده. فشارش پایینه.

-: حتماً. مشکلی که براش پیش نیاد؟ آخه خیلی محکم...

-: نترس. بیشترش به خاطر ضعفه. اما در کل پسرم آدم خشمشو کنترل میکنه. امیدوارم دیگه پیش نیاد. زندگی تونو با این چیزا خراب نکنین.

صدای پایی دور شد. دستی روی دستم نشست. سرش رو گذاشت روی ساعدم.

-: آخه این دکتره که چیزی نمی دونه. فکر میکنه خیلی راحت بوده برام. سه روزه دارم دیوونه می شم. اگه بلایی سرت میومد. همش به خاطر من بود. نباید میومدم ببینمت. نه! اصلاً نباید بهت اون حرفا رو میزدم که بخوام نه ماه دوریتو تحمل کنم.

کمی چشمامو باز کردم. نور چشمامو زد. نور لامپ بود. بهش عادت کرد که باز هم روزه به با صدای خفه ایی گفت: اصلاً نباد تو زندگیت وارد می شدم.

دستمو کمی تکون دادم. سریع سرش رو بلند کرد. هنوزم دستم توی دستش بود. سریع گفت: خوبی؟

خواستم سرمو تکون بدم که بد جور تیر کشید. آخی گفتم و سرم رو روی بالش بر گردوندم.

دستمو ول کرد شروع به راه رفتن کرد. آروم کنار تخت ایستاد و گفت: ببخش.

نگاهمو انداختم توی خاکستر چشماش. سفیدی چشماش قرمز شده بود. باعث شده بود که رنگ چشماش روشن تر به نظر بیاد. وقتی نگاهش کمی لغزید کنار چشمم روشو برگردوند. از اتاق خارج شد. فکر کنم نیم ساعت بعد که دیگه کاملاً هوشیار بودم سرمو یکم بلند کردم. درد بدی تو قسمت چپ صورتم حس می کردم و سمت راست صورتم یکم کوفته بود. ساعتو نگاه کردم. یازده شب بود. روزه اومد تو اتاق. چشماش خمار تر از همیشه بود. گفت: هوشیار شدی؟

با صدایی گرفته گفتم: آره.

-: اصلاً کنترل خودمو...

دستمو به نشانه ی سکوت بالا آوردم. رومو برگردوندم. حرفاش عصبیم کرده بود. دو باره دو دل شدم. دو دل که نه. صد دل عاشق روزه داشتم که یکیش یکم ازش رنجیده بود.

-: خانواده ات نگرانتن.

-: نرفته بودم بمیرم که. داشتم فکر می کرد.

-: ولی هیچ حرفی به هیچ کس نزده بودی.

-: احتیاج به تنهایی مطلق داشتم.

-: به چی فکر می کردی؟

-: به تو.

از صراحت حرفم متعجب شد.

-: من؟

-: بله.

-: چرا؟

-: داشتم فکر می کردم با چه رویی دوباره حاضر شدی بیای و زندگیمو مختل کنی؟

-: حضورم زندگیتو مختل می کنه؟

-: خیلی پروویی.

-: چرا؟

-: یادت رفته تو این نه ماهه چه جوری با من حرف زدی؟ چیا بهم گفتی؟

سکوت کرد. سرش رو زیر انداخت بعد از مدتی گفت: نه.

دیگه وقت سکوت من بود. آروم ادامه داد: مگه قرار نبود من و تو حرفامونو بهم بزنینم؟

-: که چی؟

-: من همه چیزمو بهت گفتم. پنهونی از تو ندارم. اما تو خیلی وقته سر یه موضوعی تو خودتی.

-: این چه ربطی به حرفای تو داره؟

-: طنین. اگه قرار بود برادرت باشم که نیستم باید باهام حرفاتو بزنی. تو از گفتن یه چیزایی به من طفره میری. داری ذهنمو آزار میدی!

-: ولی تو روح منو شکنجه دادی! این طینینی که تو میشناختی، این وصله هایی که تو بهم زدی بهش میچسبه؟

-: نه. اما وقتی حرف نمی زنی.

-: تو هم اجازه داری اون مدلی که دوست داری فکر کنی؟

-: طنین. تو رو خدا کشش نده. بین تو شهروز توی اون چند روز چی گذشته؟ داری دیوونم میکنی. داری با هام بازی میکنی.

-: تو چی فکر می کنی؟

-: فکرایبی که نباید بکنم.

-: پس نکن!

-: التماس می کنم سوالامو بی جواب نذار. یکم دیگه ادامه بدی سر میذارم به بیابون.

-: اگه چیزی بود که من الآن زن شهروز بودم. نه اینکه... نه اینکه به این راحتی ولم کنه پیام ایران.

-: یعنی...

-: یعنی و کوفت. اگه شهروزو نمی شناختی می گفتم حق داره. اما تو که اونو می شناسی چه بد پيله ايه.

-: ولی خودت گفتی...

-: چی گفتم؟

-: گفتی... داشت... کار دستمون میداد؟

-: گفتم داشت. نگفتم داده!

نفس را داد بیرون. پرسید: اون پسره چرا یهو اومد تو زندگیتو رفت؟

-: کی؟

-: کیان!

-: تو از کجا می شناسیش؟

-: می شناسم. نگفتی.

-: ازم خواستگاری کرد.

-: تو چرا جوابشو ندادی؟

-: دو دلیل داشت. اولیش به همون دلیلی که شهروزو رد کردم دومم اینکه اگه قرار باشه اولی پیش نیاد من با شهروز ازدواج می کنم.

-: سیامک و آرين چی؟

-: باز هم به همون دلیل.

-: دلیل اولت چیه؟

-: نمی تونم بگم.

-: می گی.

-: نمی گم.

-: به روز می فهمم.

با پوز خندی نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: شاید.

یک ساعت بعد که سرم تموم شد. دکتر معاینه ام کرد و بعد از کلی سفارش گفت که می تونم برم. سوار ماشین روزبه شدم. گفتم: پس ماشین خودم...

-: باید جریان تصادفو بگی. با این شاهکاری که من زدم... هر چی دیگه بگی برای جفتمون بد میشه.

آفتابگیر و دادم پایین. تو آینه اش خودمو دیدم. سمت چپ صورتم بین گوش و ابروم پانسمان بود. تقریباً تا روی گونه ام هم کبود بود. سمت راست صورتم هم جای دست روزبه کبود بود. پوست حساس هم این بدیا رو داره دیگه.

آفتابگیر و دادم بالا. از یه سوپر یه شیر کاکائو و کیک گرفت و گفت: فعلاً همه جا بسته اس. بخور تا بیرمت متل. فردا با ماشین من بر میگردیم. بعد از ناهار راه میوفتیم. ماشینتم بسپر به من.

شیر کاکائو رو خوردم اما کمی بعد چون مدتی معده ام خالی بود از خنکی شیر به سوزش افتاد و حالت تهوع گرفتم. وقتی به متل رسیدم دیگه حالم بد شد و همون یه ذره شیری که خورده بودمو بالا آوردم. به زور قرص خوابیدم. روز بعد وقتی در به هم خورد از جا بلند شدم. روزبه مجبورم کرد که صبحانه بخورم. کره و پنیر و عسل و نون و شیر گرفته بود. مجبور شدم دو لقمه نون پنیر بخورم. بعد از ظهر با هم ناهار خوردیم که شاید من پنج قاشقم ازش نتونستم بخورم. همراه روزبه قصد رفتن کردیم. حالم بد بود. سرم درد می کرد. قرص خوردم. در جاده بودیم که برف سنگینی به باریدن گرفت. بخاری روشن بود. چشمم بسته بود ولی هنوز کمی هوشیاری داشتم. لرزم گرفته بودم. می لرزیدم. ترافیک سنگینی بود. ماشین حرکت نمی کرد اما وقتی اُور کت روزبه روم افتاد دیگه هم گرم شدم هم خوابم گرفت. خواب خوبی بود. سرشار از امنیت. ماشین بوی روزبه رو میداد. هوا دل چسب شده بود. منم به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی دونم باز هم کی بود اما از فشار معده ام دوباره بیدارم شدم. نزدیک یک توالی عمومی روزبه نگه داشت. منم باز محتویات شکمم رو خالی کردم. از زور ضعف چشمم باز نمی شد. کمی بعد روزبه ایستاد. کتش رو از روم برداشت. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. تلفنش را برداشت و زنگ زد.

-: الو سارا؟

... :-

-: جلوی دریم. آوردمش.

کمی بعد در ماشین باز شد. بابام نگاهی بهم انداخت. چشمامو کم کم باز کرده بودم. به روزبه گفت: چش شده؟ کجا بود؟

روزبه:- سمت شمال. ماشینش افتاده بوده تو یه دره ی نه چندان عمیق. فقط صورتش ضرب دیده. تو این چند روزم بی حال توی ماشینش بوده. زنگ زد بهم رفتم آوردمش. ماشین مونده همون جا. خودم می رم میارمش. پیش پزشکم رفتم. گفت حالش خوبه ولی خیلی ضعف داره.

بابام زیر بغلمو گرفت و به خودش تکیه ام داد. گفت: مرسی. جونشو مدیون تو هستیم.

مامان وقتی منو دید به صورتش کوباند و با گریه گفت: خدایا! خودت بهم برش گردوندی. پسر من تا عمر دارم مدیونتیم. زندگیمو بهم بر گردوندی.

آروم رفتم تو خونه. خلیا اونجا بودن. اما من حال نداشتم. به اتاقم رفتم. به کمک سارا و مامان لباسمو عوض کردم و روی تخت خوابیدم. دست سارا روی گونه ام کشیده شد و گفت: دیگه با من اینجوری نکن. تو این چهار روز مردم زنده شدم. اگه بلایی سرت میومد من مقصر بودم.

خوابم برد. خیلی خسته بودم. وقتی بیدار شدم صبح زود بود. دکتر اومده بود چکاپ کرده بود. برای جلوگیری از ضعفم هم خوراکی های طبیعی و شیرین تجویز کرده بود تا قوی بشم و معده ام از این حالت در بیاد. صبح سر میز صبحانه همه برای اینکه سالم بودم دعا می کردن. مامانم، خاله ام، داییم، مامان بزرگم ساعت ها سرمو تو بغلشون گرفته بودمو گریه می کردن. تو اون روز فقط خرما و شیر عسل غلیظ و شکلات تو دهنم چیوندن.

روز بعد با احتیاط یکم سوپ هم خوردم.

دو روز تا بهبود کاملم گذشت. فقط جای زخم و کبودی ها کم نشده بود. دانشگاهم شروع شد و دوباره من هم مشغول شدم. تو دوره ی استراحتم نیما و ندا، آرین و سیامک و شهروز و روناک و خانم فلاحتی هم به دیدنم اومدن. سام و ستاره ی خوردنی هم بودن. سارا دو شب پیشم ماند و ازم نگهداری کرد. بعد از این اتفاق دیگه کسی چیزی در موردش نه گفت نه شنید. چند روز بعد ماشینم و که صاف کاری شده بود برام آوردن. نمی دونم روزبه به کجا زده بودش اما صاف کاریش تابلو بود. بابام بعد از اون یه گوسفند برام کشت.

دوباره عید بود همه برنامه ی سفر گذاشته بودند اما روناک ما رو دعوت به ویلاشون تو شمال کرد. باز هم اکیپی جوان شامل من، سارا، سارینا، باران، بابک، شهرزاد، بردیا، نیما، ندا، دختری از فامیلای دور ندا اینا به اسم ونوس، حامد، شیرین، لیلی، ماهان، آرین، سیامک، فرهاد همسر روناک و خود روناک و ستاره و سام راهی سفر شدیم.

اون سال یکی از بهترین عید ها رو داشتم. با روزبه مثل قبل شده بودم. چیز عجیبی به تازگی توی نگاهش به من شکل گرفته بود که ته دلم رو می لرزوند. آسایش نیومد. سیامک هنوزم گاهی می گفت بهت فکر کنم. آرینم به گفته ی خودش هنوز شیفته ام بود. اون سفر من بیشتر با ستاره و سام بودم. خیلی دوستشان داشتم و برایم عزیز بودند. ستاره چشمایی عجیب داشت. چشمایی به رنگ دریا.

یک روز عصر وقتی همه داشتیم چای می خوردیم نیما کنارم نشست و خیلی آرام سرش رو به من نزدیک کرد و پچ پچ کنان گفت: آبجی کوچیکه. نظرت راجع به ونوس چیه؟

آرام با اشاره گفتم چه طور که با لبخندی زمزمه کنان گفت: قراره بشه عرسمون. باید بدونم آبجیم می پسندتش یا نه! آنقدر ذوق زده شده که لیوان چای ریخت روم. شانس آوردم خنک بود ولی ماهان گفت: تو مثل اینکه هر سال عید باید خودتو بسوزونی. نه؟ درست نمی شی.

با خنده لباسم و عوض کردم و کنار نیما رفتم و بهش تبریک گفتم. ونوس دختر مهربونی بود. از نیما هفت سال کوچک تر بود و از ما سه سال بزرگ تر. درسش امسال تموم بود. چهره ی زیبا یی داشت. بر عکس نیما ریزه میزه بود. می گم ریزه میزه نه اینکه اندازه ی بوته ی شمشاد باشه ها. نه پیش نیما ی دومتری ریزه میزه بود. قدش تا گوش من بود. موهای بور و چشمای درشت سبزی داشت. موهایش تا سر شونه اش بود. چند سال تو آمریکا زندگی کرده بود. مشخص بود که هم نیما دوستش داره هم ونوس نیما رو. نیما گفت: تو رو خدا. یکم رو مخ این ندا بالا و پایین برو تا برای تابستون برم سر زندگیم. حرفی نداره ها اما میگه زوده. نمی گه من دیگه سی و دو سالمه.

با ندا حرف زدم. او هم راضی بود فقط می خواست نیما رو اذیت کنه. ندا هم به زودیه زود با یکی از همکاراش تو ایران ازدواج می کرد. می گم همکار نه اینکه پزشک زنان و زایمان باشه. دندون پزشک بود. با هم آشنا شده بودن. قرار بود بعد از عید جشن مختصری بگیرن و ندا هم سر زندگیش برود.

یک شب هوا خیلی خوب بود اما بچه ها خیلی زود خوابیدن. نزدیک ساعت یازده. ساعت دو بود که رفتم تو حیاط کنار تاب فلزیه نزدیک به استخر نشستم. کمی سردم بود اما اهمیت ندادم. میچسبید. کمی به اطراف نگاه کردم که چیزی روی شانه ای نشست. داشتم سکنه می کرد.

برگشتم سریع اما چون هول بودم محکم خوردم زمین. روزبه جلوی دهانش رو گرفت و خندید. پتو انداخته بود روی شونه ام.

من:- کوفت. عین عجل معلق ظاهر میشه. تو با حضرت عزرائیل در ارتباطی و باهاش همکاری می کنی؟

-: بسه مثل پیرزن کفگیر خورده غر زن. الان همه بیدار میشن.

-: خوب بشن.

-: بیچاره ها خوابن.

-: تو چرا بیداری؟

-: به همون علتی که تو بیداری.

نگاهش کردم. اینم خل شده ها! پتو رو پیچیدم دور خودم و کمی روی تاب ول خوردم. چهار زانو روی تاب نشسته بودم. ارتباطی با زمین نداشتم. روزبه کنارم بود. کمی بعد سنگینیه نگاهش روی خودم حس کردم. از این نگاه لذت می بردم برای همین نمی خواستم قطع شود. پس نگاهش نکردم. ولی دیگه خیلی داره طول می کشه. نزدیک به چند دقیقه است که داره نگاهم می کنه. خدایا این چشماش درد نمی گیره. نزدیکه نیم ساعته. دیگه دارم معذب میشم. سرم رو به سمتش چرخوندم. هنوزم داشت نگاهم می کرد. وقتی چرخیدم سمتش تالوئه گردنبندمو تو چشماش دیدم. با لبخند به گردنم چشم دوخته بود و گفت: از کی گردنته؟

دستم رو به سمتش بردمو نگاهش کردم.

-: از اون وقتی که بهم دادیش.

-: چرا؟

-: به همون علتی که تو اون دستبند تو دستته.

نگاش افتاد تو چشمام. با تردید گفت: مگه میدونی دلیل چی بوده؟

-: نه!

-: پس مطمئن باش دلیلامون یکی نیست.

-: دلیل تو چیه؟

-: من از تو پرسیدم.

-: اول تو بگو.

-: بعدش که شنیدی دلیلتو می گی؟

-: شاید.

-: پس برای چی من باید بگم؟

-: دلیلت انقدر مهمه؟

-: خیلی مهم.

-: پس بیشتر کنجکاو شدم بدونم.

تو نگاهش دو گانگی و اضطراب و ترس رو میدیدم. نگاهم کرد و گفت: هر چی شنیدی حق نداری تو روابطمون تاثیرش بدی.

دیگه کم کم داشتم نگران می شدما.

-: روزبه میگی دلیلش چیه یا نه؟

-: نمی تونم.

کمی فکر کرد و گفت: اگه گفتم تو هم باید در مورد دلیلی که شهروز قبول کرد از تصمیمش صرف نظر کنه رو بگی!

-: خیلی بد پيله ایی. این جریان نزدیک چهار سال پیش اتفاق افتاده. دیگه داری با پرسیدنش اذیتم می کنی.

-: شهروز ازت خواسته؟

-: تفاقاً اون خیلی خوشحال میشه تو زود تر بفهمی. به قول خودش از سر درگمی نجات پیدا می کنه.

-: خب بگو.

-: بحث فایده نداره. شب بخیر.

تا خواستم برم گفت: چیزی که قراره از من بشنوی به تموم این دلایل می ارزه.

دوباره برگشتم رو تاب. اخم کرده بودم و روم یه طرف دیگه بود. کمی بعد روزبه ایستاد و راه رفت. خیلی فضولیم گل کرده بود. چی می خواست بگه؟

نزدیک به چند دقیقه بعد دستی تو موهایش کشید و با آه نفسش رو بیرون داد.

آروم گفت: باید قول بدی.

-: چه قولی؟

-: بعد از شنیدنش... نباید بری و دیگه پشت سرت رو نگاه نکنی. این دلیل مدت هاس تو قلب منه اما از ترس اینکه هر وقت بهت بگم تو بری و ازم متنفر بشی لام تا کام حرف نزد.

به جرأت خفه شده بودم.

-: قول میدی؟

سرم رو یک بار به نشانه ی مثبت تکون دادم.

-: خیلی وقت بود که می خواستم بهت بگم. اون شب که نامزدیمو با آسایش اعلام کردی می خواستم بهت بگم. اما...

یه دفعه همه چیزو بهم ریختی. وقتی تو چشمم زل زده بودی و از خاله ام آسایشو خواستگاری می کردی. اون شب نابودم کردی. تا خود صبح عین دیوونه ها به خودم می پیچیدم. بعدش هم که رفتنت به لندنو ندیدنت به این دیوونگی دامن زد. عملاً این فکر مثل خوره تو ذهنم بود که اگه طنین از لندن برنگرده؟ گفتم می رم یه جایی مثل کرمانشاه که

دست هیچ کس بهم نرسه. این دفعه نه میشینم پای چت روم نه دیگه با کسی در ارتباط می مونم. سال بعد وقتی تو مهمونیه آراین دیدمت... بگم عین مجسمه شده بودم دروغ نگفتم. اگه نیما اونجا نبود حتما دیوونه می شدم. دلم می خواست کله ی دوستای آراین بکنم. وای اگه هر چی هم بگم که اون شب چه با من کردی باز نمی فهمی. با خدا حرف میزدم که این حقه؟ داری عذاب میدی. اخمام دیگه دست خودم نبود. طنینی که من می شناختم دیگه خانوم شده بود. از ترس اینکه یکی از دوستای آراین بخواد بهت چیزی بگه دم دم سخته بود.

گنگ داشتیم به حرفاش گوش می کردم. هنگ کرده بودم.

ادامه داد: وقتی اونقدر بی تفاوت در مورد عروسیم سوال کردی... همه امیدام بریده شد. سارا و نیما تو این یک سال در مورد عروسی تو خیلی باهم حرف زده بودن. داشتیم دیوونه میشدم. وقتی گفتم... بهم خورده حالم غیر قابل گفتن بود. از یه طرف خوشحال بودم از یه طرف تا مرز جنون میرفتم چون قرار بود اونشب همه رو برای اون عروسیه کذایی دعوت کنیم. وقتی گفتم شهروز داشت کار دستت می داد... وای... کُپ کرده بودم. هر فکری که غیر ممکن بود در موردت کردم. وقتی با سیامک گرم گرفتم... خیلی بد کردی باهام طنین. بعضی وقتا از دستت حرص می خوردم. بعضی وقتا به خودم می گفتم اون از کجا باید بدونه. همین الانم برام عجیبه که با چه جرأتی دارم بهت اینا رو می گم. اولین شک ها رو اون سال عید که شهروز اومد ایران بهم زد! وقتی کنار شهروز می دیدمت دلم می خواست کلمو محکم بکوبم تو دیوار. نامزدیم که بهم خورد از رفتاری که تو این مدت باهات داشتم پشیمون شده بودم. تازه باهات خوب شده بودم که اون شب تو توچال... فقط فکر می کنم می بینم که شانس آوردیم که هر دومونو به کشتن ندادم. واقعاً قلبم درد گرفته بود. تو حرف نمی زدی. تو این مدتی که ایران نبودم خیلی با خودم کلنجار رفتم. می گفتم اشتباه از منه. نباید خودمو می باختم اما تو انقدر پاک و مهربون بودی... نه فقط به خاطر جنبه های ظاهری که اونم در نوع خودش آدمو دیوونه می کنه، این دخترونه بودن این نگاه های پاکت، این غد بازیات، تمومش برای کسی باهات باشه قابل ستایشه، به خاطر وجودت و روح به خاطر هزار تا دلیل دیگه نه فقط من خیلایا رو به خودت وابسته کرده بودی. تو اون سفر از خودم بدم اومد. تو منو مثل برادرت می دونستی.

نفسش را بیرون داد و به سنگ فرش ها نگاه کرد و با اخم محزونی ادامه داد: وقتی از سفر بر گشتم، در مورد خواستگارت شنیدم. کیان. هرچی تو این چند ماه رشته بودم پنبه شد. دیگه داشتم دق می کردم. فقط نیما و فکر کنم سارا دردمو می دونستن اما نه تنها مرهم روش نمی بستن میشکافتنشو روش نمک می پاشیدن. یه شب مثل دیوونه ها شده بودم. بعد از اون شب. اون شبی که تو خونه ی سیامک، اون عوضی... آه. وقتی اومدم بالا دیگه نمی فهمیدم چی کار باید بکنم. فقط تو اون لحظه دلم می خواست خردت کنم. از بین ببرمت. بشکونمت. سیلی رو بهم زد اما ناراحت نشد که هیچ... بد تر از قبل مشتاقتم شدم. از وقتی این کادو رو بهم دادی، دیگه نتونستم از خودم جداش کنم. مثل خیلی چیزای دیگه. دیگه فهمیده بودم یه مرگم شده. چند شب قبل از اینکه پیام دم دانشگاهت... با روناک تنها بودیم. مامان و بابا سام و ستاره رو بردن بیرون. فرهادم سر کار بود. از پرسید داداشی، چته؟ گفتم روناک دارم دیوونه می شم. گفت چی شده. من نمی خوام داداشمو که تازه به دستش آوردم دوباره از دست بدم. ما زندگیمونو مدیون طنینیم. زدم به سیم آخر گفتم هر چه بادا باد. گفتم اونقدر مدیونش هستین و منو دوست دارین که یه کاری

بکنید؟ گفت چه کاری؟ گفتم داداشت دوباره داره بی راهه می ره. رنگش شد مثل گچ. گفت روزبه. داری با زندگیت چی کار می کنی؟ گفتم روناک دیگه خسته شدم. گناه که نکردم. دوستش دارم. فقط همین. اگه بگم روناک چشماش شده بود اندازه ی توپ دروغ نگفتم. با تته پته گفت کی رو دوست داری؟

نگاهم کرد. نگاهی که چیزی توش دیدم که قلبمو آتیش زد. دیگه هیچ رنگی جز دوست داشتن توش نبود.

-: همین طوری نگاهش کردم و گفتم طنین. گفت اون چی؟ گفتم نمی دونه. گفت اگه اون نخواست؟ گفتم دیوونه می شم. گفت طنین خیلی خوبه اما روزبه... گفتم همه چی رو می دونم. مدت هاست دارم بهش فکر می کنم. برای همین نمی تونم چیزی بهش بگم. گفت بگو نه شنیدن بهتر از ندونستننه. کلی باهام حرف زد و گفت تا آخرش باهامه. انگار جون گرفتم. دیگه دلم نمی خواست ازشون دور بشم. وقتی با سارا اومدیم دانشگاهت گفتم امروز بهش همه چیز رو میگم. اما وقتی اونجوری رفتی هر چی لعن و نفرین بود به خودم فرستادم. وقتی فهمیدم خبری ازت نیست... با روناک هر جا رو که بگی گشتم. سیامک بهم گفت کجایی! اما بعد از سه روز. عصبی شده بودم. وقتی دیدمت دیگه کنترلمو از دست دادم. وقتی گفتمی نمایای دیوونه شدم. کاری کردم که... که ای کاش نمی کردم. خونو که کنار صورتت دیدم... طنین از بین رفتم. داشتم پر پر شدنتم می دیدم. اگه فقط چند دقیقه دیر تر رسونده بودمت... وقتی باهم حرف زدیم... وقتی گفتمی با شهروز، کیان، سیامک، و آراین که خاله ام بارها در مورد تو جلوی خانواده ام حرف زده بود و می گفت می خواد بیاد خواستگاریت اما تو جواب رد دادی، هیچ ارتباطی نداری انگار دنیا رو بهم داده بودن. کل مسیر تهران و شمال آرزو می کردم راه تموم نشه. دیگه دیوونگی رو تو خودم حس می کردم. از وقتی برگشتیم نتونسته بودم خودمو راضی کنم که باهات حرف بزنم. اما... امشب... دیگه نمی تونم طنین. جرم که نکردم. آدم که نکشتم. تو فکر کن دیوونه ام اما من دوستت دارم. خیلی هم دوست دارم.

سرم داشت گیج می رفت. وای. این روزبه بود؟

نگاهم به سنگ فرش بود اما ذهنم پیش حرفای روزبه. کمی بعد بلند شد که سریع ولی آروم گفتم: نمی خوام بشنوی چی بین منو شهروز گذشت؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. با دهانی باز کنار تاب ایستاد. گفتم: فکر کنم امشب وقتشه که خیلی چیزا از هم بشنویم. بین من و شهروز هیچ اتفاقی نیوفتاد. روز آخر من و شهروز تنها بودیم. ازش خواسته بودم که به بابک که مدتی بود باهاش در ارتباط بود بگه می خوام ببینمش. نمی خواستم تنها باشیم. آخر شب وقتی بابک رفت، به خاطرش داشتم اشک می ریختم. شهروز می خواست آرومم کنه اما من فقط گریه می کردم. یه دفعه به خودم اومد دیدم من و شهروز تو فاصله ی خیلی کم از هم نشستیم. نه اون می تونست این عذابو تموم کنه نه من. وقتی پیشونیش خورد به پیشونیم، از خیزی صورتم به خودش اومد. رفت. تنهام گذاشت یکم بعد اومد اول می خواست آرومم کنه اما بعد زد به سیم آخرو سرم داد می کشید. یه دفعه گفتم: ولم کن. من زن تو نمی شم. نه الان نه هیچ وقت دیگه. شهروز از شک در اومد. اونم حالش بد بود و کاراش دست خودش نبود.

از بغض صدام می لرزید اما ادامه دادم: بهش گفتم ببخش. از اینکه خودمو خیانت کارو تو رو قربانی بدونم خسته شدم. خسته شدم که برای فراموش کردن یکی دیگه تو رو وابسته ی خودم بکنم. همینطور اشک می ریختم و می گفتم. وقتی ساکت شدم باناراحتی گفت نگو که... اون شخص روزبه اس؟ دیگه همه چی تموم شد. فهمید. بعدش گفت که بهم این فرصتو میدی که بخوام با تو باشم اما اگر تو این فرصتو از دست بدی من باید با شهروز ازدواج می کردم.

دیگه از سردی هوا سردم نبود. داشتم آتیش می گرفتم. پتو رو انداختم کنار. چند دقیقه بعد تو سکوت طی شد. وقتی خواستم برم با صدای خش داری گفت: از کی؟

فهمیدم منظورش چی بود.

-: خیلی قبل تر از تو. وقتی که بعد از دادگاہت فریبا تهدیدم کرد... مطمئن شدم که دیگه طنین قبل نیستم.

-: پس چرا...

-: چی می گفتم؟

تو سکوت رو به روی هم وایساده بودیمو هم دیگرو نگاه می کردیم. هر دومون تو چشمامون یه طوق اشک افتاده بود. انگار یه وزنه ی صد کیلویی رو از پشتم بر داشتن. چند ثانیه بعد نفهمیدم چی شد اما خودمو تو آغوش روزبه پیدا کردم. دیگه بس بود. اشکم سرازیر شد. درست پیشانیم روی شونه اش بود و صورتم توی سینه ی پهنش. اشک هام لباس اون هم خیس کرد. دستشو دورم حلقه زده بود و هر لحظه تنگ تر می شد. آروم، خیلی آروم تر از آروم در گوشم زمزمه می کرد: تموم شد. دیگه هیچ کس جز خدا نمی تونه باعث دور شدن من از تو بشه.

گرمی نفساش به کنار گوش و گردنم می خورد و حالمو دگرگون می کرد. همانطور آرام زمزمه وار گفت: ببخش. ببخش که با سکوتم باعث آزار هم دومون شدم.

نمی خواستم ازش جدا بشم. دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم. بوی تنش، تُن صداش، مدل حرف زدنش همه و همه باعث دیوونه تر شدن من میشد. من عاشقش بود. دستش از دورم باز شد. نشستم روی تاب. بغض داشتم. خیلی به اندازه ی تموم گریه هایی که تو خلوتم کرده بودم. گفت: فریبا... تهدیدت کرد؟

سرمو تکیون دادم. گفت: به چی؟

-: گفت اگه حتی به احتمال یه درصد تو منو به اون ترجیح داده باشی زندگیمو جهنم می کنه.

-: غلط کرده. معلومه که ترجیح می دم. نجات تو به اندازه ی هزار تا فریبا برام می ارزه.

-: اما اگه کرد...

-: نمی تونه. دیگه هیچ کس نمی تونه. اما طنین...

نگاهم و انداختم تو چشمای نگرانیش. گفت: اگه خانواده ات...

با تردید گفتم: اونا اولش ممکنه بد قلقلی کنن اما چیزی جز خوشبختی من نمی خوان.

-: تو کنار من خوشبختی؟ ده سال اختلاف سنی. دوبار ازدواج ناموفق. همه ی اینا دلایل کاملی هستن که بابات نذاره من و تو به آینده ی مشترکی کنار هم برسیم.

حرفاش برام شیرین بود. آینده ی مشترک منو و روزبه؟ کی فکرشو می کرد.

سکوت کرده بودیم و به راه پیش رومون نگاه می کردیم. دیگه هم من هم روزبه راز دل همدیگرو می دونستیم. نگاهش نمی کردم. آروم نشست کنارم و باز هم زمزمه وار گفت: میدونم برات تصور آینده ات با من عجیبه اما مطمئن باش نمی دارم سخت بهت بگذره. از به بعد دیگه نه می خوام برادرت باشم نه دوستت. من باید به تو برسم. حالا که روناکم پشتمه مطمئنم خانواده ام کمکم می کنن. خیلی زود. خیلی زود تر از چیزی که فکرشو بکنی منو تو باهم ازدواج می کنیم. دیگه خسته شدم.

خواستم برم که صدام کرد. درست پشت سرم ایستاده بود. وقتی برگشتم صورتم با سینه اش ده سانت هم فاصله نداشت. سرمو بلند کرد تا اون چشم های خمارشو ببینم. تو چشماش عشق و محبتو می دیدم. آروم گفت: می دونم عقایدی داری که منم بهش احترام میذارم اما کاش می تونستم همین الان تا خود صبح بغلت کنم. خیلی دوستت دارم. خیلی. طنینم.

خواستم برم که بازم صدام کرد.

-: طنین.

-: بله؟

-: تو چیزی بهم نمی گی؟ نمی گی دوستم داری؟

کمی سکوت کردم. یه لبخند روی لبام بود. خیلی وقت بود این شعرو برای روزبه صادق می دونستم. روی پام بلند شدم. خیلی آروم در گوشش گفتم.

-: « نه صدایم

و نه روشنی

طنین تنهای تو هستم

طنین تاریکی تو».

به سرعت به سمت اتاقی که با دوستانم شریک شده بودم رفتم. تا اذان صبح هی داغ می کردم و لبخند میومد رو لبم. خدایا! ممنون که صدامو شنیدی. بعد از نماز صبح دو رکعت نماز شکر خوندم. اما بعدش خواب منو تو خودش گرفت و

رویای شیرینی تو خواب به سراغم اومد. صبح با صدای باران بیدار شدم. داشت با مهراد با تلفن حرف میزد. با غر غر گفتم: آه. سر صبحی چی دارین به هم بگین. از خواب دیشبتون برای هم تعریف می کنید؟

باران گفت: طنین تو رو خدا. شهرزاد الآن میاد. میدونی که جلوی اون با مهراد حرف نمی زنم.

کمی بعد سارا هم تلفنش زنگ خورد. کسری بود. رو تخت نشستیم و گفتم: این دوست پسراتون چقدر سحر خیزن. نمی ذارن آدم کپه ی مرگشو بذاره.

سارا با خنده گفت: کسری میگه تو میای تهران دیگه؟

گوشیو قاپیدم از دست سارا و گفتم: پسرما شما لالات نیما چی کار به خواب مردم داری؟ برو پیش مامانت بگو برات لالایی بخونه بخوابی که مزاحم خواب مردم نشی. پروو تهدیدم می کنه.

کسری با خنده گفت: نفس بکش نمیری.

-: کوفت. خوابم پرید.

-: بهتر. سحر خیز باش تا کام روا شوی.

-: آخوی این نصیحتاتو بذار واسه ی سارا جونت که ملت و از راه به در نکنه. خداحافظ.

گوشیو کوبوندم تو شیکم سارا و رفتم دست شویی. بعد از اینکه از دست شویی بیرون اومدم یاد دیشب افتادم. وای! پروردگارا. از این همنشینی ها بازم نصیب بفرما. آمین. دیشب دلم می خواست با تمام وجود بگم مکن ای صبح طلوع! عین خر تی تاب خورده شده بودم. رفتم تو اتاق. شهرزاد که تازه از پیاده روی صبحگاهی با آقاشون برگشته بود گفت: واه واه واه. جمع کن اون خنده رو. کی سر صبح بهت چشمک زده؟

خندیدم. تو دلم گفتم بی چاره دیشب چشمک رو اصل کاری بهم زده.

بعد از اینکه همه حاضر شدن رفتیم پایین برای صبحانه. روزبه تازه از خواب بیدار شده بود. وسط راه خوردیم به هم. با خنده چشماشو به زور وا کرد. گفتم: صبح به خیر.

با غرولند گفت: به خیر؟ این نیما مگه میذاره. خرس گنده سر صبحی پاشده میگه مامان پاشو...

نیما دستش رو رو دهان روزبه کوباند و گفت: دهر چی تو خلوت بهت می گم که نباید جلو نامحرم رو کنی که بی حیا. و با اشاره ی چشم دور شد. وقتی رفت روزبه خیلی آروم گفت: نمی دونه من تا خود صبح داشتم با خدا درد و دل می کردم و از این همه خوشی خوابم نبرده.

بهش لبخندی زدم و رفتم کمک روناک تا میز صبحانه رو بچینیم. صبحانه به لطف دخترا آماده شد و همه نشستیم پشت میز و شروع به خوردن کردن. روزبه خیلی عادی رفتار می کرد. این مسئله منو خوشحال می کرد چون خیلی

زود بود تا بخوام زیر نگاهاش جلوی جمع معذب بشم. بعد ظهر طرفای عصر رفتم تو اتاق تا با مامان اینا تماس بگیرم که بعد از قطع شدن تلفن روناک پرید تو اتاق و بغلم کرد. هنگ بودم. تا گفت: طنین. طنین. ممنونتم. تا عمر دارم ممنونتم. خوش اومدی به خانواده امون. عروس خانواده ی فلاحی.

از این حرفش لبخندی روی لبام نشست. روناک صورتمو بوسید و گفت: وای اگه مامان بفهمه. از خوشحالی سخته می کنه.

هول شدم و گفتم: روناک جون. خواهش می کنم.

:- چرا؟

:- راستش... احمقانه است اما یکم خجالت می کشم. آخه من تو خانواده ی شما...

:- دیوونه. وقتی خاله در مورد خواستگاری آراین از تو حرف میزد مامان آروم به من گفت میشه منم عروسی مثل طنین داشته باشم؟

:- هان؟

:- خانواده ی من تو حسرت یکی مثل تو برای عروسشون شدن دارن میسوزن.

:- باشه. این لطف خانوادتونه اما...

پیشونیمو بوسید و گفت: نگران نباش. از اینجا به بعدشو بسپر به من.

با محبت نگام کرد. نتونستم خودمو نگه دارم و در آغوشش رفتم. گفت: روزبه که نشد برادرت اما من می تونم خواهرت باشم. کاری هم به این یازده سال اختلاف سنی نداشته باش. منم یکی مثل سارا.

بعد از چند روز همه قصد رفتن کردند. بابک و بردیا و شهرزاد و باران می خواستن یه سر برن اصفهان. ندا و نیما هم باید برای برنامه ی ندا می رفتن تهران. بیست و پنج فروردین روز جشنشون بود. پس ونوس هم با آن ها رفت. قرار شد من و سارا و سارینا هم بر گردیم تهران. روزبه هم کمی بیشتر کنار روناک و فرهاد می ماند. دل کندن از اون ویلا برام سخت بود. مخصوصا که روزبه هم نمی خواست ما تنهایی بریم تهران. به قول خودش بدونِ مرد. دلم نمی خواست ستاره و سام رو هم تنها بذارم. اما از همه ی اینا مهم تر دوری از روزبه بود. سارا هیچی نمی دونست. از روزبه خواسته بودم که هیچی به هیچ کس فعلاً نگه. از روناک هم همینطور. هر دو هم موافقت کردند. آراین وقتی خبر برگشت منو شنید اون هم وسایلش رو جمع کرد و راهی شد اما با اینکارش حرص روزبه رو خیلی در آورده بود. سیامک هم راهی شد. حامد و لیلی و شیرین و ماهان هم به سمت تهران حرکت کردند. من و سارا و سارینا بعد از ناهار روز بعد راه میوفتادیم. باران و بردیا و بابک و شهرزاد بعد از ما.

روزی که ما حرکت کردیم به سمت تهران ترافیک وحشتناکی تو جاده بود. مطمئن بودم زود تر از پنج صبح به تهران نمی رسیم. کمی برف باعث راه بندان شده بود. ساعت نزدیک دوازده بود. سارینا عقب ماشین خواب بود. سارا هم

داشت با کسری که چالوس بود، تلفنی حرف می زد که یهو احساس کردم کسی کنار ماشین ایستاده. تا خواستم حرف بزنم، در ماشین باز شد و مردی نزدیک سی و پنج شیش سال وارد ماشین شد. از صدای در سارینا از خواب پرید. مرد چاقوشو زیر گلوی سارینا گذاشت و گفت: دور بزن.

سارا که از ترس جون خواهرش گوشی از دستش افتاده بود با حق حق گفت: تو رو خدا. کاری بهش نداشته باش. هر چی بخوای بهت میدم.

مرد با عصبانیت گفت: اونم به موقعش. دور بزن!

گفتم: میبینی که راه بندونه. باید وایسی.

چاقو رو کنار صورت سارینا بالا پایین برد و گفت: امیدوارم نخوای اذیت کنی چون هم ماشین پشتت با منه هم جلویی. دست از پا خطا کنی...

صورتش رو کنار صورت سارینا چسباند و باعث شد سارینا جیغ بکشد. دستش رو روی دهان سارینا کوباند و گفت: بعد از یه خوش گذرونی این خوشگله رو ناکار می کنم.

در ماشینو باز کردم که مردک فریاد زد: هوی کجا؟

دستمو به نشانه ی تسلیم بالا بردم و گفتم: می خوام راه بگیرم دور بزنیم. وایسا ببینم میشه.

وقتی پیاده شدم ماشین عقبی چراغ زد و راننده ی ماشین جلویی پیاده شد. راست می گفت. اون دو ماشینم مال دو تا اوباش مثل خودش بودن. دیگه داشتم سگته رو میزد. تنها کاری که تونستم با عجله بکنم اینکه صدای گوشیمو کم کنم و شماره ی روزبه رو بگیرم. گوشی و گذاشتم جلومو صفحه شو خوابوندم. صدا رد میشد. مرد گفت: دور بزن. با صدای بلندی گفتم: تو پنج کیلو متری چالوس با این ترافیک چه جوری دور بزنم. باید صبر کنی.

سارینا دوباره جیغ کشید. با عصبانیت گفتم: دستت بخوره یه بار دیگه بهش من میدونمو تو. دیگه دور نمی زنم. یهو هر چهار تامونو میندازم ته دره.

مرد با عصبانیت گفت: حرف مفت زن. هر کاری که من میگم می کنی. من و اون دوتای دیگه شما رو زنده می خوایم. مرده به کارمون نمیداد.

سارا با بغض گفت: چقدر می خوای بدیم بذاری بری؟

مرد:- مادی نمی تونی بخری. من و دوستانم خسته اییم. این طوری خستگیمون درنمیداد.

سارا جیغ کشید: کثافت چی می خوای از جونمون؟

مرد با خنده ایی کریه گفت: همون جونتون برامون کافیه.

عرق سرد روی جای جای بدنم نشست. از ترس داشتم سکنه می کردم. هیچ کس متوجه ماشین ما نشده بود. سارینا داشت گریه می کرد. سارا هم مثل بید می لرزید. بعد از نیم ساعت یکم راه باز شد. با سرعت مورچه حرکت می کردیم. بعد از چهل دقیقه از جلوی یک پلیس راه بود چی بود نمی دونم اما امداد غیبیه ما بود رد شدیم. پلیس پلاک ماشینو صدا زد و گفتن: خودرو پرشیا مشکی بزن کنار.

مرد کمی اطراف ماشینو نگاه کرد. فریاد زد: ماشینت مشکیه؟

با تته پته گفتم: آ... آره.

سارینا رو پرت کرد و چاقوشو کنار بازوی من گرفت و گفت: واینسا. برو. برو عوضی.

سوزش بدی و تو دست چپم حس کردم. همون سمتی که چاقو بود. یه کیلو متر پایین تر یه ایست بازرسی بود. جلوی ماشینو گرفت. ما هم مجبور شدیم بزنیم کنار. مرد دائماً زیر لب به من فحش میداد. کمی جلو تر دو ماشین عقی و جلویم ایستادن و از دور ما رو نگاه کردن. پلیس با اخم هر چهار تامونو پیاده کرد و گفت: باید ماشینو بگردیم.

مرده زیر لب کثافتی گفت و بلند پرسید: چرا؟

پلیس گفت: چون اطلاع دادن به دستور پلیسای که یه کیلو متر عقب تر گفته بودن وایسین واینسادین.

من لباس مشکی بود اما دقیقاً وقتی پیاده شدم از سرمای هوا سمت چپم که احساس خیس می کردم توش، خشک شد. ضعف بدی داشتم.

پلیس پرسید: با خانوما چه نسبتی داری؟

مرد با عصبانیت گفت: به خودمون مربوطه!

ما سه تا به جرأت لال شده بودیم و هیچ کدوم از ترس جونمون نمی تونستیم چیزی بگیم.

پلیس:- زبونتم که درازه. سرباز محمدی.

پسری جوان اومد و گفت: از آقا تست بگیر. حال و اوضاعش نشان از هوشیاریش نیست وگرنه با پلیس یکی به دو نمی کرد.

سرباز اطاعت کرد اما تا خواست مرد و ببره مرد گفت: آقا چیزی نخوردم.

پلیس:- با خانوما چه نسبنی داری؟

یهو دست چپ منو کشید و گفت: زنمه!

هم دستم درد گرفته بود هم چندشم شد.

پلیس:- چهره ی خانوم چیز دیگه ایی میگه. شناسنامه!

مرد:- صیغه اس. صیغه نامه هم همراهم نیست. چهره ی خانومم...

دستم فشار داد و گفت: خانوم خسته ان.

بعد گفت: اجازه هست بریم؟

چند سربازی که مشغول گشتن ماشین شدن اومدن و باسر به علامت منفی چیزی رو به اون پلیسه گفتن.

پلیس:- اسم همسرتون؟

مرده منو نگاه کرد و گفت: خانوم معرفی کن.

پلیس:- من از شما خواستم همسرتونو معرفی کنید.

مرده یه نگاه به من کرد یه نگاه به پلیسا یهو دستشو انداخت دور گردنم و چاقوشو گذاشت بیخ گلوم. سارینا و سارا

جیغ وحشتناکی کشیدن. مرد گفت: اگه بخوای سدر راهم بشی می کشمش.

پلیسه دستشو گرفت بالا و گفت: باشه هر طور تو بخوای.

یهو احساس کردم دستاش از دورم ول شد و کسی منو به سمت جلو پرت کرد. خوردم زمین وقتی پشتمو دیدم، دیدم

همون دوتا سرباز که ماشینو می گشتن پشت سرش بود و محکم گرفته بودنش. مرد تقلا می کرد و بد و بیراه می گفت.

سارا و سارینا با اشک کنارم رو زمین نشستن. سارا آروم با اشک کنارم گوشم پرسید: حالت خوبه؟

فقط نگاهش کردم. نمی خواستم نگران بشن. چشمامو بستم یعنی خوبم!

اون مردو به اتاقک سیار بردن. پلیسه اومد جلومون ایستادو گفت: درست گزارش دادن که این آقا مزاحمتون بوده؟

ایستادیم. گفتم: بله. کی گزارش داده بود؟

:- نزدیک به یک ساعت و نیم پیش آقای بی تماس گرفت و شماره پلاک شما رو گفتن و گفتن سه تا دختر تو یه پرشیای

مشکی با این پلاک براشون مزاحمت ایجاد شده. گفتن نمی دونن دقیقاً کجای چالوسین اما نزدیکای چالوس تو راهین.

به ما هم با بی سیم گفته شد.

سریع گفتم: اون دوتا ماشیننی که جلو تر وایسادن... بر نگردین. با این آقا بودن.

گفت: جداً؟

سریع گفتم: بله.

کمی از ما فاصله گرفت و با بی سیمش حرف زد و نزد ما اومد. تو این فاصله من به سمت ماشین رفتم و ژاکتمو تنم

کردم. از تو ماشین گوشیمو برداشتم و به سمت سارا و سارینا رفتم. سارا هم سریع به کسری زنگ زد و گفت کجاییم.

اونم گفت داره میاد دنبالمون. پلیس اومد و گفت: اون کسی که تلفن زد، گفته از طریق تلفن خبر دار شده. چه طوری تماس گرفتین؟

براش کوتاهی از جریان گفتیم که گفت: آفرین به سرعت و دقت. اگه اطلاع داده نمی شد معلوم نیست این وقت شب تو این جاده چه اتفاقی براتون میوفتاد.

کمی بعد ادامه داد: دوستانمون به زودی اون دو تا ماشین دیگرو می گیرن. شما هم باید یه شکایت نامه پر کنید. سارا رو مشغول پر کردن شکایت نامه کردم. ضعف داشت اذیت می کرد. نگاهی به جاده انداختم. راه باز شده بود. روزبه بهم زنگ زد. فقط تونستم بگم کجاییم. نزدیک به یک ساعت بعد طرفای ساعت سه ولمون کردن به امون خدا. کسری گفت که با آژانس اومده تا نزدیکای اون جا. ما هم با ماشین رفتیم. روزبه بهم زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه به اونجایی که ما هستیم. اونم به همراه فرهاد اومده بود. نزدیکای ساعت پنج بود که با ماشین من به سمت جایی تو چالوس رفتیم که ویلایی کرایه کنیم تا روز بعد به حرکت بیوفتیم. حالم افتضاح بود. سارا و کسری و سارینا در حال چرت بودن. منم سرمو تکیه داده بودم به صندلی و دستمو گذاشته بودم روی زخمم. خیلی عمق نبود و فکر کنم خونریزی دیگه نداشت اما رمقو از بدنم گرفته بود. سرمو بلند کردم. چون پشت رانده نشسته بودم با روزبه که پشت فرمون بود چشم تو چشم شدم. تو نگاهش نگرانی موج میزد. نزدیک ساعت شش یه جایی رو گرفتیم. این ویلا دارا هم می بینن آدم عجله داره پول خون باباشونو از آدم می گیرن. اما انصافاً ویلای خوشگلی بود. به قول خودش چون گرون بود تا الان کسی نگرفته بودش. کسری که با وسایل اومده بود. روزبه هم کوله ای همراهش بود. وقتی پیاده شدیم و تو ویلا رفتیم سارا رو صدا کردم.

تو اتاق اومد و گفت: بله؟

گفتم: برو چمدون منو بیار.

-: نوکر بابات غلام سیاه.

-: خواهش می کنم.

در باز شد و روزبه چمدون منو سارا رو آورد تو اتاق. سارا گفت: بیا اینم چمدون. من رفتم بخوابم.

-: سارا!!

-: هان باز چی شده؟

-: دودقیقه دندون سر جیگرت بذار. در چمدونو باز کن. توش رو یکم زیر و رو کن یه قیچی توشه. بیار.

-: قیچی می خوا ی سر صبحی چی کار؟

-: تو بیار.

به زور سمت راست ژاکتمو درآورد. از تنم عرق سرد می چکید. رنگم قطعاً سفید شده بود. دیگه نتونستم. نشستم سر تخت. به سارا گفتم: بیا کمک. نمی تونم ژاکتمو در بیارم.

-: وَا! طنین. تنبل شدیا.

-: سارا التماس می کنم. حرف نزن فقط کاری که میگو بکن.

سارا با شک نگاهم کرد. اومد بازوی سمت چپمو گرفت. محکم نه اما آخَم درآومد. یهو دستمو ول کرد. کمی نگام کرد و با احتیاط ژاکتمو درآورد. وقتی برگشت دستمو دید دستشو گذاشت رو دهنش و جیغ بلندی کشید. روزبه و کسری با هم پریدن تو اتاق. سریع گفتم: هیچی نیست. فقط یکم سارا هول شد جیغ کشید.

روزبه گفت: مطمئن؟

تا خواستم بگم آره سارا با گریه گفت: برو ماشینو روشن کن. بخیه لازم داره.

روزبه با فریاد گفت: چی؟

سارا-: دستش.

روزبه به سمتم خیز گرفت. دستمو گرفت تو دستش. قیچی رو از دست سارا گرفت و آستین مانتوی نخی مو پاره کرد. از بازوم تا وسطای آرنجم خیس خون بود. هنوزم یکم ازش داشت میومد. به لطف ژاکت چند لایه ام خونس بیرون نریخته بود.

سارا به سمت سارینا که تو حال داشت چرت میزد گفت: سارینا. بمون ما ببریم طنینو درمونگاه.

سارینا با صدای جیغی گفت: من تنها تو خونه نمی مونم. می ترسم.

روزبه که کنار من که حالا جلوی در بودم، بود گفت: من می برم. شما ها بمونید. کسری. مراقبشون باش.

کسری و روزبه همدیگرو دورا دور میشناختن. من و روزبه با کمی پرس و جو یه درمانگاه شبانه روزی پیدا کردیم و رفتیم اونجا. دکتر بعد از معاینه و اینا چهار تا بخیه به دستم زد و ما هم به سمت خونه راه افتادیم.

بین راه از سوپر یکم خرید برای صبحانه کردیم و تجویز دکتر و از داروخانه گرفتیمو به ویلا باز گشتیم. سارا و سارینا با هم صبحانه رو آماده کردن. وقتی داشتیم پنج تایی صبحانه می خوردیم، کسری گفت: اصلاً درست بگین ببینم چی شد؟

سارا و سارینا ساکت شدن. مجبور شدم خلاصه ایی از ماجرا رو بگم. کسری عصبانی گفت: غلط کرده. مرتیکه ی آشغال.

داشتیم صبحانه رو جمع می کردیم که باران زنگ زد به من.

گفت: شما ها مگه الان نباید تهران باشید؟ خاله اینا گفتن نرسیدین که.

با کف دست به پیشانیم زدم و گفتم: باران. ما ممکنه چند روز دیگه هم بمونیم. فعلاً نمی خوایم بیایم.

کمی حرف زدیم و تلفن رو قطع کردم. رو به همه اشون گفتم: برگشتیم تهران یکی لام تا کام حرف زده زده ها! من میدونم و اون. هر چی شد باید بین خودمون بمونه و دفن بشه. مفهومه؟

همه سری تکان دادن. کسری گفت: حالا شانس آوردی چاقو آلوده نبوده.

سارا کمی بعد بی فکر گفت: از کجا معلوم؟

سکوت مرگ باری خفه امون کرد. کمی بعد مثل اینکه بعد از اون لحظه همه امون واقعاً یادمون رفته باشه دیگه نگران هیچ چیز نبودیم و بی قید و ناراحتی می خندیدیم اما ته دلم از حرف سارا می لرزید. روز بعد کسری به تهران باز گشت. روزبه به ویلایشان و ما سه تا هم با هم به تهران. اون روز ساعت پنج بعد از ظهر تهران بودیم. هر چقدر روزبه اصرار کرد که با ما بیاید قبول نکردیم. یاد آوری این خاطره برای هر پنج نفرمان سخت بود اما قول دادیم حتی یک نفر هم ازش با خبر نشه. وقتی به تهران برگشتیم با ندا هماهنگ کردم برام آزمایشی بنویسه که از شر این دل شوره ی مزخرف خلاص بشم. من سر پانسمان و بخیه ها یکم مشکل داشتم اما با لباس آستین بلند سعی کردم مامان اینا نفهمن. بعد از تعطیلات قبل از برنامه ی ندا رفتم و بخیه ها رو کشیدم. قبل از اونم رفتم آزمایش دادم. جواب آزمایش منفی بود و این نشان از سلامت من میداد. دیگه ترسی تو دلم نبود. به سارا و روزبه هم گفتم. روزبه بیشتر از من خوشحال شد. روز برنامه ی ندا تقریباً من و دوستانم و خانواده ی روزبه و خانم کوهیار مادر نیما و عمو و زن عموی نیما و چند تا از دوست ها و خانواده ی بهزاد همسر ندا بودیم. ندا گفته بود چون به اکیپ ما علاقه داره ما رو دعوت کرده. اونروز جشن در منزل نیما اینا برگزار شد. آقای کوهیار سال ها پیش فوت کرده بود. خانم کوهیارم زن مهربان و خواستنی ای بود. ونوس هم توی اون مهمونی حضور داشت. اون روز سارا هم فهمید که نیما ونوسو دوست داره و چقدر خوشحال شد. اون روز عاقدی اومد و ندا و بهزاد با هم عقد دائم کردند و بعد از شام و یکم گشت و گذار بیرون از خونه ندا و بهزاد راهی خونه ی بخت شدن. من برای ندا یه نیم ست دستبند و گردنبند گرفته بودم. خیلی ازم تشکر کرد.

بعد از اون جشن سارا منو کنار کشید و گفت: طنین. اتفاقی جدیداً افتاده بین تو و روزبه؟

با لبخند گفتم: چه طور؟

-: چه طورو کوفت دیگه ما نا محرم شدیم؟

بهش گفتم: بهت می گم. سارا خودشو کشت اما چیزی از من دست گیرش نشد. اردیبهشت اون سال شهروز بهم زنگ زد. وقتی داشت خداحافظی می کرد با دو دلی گفتم: شهروز...؟

شهروز -: جانم؟

-: یه اتفاقی افتاده.

-: چیزی شده؟ نگران شدم.

-: نه... مربوط به روزه است.

-: ازدواج کرد؟

-: بهش گفتم.

-: چه طوری؟

خلاصه ایی از جریان رو بهش گفتم که گفت: دیدی گفتم دوست داره. گوش نکردی.

کمی سکوت کرد و با صدایی بغض آلود گفت: امیدوارم خوشبخت باشی. من جز خوشبختی تو چیزی نمی خوام. تبریک بهت می گم طنین جان.

و کمی بعد خداحافظی کردیم و تلفن قطع شد. ناراحت بودم. شهنروز گذشت بزرگی در حق منو و روزه کرد.

اون سال روز تولد روزه من و سارا و نیما و روزه باهم رفتیم به رستوران. برایش یه پیراهن و کروات گرفتیم. خیلی خوشحال شد. دوستش داشت. اون روز آن قدر سر به سر نیما گذاشتیم که حد نداشت. آخه نیما اواسط مرداد ماه عروسی می کرد. خیلی خوشحال بودم مثل برادرم دوستش داشتیم. خیلی برایم عزیز بود. وقتی داشتیم شام می خوردیم سارا دستش دور گردن نیما بود و داشت باهاش شوخی می کرد یهو من وقتی بیرون رستوران رو دیدم مثل چوب خشک شدم. آروم گفتم: سارا. بس کن.

سارا که نمی توانست موقعیت خودشو درک کنه گفت: برو بابا. این تا چند وقت دیگه زن می گیره نمی شه به شیش متریش نزدیک شد.

سارا قهقهه ای زد. داشتم یه صورت مثل گچش نگاه می کردم ولی اون داشت سارا رو نگاه می کرد. گفتم: سارا بسه. کسری.

انگار به سارا برق وصل کرده بودن از جاش پرید و گفت: کو؟

به پشت سرش اشاره کردم اما کسری وقتی نگاه سارا رو متوجه خودش دید رفت. سارا با بغض از جاش بلند شد و گفت: یا امام رضا.

به دنبال کسری به بیرون رستوران دوید. من هم بلند شدم. سارا می دوئید و منم دنبالش. به کسری رسید و گفت: کسری.

کسری نگاهی بهش نینداخت و به راه خود با سرعت هرچه تمام تر ادامه داد.

سارا با بغض می‌گفت: کسری. تو رو خدا. اول بشنو بعد تنبیهم کن. گوش کن. تو رو خدا. تو رو جون سارا وایسا.

کسری از حرکت ایستاد. نگاهی به سارا نمی‌انداخت. سارا با اشک گفت: کسری همه چی رو برات توضیح می‌دم.

یهو کسری منفجر شد و با صدای بلندی گفت: چی رو توضیح می‌دی؟ بغل کردن یه مرد دیگه یا قهقهه زدن تو بغل اونو؟

صدای نیما پشت سرم باعث شد برگردم سمتش: به شما ربطی داره؟

آروم کنار لباسشو گرفتم و گفتم: نیما...

کسری:- فکر می‌کردم ربط داره اما الان دیگه نداره.

سارا:- کسری...

نیما:- بس کن سارا. ارزش نداره داری اینطوری خودت ناراحت می‌کنی.

کسری:- می‌تونم بپرسم به شما، چه ربطی داره؟

نیما:- همون ربطی که به شما داره.

نیما دیگه داشت آمپر می‌چسبوند.

کسری:- جداً؟

نیما:- مگه من باهات شوخی دارم.

کسری به سمت نیما رفت و یقه اشو گرفت و گفت: مگه می‌دونی من چه ربطی بهش دارم؟

نیما:- اینطور که پیداس بی ربط ترین چیز زندگیش. تو سارا رو نمی‌شناسی و داری بهش ننگ می‌زنی!

کسری با داد گفت: اسمشو به زبونت نیار.

سارا با عجز گفت: نیما. کسری همونیه که در موردش باهات حرف زدم.

کسری یقه ی نیما رو ول کرد و سارا رو نگاه کرد و گفت: نیما؟

سارا نگاهش کرد و گفت: بله نیما. همونی که گفتم مثل برادرمه. همونی که گفتم تموم رازمو میدونه.

و با گریه به سمت رستوران برگشت. نیما با اخم کسری رو نگاه می‌رد.

نیما:- اینطوری دوستش داری؟ که با هر کی دیدیش بذاری بری. مردونگی به این نیستا. حتی اگه هم سارا رو تو بدترین شرایط بغل یه پسر میدیدی باید اول پسر رو میکشتی بعد خودتو. نه سارا رو. اگه سارا گیرم با کسی هم باشه. مشکل از توئه نه اون. تو باید اینقدر سارا رو غنی کنی که دیگه از وجود مرد دیگه ایی تو زندگیش بی نیاز بشه.

کسری سرش پایین بود. وقتی حرفای نیما تموم شد کسری نگاهی به نیما انداخت زیر لب گفت: شرمنده ام. وقتی سارا رو اینطوری دیدم داشتم خفه میشدم.

به کسری گفتم:- کسری. سارا رو رنجوندی. هر چه سریع تر باید از دلش در بیاری.

سرشو تکون داد خداحافظی گفتم و به رستوران برگشتم.

سارا داشت گریه می کرد. رفتم پیشش گفتم: ناراحت نباش. فهمید اشتباه کرده.

سارا اشکهاشو پاک کرد و گفت: چه فایده؟ وقتی به ایبن راحت بهم تهمت می زنه؟ وقتی جلوی نیما خردم کرد. اگه دفعه ی بعدی در کار باشه چی؟

حق داشت. کسری خیلی تند رفته بود. سارا تو روبطش از من محتاط تر بود.

کمی بعد نیما اومد. کنار سارا نشست و آروم با اون حرف میزد. سارا هم هر از گاهی سری تکان می داد. اون شبم تموم شد. مثل خیلی شبای دیگه. هنوز می ترسیدم چیزی به مامان بگم. نمی تونستم واکنششون رو پیش بینی کنم. روز ها پشت سر هم می رفتن و ما در تکاپو ی عروسی نیما بودیم. مامان و بابا قول دادن تو این عروسی همراهم بیان. نیما خانواده ی دوستانم را هم دعوت کرده بود اما نیومدن. مدتی بود مامان زخم روی دستمو دیده بود ولی بهش گفتم تو شمال داشتیم بازی می کردیم خوردم زمین، شاخه ی درخت رفت توی دستم. نیما کسری هم دعوت کرده بود اما کسری به خاطر حضور مامان اینا از اومدن عذر خواهی کرد. شب مهمونی یکی از لباس های ماکسی و دکلمه ای که از لندن آورده بودم و رو پوشیدم. خیلی خوشگل بود. روش یه کت کو تاه میخورد. موهامو هم فر درشت کردم و ریختم دورم. آرایش ساده ولی شیکی کردم و به همراه مامان و بابا به عروسی رفتم. وقتی رسیدم به باغ همه ی دوستانم اومده بودن. آخه قبلش رفتم آتلیه برای همین طول کشید. روزبه هم اومده بود اما پیداش نبود. مامانو بابامو با خانوم و آقای فلاحی آشنا کردم و به پیشنهاد بابا و آقای فلاحی رفتم پیش دوستانم. روناک هم اومده بود. مو های بلوندشو روی سرش شینیون کرده بود. چشمای خاکستریشو که مثل روزبه از مامان بزرگشون به ارث برده بودن خیلی قشنگ آرایش کرده بود و با یک دست کت و شلوار مجلسیه بادمجونی به زیباییش افزوده بود. وقتی منو دید با لبخند به سمتم اومد. یه دور دورم چرخید و در گوشم آروم گفت: سلیقه ی داداشم بی عیبه. عروسی شدی برای خودت. مخصوصاً اون چشمت که همرنگ چشمای داداشم شده.

لبخندی تحویلش دادم. ستاره رو دیدم. وای که چقدر این عروسک برایم خواستنی و عزیز بود. چشمایی به رنگ دریا و مو های فر و بوری که تا پایین شونه اش می رسید. ستاره دیگه الان دختر زیبایی شده بود. تقریباً ده سالش بود. وای که وقتی برای اولین بار دیدمش چقدر کوچولو و ملوس بود. سام هم برای خودش یک مرد شده بود. مرد که نه اما خیلی دوست داشت بزرگ جلوه کنه. سام هم الان تقریباً یازده سالش بود. هر دوشون منو طنین جون صدا می کردن. فرهاد هم امد. کت شلوار مشکی اش و رو با یک پیرهن بنفش روشن یا بهتر بگم یاسی و کروات بادمجونی ترکیب کرده بود تا لباسش ست لباس روناک باشه.

ندا رو هم دیدم. بعد از ازدواج موها شو شرابی کرده بود. خیلی بهش میومد. لباسش یه لباس شب مشکی بود. بهزاد و اون خیلی همدیگرو دوست داشتن و به هم میومدن. شهرزاد و بردیا هم مثل همیشه با وقار تمام کنار هم راه می رفتن. خودمونیم چاه خانواده و دوستای خوش تیپ و با کلاسی دارما. همه ی جووناشون مد روز و زیبا. همه ی مسن ها شیک و سنگین.

کنار سارا رفتم. داشتم آب پرتغالی که برای تعارف آورده بودن و می خورم که یهو سام بلند گفت: اومدن. نیمه که مدتی بود سوزوکی شو فروخته بود و یه بی ام و یه خوشگل سفید به جاش خریده بود و با گل های سرخ تزئین کرده بود و وارد باغ شد. از ماشین پیاده شد. وای این داداش نیمای منه که امروز اینقدر مرد شده. اشک تو چشمم جمع شده بود. در رو برای ونوس باز کرد. وقتی پیاده شدن برای هم اسفند دود کردند و رفتن تو جایگاه مخصوصشون بعد از کلی رو بوسی و بگو بخند نشستن. سفره ی عقد ونوس خیلی خوشگل بود. خودشم خیلی خوشگل شده بود. بگم اون چشمای سبزش آدمو دیوونه میکرد دروغ نگفتم. سگ تو چشمش منو می گرفت چه برسه به نیمه ی بیچاره. داشتم با سارا حرف میزدم که یهو سارا گفت: طنین، روزبه!

نگاهم به روزبه افتاد که داشت با نیمه حرف میزد. کنار نیمه دولا شده بود. وای این پسر امروز چه کرده! موهاشو آلمانی زده بود. ته ریش نسبتاً کوتاه و منظمی گذاشته بود. کت شلوار مشکی. پیراهن سفید. کروات مشکی که روی طرح هایی با سفید داشت. بر پدرت صلوات روزبه. آخه امشب من دیوونه می شم خب. وقتی حرفاش با نیمه تموم شد به سمت مامان اینا رفت باهاشون سلام و احوال پرسی کرد. بعد اونطرف سفره ی عقد درست جایی رو به روی من ایستاد و با لبخند نگام کرد. منم سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم. عاقد اومد. مطمئن بودم تو دید مامان و بابا نیستن. همه ی کسانی که احساس کردند باید بشینن نشستن. تا خواستم برم نیمه از من و سارا خواست تا بمونیم. کنار سفره ی عقد ایستاده بودیم. روزبه درست روبه روی من. چشم از چشم هم بر نمی داشتیم. تمام مدتی که عاقد داشت می خوند من روزبه چشم تو چشم هم بودیم. وقتی گفت آقای نیمه کوهیار وکیلیم چشم از هم گرفتیم و به نیمه و ونوس نگاه کردیم. نیمه بله رو گفت. وقتی ونوس بعد از گرفتن زیر لفظی که یه سرویس جواهر بود بله رو گفت همه سوت و دست زدند. همه خوشحال بودیم. دستی روی کتفم نشست. برگشتم. روزبه بود. سرشو آورد پایین زیر گوشم زمزمه کرد: سرکار خانم طنین زند. بنده چی؟ وکیلیم؟

سرمو آوردم عقب و با خنده نگاهش کردم و گفتم: عروس رفته گل بچینه.

تا خواست حرفی بزنه از اونجا رفتم و روزبه هم مجبور شد سکوت کنه. وقتی برگشتم و نگاهش کردم دیدم داره با لبخندی منحصر به فرد نگاهم می کنه. سر جام نشستیم. وای که اون شب چقدر به من خوش گذشت. نیمه و ونوس برای فیلم برداری از میز شام رفته بودن. مامان گفت: طنین. مادر ساعت یازده که مهمونیه اینجا تموم شد ما دیگه میریم خونه و عروس کشون نماییم.

گفتم: پس من چی؟

روناک که کنار مامانم ایستاده بود گفت: خوب خانم زند اگه اجازه بدین طنین جون با ما بیاد شب خودمون می رسونیمش.

مامان به بابا واگذار کرد و بابا هم موافقت کرد. بعد از شام مامان اینا رفتن. همه سوار ماشینای خودشون شدن. همراه روناک بودم که روزبه کنارمو اومد. روناک گفت: طنین. با روزبه برو.

فهمیدم می خواد منو روزبه تنها باشیم. روناک قبل از رفتن گفت: اونجا خبر خاصی نیست. با عجله نیاین.

و چشمکی به من زد و رفت. وای! روناک خدا بگم چی کارت نکنه. آخه...

تقریباً همه راه افتادن. روزبه در ماشینو باز کرد. من جلو نشستم. در و بست و سوار شد. تا میانه ی راه از کنار ماشین نیما تکون نمی خورد. کل کل بنز روزبه و بی ام و یه نیما دیدنی بود.

وسط راه به بقیه راه داد و از یه پیچ ما از بقیه جدا شدیم.

سریع گفتم: ا! چرا همچین کردی. تازه داشت خوش می گذشت.

نگاهی به من کرد و گفت: به تو آره اما به من نه.

-: چرا؟

-: از سر شب تا حالا نتونستم دو دقیقه باهات حرف بزنم.

-: خب حالا بفرمایین.

-: امشب خیلی خوشگل شدی.

-: مرسی. تو هم همین طور.

-: طنین؟

-: بله؟

-: با خانواده ات حرف زدی؟

-: نه روزبه. می ترسم.

-: پس من چی؟

-: صبر کن. آخه من که نمی تونم بهشون چیزی بگم.

-: پس می گیم روناک با مامانت حرف بزنه و منم در اولین فرصت میرم پیش بابات. البته با بابام.

سکوت کردم.

:- همون که تو و نیما از من و روزبه ینهون می کردین.

:- جداً؟

:- آره.

:- تو چی گفتی؟

:- منم گفتم.

:- چی رو؟

:- چیزی که باید می شنید.

:- یعنی الان همه چیز تمام؟

:- بله. تمام. فقط مونده خواستگاری که قراره بعد تولد امسال باشه. تو چه خبر از کسری؟

:- آشتی کردیم اما...

:- لال مونی چرا گرفتی؟ بگو دیگه؟

:- دارن می رن براش خواستگاری!

:- چی؟

:- مامانش رفته برای دختر عمه اش خواستگاریش کرده.

:- کسری چی کار کرده؟

:- میگه احترام مامانمو نمی تونم بشکونم اما بارها گفتم نمی خوام با کمند ازدواج کنم. از یه طرف یه اتفاقی افتاده که نه می تونم به کسری بگم نه دلم راضی می شه بهش نگم. البته تقصیر خودشه.

:- چی شده؟

:- طنین. عین خر تو گل گیر کردم. کیارش به سر به زیریه کسری نیست. بارها شده بد مدل وقتی تو آسانسور یا مجتمع همدیگرو دیدیم بهم نخ داده. دارم دیوونه می شم.

:- خب به کسری بگو.

:- تقصیر غیرت خرکیه خودشه دیگه. می ترسم بگم برای خودم دردسر درست شه. نمی فهمم اصلاً چرا به داداشش نگفته.

:- یعنی می خوای نگی؟

:- نمی دونم چی کار کنم.

-: بهش بگو. باید بگی.

-: طنین. خیلی می ترسم. بابا پسر تو خیابون بهم نگاه می کنه اول یه دست اونو میزنه بعدم با تشر بهم میگو تو کاری نکن که بهت نگاه کنن.

-: نمی دونم چی بگم. این آینده ی توه. اما باهاش بازی نکن سارا.

دوباره دانشگاه ها باز شدن ما رفتیم دانشگاه. این سری با این تفاوت که به جای جواب پس دادن به شهروز هر سری که برام خواستگار پیدا می شد باید با روزه دعوا می کردم.

شهروز خبر داده بود که به زودی میاد ایران. همه خوشحال بودیم. دیگه تقریباً همه ی دوستانم میدونستن که بین من و روزه خبراییه. بار ها خواستم با مامان حرف بزنم اما می ترسیدم. دیگه خبری از آرین و سیامک هم نبود. مثل اینکه روزه بد جور دمشونو چیده بود.

خبر بارداری ندا باعث خوشحالیه من شد. نرگس هم چند ماهی بود که فارغ شده بود. ماهسار هم مثل ندا تازه بار دار شده بود. هر روز کسل تر شدن سارا رو میدیدم. بر عکس سارا، باران و مهراد خیلی با هم صمیمی بودن از هم خواسته بودن که فعلاً حرف ازدواجو نزنن تا یکم درسشون سبک بشه. البته حرف شده بود که باران و مهراد هم دیگرو می خوان اما خانواده ها نمی دونستن این پسر خوشبخت کیه.

نهال برای همیشه از ایران رفت و مثل آوا من ازش بی خبر شدم. هر چند، هر از گاهی به هم ایمیل میدادیم. آسمان دختر تو داری بود ولی با آرمیس خیلی صمیمی شده بودم. دختر خوبی بود. اوایل دی ماه بود که یه روز وقتی از دانشگاه اومدم خونه مامانم بهم گفت: طنین. بیا باهات کار دارم.

لباسمو عوض کردم و رفتم پیش مامان. مامان خیلی صریح رفت سر اصل مطلب.

مامان -: طنین. امروز خانم فلاحی زنگ زد خونمون. بعدشم روناک.

-: خب؟

-: یعنی میخوای بگی نمی دونی برای چی زنگ زدن؟

-: بده بخوام سر شما و خودم کلاه بذارم. می دونم.

-: از کیه که شما به هم علاقه مند شدین؟

-: از کی نمی دونم اما می دونم عید امسال بود که فهمیدم روزه منو دوست داره.

-: طنین. ازدواج کرده.

-: می دونم.

-: زن داشته.

-: می دونم.

-: یه مدت از زندگی بریده بوده.

-: اونم می دونم.

-: من نمی خوام تو زندگیت بشه مثل اون یکی زن روزبه.

-: مامان اون زن با من خیلی فرق داشت.

-: میدونم. بهم قبلاً گفتی. اما اون ازت ده سال بزرگ تره. اندازه ی ده سال بیشتر از تو با خشونت های اطرافش آشنا شده. من با چه منطقی بذارم گل دخترم بره زندگیه یه مرد مطلقه؟

-: ولی مامان ما باهم خوشبخت می شیم.

-: چه تضمینی برای حرفت داری؟

-: ما هم دیگرو دوست داریم.

-: نمی گم مهم نیست اما مامان جون دلم رضا نمیده. راضی به این وصلت نیستم.

-: مامان...

-: طنین درکم کن.

و منو با افکارم تنها گذاشت. عصر باز هم یه سری بابا باهام این حرفا رو زد گفت که به روزبه هم گفته با این وصلت موافق نیست. باباشم خیلی اصرار کرده اما بابا بهشون جواب رد داده.

دو روز بود که منو روزبه از هم خبر نداشتیم. حالم خیلی خراب بود.

بعد از دو روز زنگ زد. حال اون خراب تر از من بود. دو روز بود که شرکت نرفته بود. بعد از اون تماس من و روزبه باز از هم بی اطلاع موندیم تا هفته ی بعد. یه روز نزدیک اذان صبح گوشیم زنگ خورد. با اینکه همیشه سایلنتش می کردم اما این دفعه سایلنت نبود. سریع پریدم و گوشی رو جواب دادم. تازه از خواب بیدار شده بودم و مامان اینا خواب بودن. روزبه بود. وقتی جواب دادم با صدای گریه ی روزبه اون ور خط مواجه شدم.

-: بله؟

-: طنین؟

-: روزبه... داری گریه می کنی؟

-: حرف زن. فقط جوابمو بده.

-: بله؟

-: تو هم منو دوست داری؟

-: خب معلومه.

-: نمی خوای من به وضعیت هشت سال پیشم برگردم؟

-: نه. اصلاً.

صدای اذان اومد. الان که خیلی زود بود! صدای روزبه اومد: پس به همین اذن قَسَمِت می دم ولم نکن. الان جلوی حرم آقام. از دیشب تا حالا دارم اشک می ریزم. نه به خاطر خودم. نمی خوام دوباره آسیب ببینم که هم خانواده ام هم دوستانم از همه مهم تر تو با فهمیدن این موضوع آسیب ببینن. نذر کردم اگه بابت قبول کرد و من و تو ازدواج کردیم اولین جایی پیام حرم آقااست و یه گوسفند برای حرم قربونی کنم. طنین. دعا کن. خیلی زود تر از اینکه صدای منو بشنوه صدای تو رو می شنوه. تو خیلی پاک تر از منی. تو رو به همون خدایی که می پرستی دعا کن.

تلفن قطع شد. اشکم سرازیر شده بود روی صورتم. روزبه انقدر منو دوست داره؟ نفهمیدم چند دقیقه گذشت اما صدای اذان تو خونه پر شد. امام زاده صالح نزدیک خونمون بود. صدای اذن هر روز صبحش به دل آدم می نشست. بعد از اذان وایسادم برای نماز. با اشک نماز خوندم. دو رکعت نماز حاجات خوندم. خدایا! صدامو می شنوی. حالا که منو روزبه همدیگرو دوست داریم می خوای به دل بابام بندازی که همه چی تموم شه؟ هر چند هر چی به صلاحمه. همون کارو بکن. ما نفهمیمیم تو برای صلاح خودمون همه کارا رو انجام میدی. مامانم اومد تو اتاق. بهش گفتم روزبه چی گفته بهم. کمی نگام کرد و با حزن و اندوه از اتاقم رفت بیرون. روزا پشت هم می گذشتن. من و روزبه خیلی حالمون گرفته شده بود. یکی دوبار خود روزبه برای خواستگاریم از بابا رفته بود دفترش. روناک هم بارها زنگ زده بود و با مامان حرف زده بود. اما جواب همون بود. نه!

تو اسفند بچه ها دوباره قرار سفر شمال گذاشتن. ندا و بهزاد نمی اومدن آخه ماهای آخر ندا بود. اما نیما و ونوس بودن. بردیا و شهرزاد رفتن بودن لندن تا برای آخرین بار بتونن با شهروز اونجا باشن. شهروز بعد از اردیبهشت بر می گشت. خاله و همو سروش هم رفته بودن. مامان و بابا با هم رفتن مشهد. عمو کوروش و خاله هم رفتن اصفهان. بو هایی برای ازدواج بابک می اومد. یکی از فامیلای خاله رو برایش در نظر داشتن. عمو بهرام و خاله هم با خاله ی سارا اینا رفتن کیش. همون اکیپ همیشگی با هم رفتیم شمال. روز دوم عید بود که شمال بودیم. روزی که رسیدیم همه چیز خوب بود اما روز بعد من روزبه با هم بد دعوامون شد. به خاطر یه سری پسر اوباش که دم ساحل هر چی دلشون خواست به ما دخترا گفتن. دم ساحل اون روز دعوایی شد! روزبه با من دعواش شد. می گفت اگه تو نمی خواستی این اتفاقا پیش نمیومد. تو که همیشه زبونت درازه. ای بابا! اینم از ما. روز چهارم سفرمون بود. با روزبه قهر بودم. اون می خواست آشتی کنیم اما من جوابشو نمی دادم. رو تاب نشسته بودیم. نیما و روزبه داشتن جوجه، کباب می کردن. سارا

هم مثل برج زهرمار کنارم نشسته بود. این عید برای اون خیلی بد بود. آخه کسری و خانواده اش با کمند اینا رفته بون مسافرت. کسری هم هر دفعه که سارا زنگ می زد یه مدلی باهاش حرف میزد که سارا پکر تر می شد. گوشیم زنگ خورد. مامان بود. مدتی بود که وقتی حرف روزبه و خواستگاریش میومد دیگه ناراحت نمی شد. بعد از سلام و احوال پرسیه معمولی گفت: یه خبر برات دارم.

-: چه خبری؟

-: بابات گفت بده این دو تا جوون حالا که همدیگرو می خوان نذاریم به هم برسن. قرار بعد از عید برین دنبال کارای عقدتون.

-: چیی؟

-: مبارک باشه. حالا گوشی رو بده روزبه که دلم می خواد خودم به پسر خبر بدم.

-: امکان نداره.

-: خوشحال نیستی؟

-: نه.

پا شدم از اونا دور شدم و گفتم: مامان منو روزبه الان با هم قهریم. نمی خوام چیزی بدونه.

-: بی خود. اصلاً خودم شمارشو دارم. بهش زنگ می زنم.

-: مامان!

-: مامانو کوفت. ده! خداحافظ.

-: مامان...

اما مامان قطع کرده بود. با اعصابی خرد برگشتم پیشه سارا. رو تاب نشستیم. روزبه سیخ کتفی آورد و یکی به من داد، یکی به سارا. یکی به ونوس. رفت تا به بقیه بده که گوشیش زنگ خورد. سیخو داد به فرهاد و سریع رفت به سمتی که صداس نیا. داشتم با کتفم بازی می کردم و فکر مشغول حرفای مامان با روزبه بود. بعد از چند دقیقه روزبه اومد اما نگاهی به من نکرد. همینجور داشت با غرور از جلوی ما رد میشده که نمی دونم پاش به چی گیر کرد و کله پا شد تو استخر. آی بهش خندیدم. آی بهش خندیدم. بچه پررو برای من کلاس میذاره. حقش بود. از استخر با کمک فرهاد بیرون اومد. رفت لباسشو عوض کنه. رفتم دنبالش. می خواستم یه دل سیر بزنمش. رفته بود تو اتاقش. یه مدت که گذشت رفتم پشت درش در زدم.

روزبه -: بله؟

-: طنینم.

-: بیا تو.

در آروم باز کرد داشت تی شرتشو تنش می کرد. برگشت یه نگاهی بهم انداخت و گفت: خب. بلاخره اینم تموم شد.

-: خیر تموم نشده. من راضی نیستم.

-: چرا؟

-: روزه یادت رفته تو پریروز چی بهم گفتی؟

-: چی کار کنم از دلت در بیاد؟

-: باید قول بدی.

-: چه قولی؟

-: بهم شک نمی کنی.

-: چشم. حالا بیا بریم بیرون این نیما الان پشت سرمون صفحه میذاره.

درست حدس زده بود. نیما داشت با چرت و پرتاش بقیه رو می خندوند. به هر حال بقیه سر ناهار فهمیدن روزه برای چی رفته تو آبو مجبور شد برای شام بچه ها رو مهمون کنه.

روناک که دیگه رو پاش بند نبود. نیما به ندا خبر داد. اینا چشونه؟ روناک زنگ زد به مامان و باباش گفت. همه چیز داشت می شد همونی که می خواستم. بعد از عید روزه و خانواده اش به طور رسمی اومدن خواستگاریم. شب خواستگاریم کت شلوار دخترونه ایی پوشیدم به رنگ صورتی خیلی خیلی روشن. مامان روزه وقتی وارد خونه شد با اشک منو می بوسید. بعد از اینکه مجلس شکل رسمی خودشو گرفت بابا گفت یه سری شرط برای این ازدواج داره. منم خیلی دقیق گوش می کردم.

بابا:- آقای فلاحی. حالا که قراره این ازدواج صورت بگیره یه سری شرط هست که می خوام جلوی روزه و طنین باهاتون مطرح کنم. شما می دونین که من از دار و ندار دنیا همین یه دختر و دارم. خدا رو شکر وضع مالیمون هیچ وقت بد نبوده اما چون طنینمو میشناسم میخوام این مسائلو باهاتون مطرح کنم. قبل از هر چیزی می خوام حق طلاقو بدین به دخترم. انشالله که هزار سال کنار هم خوشبخت باشن اما امیدوارم درکم کنین.

آقای فلاحی:- جناب زند حق با شماست. درست می فرمایید. ما برای داشتن طنین جون هر شرطی که شما بذارین رو قبول می کنیم. طنین روزه رو به ما برگردوند حتی اگه الان جون روزه رو بخواین برای مهر طنین ما حاضریم قبول کنیم.

بابا خندید و گفت: آقای فلاحی. کاری نکنین که دوماه همین الان دوشو بزاره رو کولشو الفرار. اما جدا از شوخی من ریش و قیچی رو میسپرم دست خودتون اما برای مهر طنین اگر شما اشکالی نمی بینین و مسئله ایی نیست می خوام

به جای مهرش یه قباله ی شش دانگ خونه به اسمش باشه. دیگه من عرضی ندارم. اگر شرایطی که گفتم قبوله که دختر و پسر برن با هم صحبت کنن.

آقای فلاحی گفت قبوله. من و روزبه رفتیم که با هم حرف بزنیم. وقتی رفتیم تو اتاق گفتم: من هیچ اطلاعی از شرایط بابا نداشتم.

روزبه:- طنین. بابات به فکر آینده ی توئه. من بهشون حق میدم. گذشته ی من مجبورشون می کنه که بخوان به آینده ی تو اینطور فکر کنن.

یک ربعی داشتیم با هم حرف میزدیم که پا شدیم رفتیم بیرون. آه این قسمتش قسمت سخته بود. بابا ازم جلوی جمع پرسید: بابا جون قبوله؟

سرمو انداختم زیر که آقای فلاحی گفت: مبارک باشه.

روناک قبل از همه صورتم رو بوسید. همه خوشحال بودن و تبریک می گفتن. چشمای روزبه از خوشحالی برق میزد. آقای فلاحی گفت: حالا که طنین جون قبول کرد منت روی سر من و سیمین بذاره، آقای زند چقدر مهریه طنین جان باشه؟

بابا:- جناب فلاحی فرمودم خدمتون. همون خونه...

:- اونکه به روی چشم. اما چقدر مهرش کنیم؟

:- والا چی بگم؟

:- پس اگر موافقین مهریه طنین جون رو دو هزار تا سکه تمام بذاریم.

:- این لطف شما رو میرسونه.

قرار شد دو هفته بعد جشن نامزدیه مختصری بگیریم و بعدش با خیال راحت بریم دنبال کارای عروسی. من روزبه از روز بعد وقت سر خاروندن نداشتم. دنبال باغ تو فشم بودیم برای نامزدی. با اینکه قرار بود مختصر باشه اما تقریباً دویستا مهمون داشتیم. بعد از انتخاب باغ انتخاب شام و آتلیه و میوه و کوفت و زهرمار. خداییش بابا برای نامزدی کم نداشت. روز بعد با هم رفتیم برای آزمایش خون. قرار شد برای اینکه هم من هم روزبه راحت باشیم صیغه ایی به مدت یک سال بخونیم تا محرم بشیم. روز قبل از نامزدی به آرایشگاه رفتیم. مانتو و شلوار سفیدی پوشیدم و با سارا به محضر رفتیم. مامان اینا اومده بودن. روزبه خودش میومد. من سارا هم باهم. جلوی در محضر سارا منو پیاده کرد خودش رفت دنبال جای پارک. دو دقیقه نشده بود که کسی از پشت سر باهام حرف زد.

:- به به عروس خانوم.

برگشتم. وای سرم گیج رفت. این اینجا چی کار داشت؟

:- نشناختی؟

سکوت کرده بودم.

:- فریبام. همسر سابق روزبه.

:- شناختمتون.

:- چه خوب. تهدیدام که از یادت نرفته؟

نه الان وقتش نبود.

:- یاد آوری می کنم. اگه روزبه امروز تو رو به من ترجیح بده زندگیتو برات جهنم می کنم.

:- تو که روزبه رو نمی خوای. چرا نمی ذاری به زندگیش برسه؟

:- من روزبه رو می خوام اما هر چند وقت یه بار. حوصله ام سر می رفت همه اش با اون باشم. اما تو اون هر چند وقت یه بارو از من گرفتی.

:- روزبه تو رو دوست نداره.

:- یه زمانی دوست داشت. حالا هم می تونه دوست داشته باشه.

و رفت. سارا از پشت سر صدام کرد. یهو گفت: طنین. چته؟ چرا عین یخ شدی؟

:- سارا. فریبا!

:- چی شد یاد اون افتادی؟

:- دوباره تهدیدم کرد.

:- کی؟

:- الان.

:- چی؟ الان؟ کدام گوری رفت این پتیاره برم پدرشو در بیارم. روز به این مهمی رو داره خراب می کنه.

چند دقیقه بعد روزبه اومد. سلام کرد سارا گفت: روزبه فریبا خبر داره تو داری ازدواج می کنی؟

:- نه. از کجا باید می دونسته؟

سارا رفت. روزبه خواست بره بالا که کنار کتشو گرفتیم و گفتیم: وایسا.

-: چی شده؟

-: فریبا اینجا بود!

-: چی کار داشت؟

-: همون حرفای قبلی.

-: هیچ غلطی نمی تونه بکنه. اون روزی که طلاقش دادم همه ی فکرمو نسبت بهش خالی کردم. الان فقط من و تویم. فریبا بین ما نباید قرار بگیره.

امیدوار بودم. با روزبه بالا رفتیم. صدای دست سوت بلند شد. با خوندن صیغه من و روزبه الان به هم محرم بودیم. نهار با هم به یک باغ سمت فشم رفتیم و ناهار خوردیم. بعد از ناهار به خونه ی ما رفتیم و بعد از کمی بزن و برقش هر کی رفت سی خودش. شهروز مدتی بود که برای همیشه از لندن برگشته بود. این مسئله منو خوشحال می کرد مخصوصاً که شهروز و روزبه با هم ارتباط خوبی داشتن. حلقه ی ظریفی دست من و روزبه بود. اولین کاری که روزبه کرد به مشهد رفت و نذرشو ادا کرد. بعد از اون روز من و روزبه هر روز عصر با هم دنبال خونه ی مورد علاقه ی من می رفتیم. خونه ایی قرار بود از آن من بشه. به دنبال سرویس طلا و حلقه و آینه شمدان دیدن باغ و آتلیه و هزار و یک چیز دیگه. خونمونو انتخاب کردیم. خونه ایی در زعفرانیه و با متراژ صد و هفتاد متر. خیلی بزرگ بود اما دوستش داشتیم. از روز بعد عصر و روزایی که دانشگاه نداشتم از صبح با مامان تو شوش و گالری مبلمان و تخت و آشپز خونه و هزار و یک جای دیگه بودیم. اما خونه ایی درست کردیم. از یک ماه قبل از عروسی که تاریخش رو اوایل آذر گذاشته بودیم تولد یکی از ائمه بود برنامه ی آتلیه شروع می شد. عکس کنار ساحل. عکس با ست ورزشی. عکس با کوفت. عکس با زهر مار. پدر صاحب بچه ی آدم در میومد. با کمک یه تیم دیزاینر خونه رو چیدیم. اتاق خوابمون سرویسش سفید انتخاب شده بود که با هر رنگی که خواستیم ستش کنیم. جای دو تا عکس تمام قدی از من و روزبه تو اتاق خالی شده بود و عکس عروسیمون که قرار بود بالای تخت خواب بزنیم. سرویس حموم و توالت اتاق رو سبز انتخاب کرده بودیم. یه سرویس دیگه رو بنفش یکی دیگه رو آبی. آشپز خونه رو قرمز و مشکی کار کرده بود. سرویس مبل مان راحتی و تی وی روم رو سفید مشکی و سالن پذیرایی رو با یه سرویس سرشکی و طلایی کامل کرده بود. یه سمت خونه رو سنتی کرده بود. یکی از اتقا رو قرار بود اتاق مهمان و اتاق دیگرو اتاق مطالعه قرار بدیم. تا اول مهر پدرم دراومد. از اینجا بدو اونجا از اونجا بدو اینجا. دنبال وقت آرایشگاه باش. بعد از وقت آرایشگاه برو به خونه سر بزن. بعد از اون برو تالار غذا سفارش بده. برای آخر شب فکر پذیرایی تو خونه ی آقای فلاحی باش. البته آقای فلاحی دیگه برای من شده بود ناصر خان. از ناصر خان و سیمین جون اجازه گرفتم که بهشون مامان بابا نگم چون معتقدم خدا یکی مامان یکی بابا هم یکی. اونا هم قبول کردن. خدا وکیلی روناک خیلی کمکم بود. از صبح سر کارگرا تو خونه بود تا عصر. انتخاب لوستر و کاغذ دیواریه تی وی رومو پرده و اینا هم سپردم به مامان و روناک. انصافاً هم سنگ تموم گذاشتن. بعد از همه ی اینا لباس عروس و لباس داماد و خرید لباس و هزار یک دردسر. بگم تا اول آبان بیچاره شدم کم گفتم. خیلی همه چی عالی شده بود. لباسم طبق قرار پونزده آبان آماده بود. یه سر برای فیلم برداری و عکس رفتیم شمال. بعد یه سری با لباس سنتی. بعد یه سر رفتیم تو یه باغ. اون روز لباسمو پوشیدم و رفتیم آرایشگاه یه سری عکس گرفتیم. روز

عروسی دوباره یه مدل دیگه. بعد بریم استدیو برای عکس اما انصافاً عکسامونم خوب شد. عکسی که می خواستیم اون شب به همراه قند های یادگاری بدیم به مهمونا هم خیلی خوشگل بود. خلاصه همه برای این عروسی خودشو خیلی محترمانه چر دادن. روز قبل از عروسی رفتم آرایشگاه برای نمی دونم آماده سازی قبل از آرایش. تو این ده روز گذشته یک شب نبود که تو خونه ی ما یا خونه ی ناصر خان پایکوبی نباشه. آراین در هیچ کدوم از این مراسم ها شرکت نکرد مثل آسایش. دو روز قبل از عروسی مراسم حنا باندانی در خانه ی ما برگزار شد برای اون جشن پیراهنی سبز زنگ سفارش داده ام. مغز پسته ایی. طبق رسوم معمولاً لباس حنا بندون سبز و لباس پاتختی آبی و لباس عروسی سفید بود. برای عقد کنان لباسی نباتی رنگ سفارش داده ام باید سریع بعد از مراسم عقد کنان تو تالار عوضش می کردم. با همه ی این مراسما نزدیک پنجاه تا عکس گرفتیم. اسم فلش دوربین میومد گریه ام می گرفت. صبحی که روزبه به سراغم اومد تا به آرایشگاه بریم سارا هم همراهم بود. وقتی کارم تموم شد و تو لباس عروسی خودمو دیدم چشمم برای خودم نور بالا میزد. خیلی خوشگل شده بودم. به آرایشگره گفته بودم دست به مدل ابرو و مو و رنگ موهام نباید بزنه. آرایشمم خیلی ساده بود و فقط رنگ های طبیعی صورتمو یکم پررنگ تر کرده بود. مو های پر کلاغیمو خوشگل بالای سرم جمع کرده بود اما خیلی ساده. تور بلندم و زیرش گذاشته بود دور چشمم یک خط چشم خیلی خوشگل کشیده بود و مژه هامو خیلی خوشگل درست کرده بود. سایه هم هفتاد رنگ نکرده بود. دوست نداشتم. سارا با دیدنم بغضش گرفت. به زور اشک ها شو جمع کرد. اعلام کردن روزبه اومده. فیلم برداره هم خودشو کشت اینقدر گفت این مدلی وارد شین. این مدلی دست عروس خانومو بگیرین. وقتی داشتیم از آرایشگاه خارج می شدیم به سارا کلید خونه رودادم و گفتم: قربونت برم بعد از کارای خودت یه سر هم برو خونه ی من ببین همه چی مرتب باشه. یخچال پره برو یه شربت آماده کن شب مهمونا اومدن برای دست به دست کردنمون اذیت نشن. چشمی گفت و اطمینان داد که خیالم راحت باشه. سارا هم تو این چند وقت پا به پای من دوئیده بود. البته پدر سوخته بازیشم در آورد و کلی لباس برام گرفت و کلی خرج رو دستم گذاشت. خنچه ی عقدمو به کمک سارا خودم درست کردم. سفره ی عقدم مثال زدنی شده بود. جونم در اومد تا این سفره رو درست کردم. از نون پنیر سفره تا همه چیشو خودم درست کرده ام. ولی خدایی اشکم در اومده بودا. روزبه وقتی منو تو اون لباس دید با لبخند زیبایی نگاهم کرد. وقتی داشتیم آماده می شدیم که دوباره فیلم برداره شروع به فیلم گرفت و سوار شدنمون تو ماشین کنه، روزبه در گوشم آروم گفت: آه الان میرم کله ی این یارو رو می کنم. آخه این مر تیکه نمی ذاره درست نکات کنم. هی میگه آقا این وری شو. نه حالا اون وری شو.

خنده ام گرفته بود. اینم هولی بود واسه خودش. سوار ماشین شدیم. ماشین و دسته گلم بی حد و حساب قشنگ شده بود. با کلی التماس از آرایشگاه خواسته بودیم یه آرایشگر همراهمون بیاد. اونا هم قبول کردن. دوباره عکاسه می گفت اینوری شین. اونوری شین. دیگه کمرم داشت میشکست. بعد از آتلیه رفتیم دوباره باغ. وای مامان حالم داشت بد می شد. نزدیکای ساعت چهار و نیم بود که بلاخره عکاس باشی رخصت دادن بریم به سمت تالار. دیگه رسیده بودیم تالار. دست در دست هم وارد شدیم. همه هل کشیدن. همه خوشحال بودن. وای که گوشام از صدای سوت و جیغ کر شده بود. از عاقد خواستیم صیغه رو فسخ کنه. منو روزبه کنار هم نشستیم قرآن رو روی پامون گذاشتیم و عاقد شروع کرد. بعد از هزار مدل دعا برای خوشبختیمون و آیندمون شروع به خوندن خطبه ی عقد شد. بعد از تموم

شدن خطبه ی عقد عاقد از روزبه پرسید وکیلیم روزبه هم خیلی با آرامش از همه اجازه خواست و بله رو گفت. رو سرمون سارا، باران، سارینا، شهرزاد و آرتمیس داشتن قند می ساییدن. روز قبل با کلی دلک بازی وقتی همه دوستانم دور همه برای آخرین بار مجردی جمع شده بودیم سارا زیر کفشم اسم همه ی مجردا رو نوشت و گفت: انشاالله یکم از اون شانس تو به ما بماسه و ما هم به زودیه زود بریم سر خونه زندگیمون. چقدر اونشب با سارا و دلک بازیاش خندیدیم.

عاقد از من پرسید: سر کار خانم طنین زند آیا بنده وکیلیم شما رو با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و یک شاخه گل سرخ به همراه دو هزار سکه ی تمام بهار آزادی به عقد و نکاح دائم آقای روزبه فلاحی در بیاورم؟

سارا سریع گفت: عروس رفته از آسمون ستاره بچینه!

آروم در گوشم گفت: هوی بار سوم تا زیر لفظی نگرفتی بله ندیا!

نگاهی بهش کردم و گفتم: لوس.

-: خانوم طنین زند برای بار دوم عرض می کنم. آیا بنده وکیلیم شما رو با مهریه و صداق معلوم به عقد و نکاح دائم آقای روزبه فلاحی در بیاورم؟

روناک گفت: عروس خانوم رفته با خودش از آسمون ، بارون بیاره.

وا اینا چرا طبع شاعرانشون همین امشب گل کرده بود؟

عاقد-: عروس خانوم برای بار سوم و بار آخر عرض می کنم. بنده وکیلیم؟

سارا با شیطنیت گفت: حاج آقا ببینین می تونین عروسمونو هول کنین؟ بی زیر لفظی عروس بله نمی گه که!

همه خندیدن. نگاهی عصبانی به سارا انداختم. زبونشو دراز کرد و رفت پشتم قایم شد. روزبه از جیب داخل کتش یه جعبه یه جواهرات کوچک درآورد و آروم گفت: ناقابل. حالا زود تر بگو تا این عاقده نرفته!

جعبه رو گرفتم و بلند گفتم: با اجازه ی مامان و بابام و تموم بزرگ ترایی که الان بینمون نیستن و بزرگ ترای حاضر تو جمع بله.

وای که یهو بگم سالن منفجر شد دروغ نگفتم. بابک بی انصاف چه سوت بلبلی ای هم میزد. لا کردار کرم کرد.

حلقه ها رو آوردن و اول روزبه تو دست من کرد. بعد هم من تو دست روزبه. عسل رو سارا آورد و با شیطنیت گفت: روزبه تو رو جون هر کی که دوست داری یه بند انگشتشو بکن جیگرم حال بیاد. روزبه تراولی کنار سینی ای که ظرف عسل توش بود گذاشت و گفت: انقدر آتیش نسوزون دختر.

انگشتشو کرد تو عسل گذاشت تو دهنم. نمی دونم این سارا بی شرف چی کار به من داره. کنار با زومو یه وشگونی گرفت از درد دندونامو روی هم فشار دادم. بیچاره روزبه!

بعد از اینکه انگشتو درآورد سارا با حالی گرفته گفت: آه گاز نگرفت؟ خب الآن فقط کبودیش می مونه رو بازوش.

همه خندیدن ولی روزبه آروم تو گوشم گفت: اشکال نداره امشب جبران می کنم.

نگاهی بهش انداختم و سرمو پایین گرفتم. سارا گفت: هوی هوی. حرفای محرمانه تو جمع نداشتیم! یالا بگو چی گفتی عین سبب گلاب گل انداخت؟

باز هم همه خندیدن. سارا مگر اینکه من تو رو تنها گیرت نیارم! کسری هم که با خانواده اش به این مهمونی دعوت شده بود فقط از دور شاهد شیطننتای سارا بود و با لبخند نگاهش می کرد. مهراد هم تو این جشن بود. بعد از عقد اعلام کادو ها که یه دو ساعتی طول کشید رفتیم تو رختکن و سریع لباسمو عوض کردمو به همراه روزبه وارد سالن زنانه شدیم. خواست خودم بود که جدا مراسم بگیریم. آخه لباسم دکلمه بود. دوست نداشتم همه بدنمو ببینن.

دست و سوت و گل و نقل و شاباش و سکه ایی نبود که رو سر ما ریخته نشه. به جایگاهمون رفتیم. همه می رقصیدن و شادی می کردن. سارا منو روزبه رو بلند کرد به زور رقصوندمون. اولش سخت بود اما بعدش هم من هم روزبه خیلی خوشحال بودیم. با آهنگا منو روزبه باهم می خوندیم به هم نگاه می کردیم.

آهنگا که شروع می شد برای روزبه سنگ تموم گذاشتم و تموم هنر رقصمو براش رو کردم. آروم در گوش هم می گفتیم و می خندیدیم.. کیک رو آوردن و ما کیک رو بریدیم و در دهان هم گذاشتیم. لبخند از روی لب روزبه نمی رفت. من از روی خستگی نق می زدم اما روزبه با لبخند سعی داشت آرومم کنه. روزبه مجلسو ترک کرد و به مردانه رفت. من با دوستانم رقصیدم. با نرگس. با مهتاب و ماهسار. با همه و همه که خوشحال بودن و برای ما آرزوی خوشبختی می کردن. عکسای آماده تو سالنمون اومد. یکی اسپرت و یکی دیگه با لباس عروس. یکی شو سارا می چرخوند و می رقصید و شاباش می گرفت و یکی دیگشو باران. خلاصه بعد از اینا ساعت نه و نیم سیمین جون اومد سمتم.

-: طنین. مامان!

-: جونم سیمین جون.

-: روزبه تو باغ برای شام آماده اس.

-: چشم. الآن میام.

-: بیا ببرمت.

-: حتماً!

با سیمین جون به سمت باغ تالار رفتیم. روزبه و فیلم بردار کنار میز شام ایستاده بودن. روزبه وقتی ما رو دید با لبخند به سمتمون اومد. سیمین جون گفت: مادر حواست به طنین باشه. از صبح تا حالا بجه ام رو پاس. خسته اس. فیلمتون تموم شد برین توی اتاق کناری سالن عقد. شامتون اونجاس. حواست بهش باشه ها.

روزبه با لبخند دستش رو دور شانه ی من انداخت و گونه ام رو بوسید و گفت: حواسم بهش هست.

شرمگین شدم. سرمو پایین انداختم که سیمین جون گفت: مادر خجالتت دیگه چیه! از شوهر به آدم محرم تر؟ تو هم مثل روناک. خوشبخت بشین عزیزم.

وقتی سیمین جون ترکمون کرد به روزبه گفتم: جلوی مامانت زشته.

-: حرف نزن که همین الان همه ی رژ لب تو همین جا جلوی این فیلمبرداره پاک می کنما! اونوقت هی نگه این فیگورو بگیر اون فیگورو بگیر. بهش ثابت کنم که خودم ته فیگورم.

خنده ام گرفت. دوباره اُرد های این مرتیکه شروع شد. آقا این مدلی غذا رو بذار تو دهن خانوم. خانوم شما سرتو ببر عقب یعنی از این غذا خوشت نمیاد.

وقتی فیلمبردار کارش تموم شد ما به سمت اتاقی که سیمین جون گفته بود پناه بردیم. وای این فیلمبرداره فکر کرده فیلمبرداره فیلمای هالیوودی! پدرمو در آورد. وقتی رسیدیم تو اتاق. روزبه درو بست. دستشو دور کمرم انداخت. برگشتم. خواست بیاد جلو که گفتم: رژم پاک میشه.

-: به جهنم. پول آرایشگر دادم که غم رژلب تو نخورم.

-: زشته. الان میریم بیرون همه می فهمن.

-: از کجا؟ می گیم غذا خوردی پاک شده.

این بهونه حالیش نبود. آروم سرشو آورد نزدیک صورتم. چشمامو بستم. لبش آروم نشست روی لبام. خیلی آروم می بوسیدم. چند لحظه بعد یه خشونت همراش بود. خودمو سریع کشیدم عقب. اگه نمیومدم عقب این افسار پاره می کرد. یه دقیقه نگام کرد و با خنده گفت: نمی رفتی عقب می گفتم گور بابای بقیه! تا صبح همین جا می موندیما! با خنده به سمت غذا رفتیم. روزبه داشت خفه ام میکرد انقدر گفت اینو بخور. اونو بخور.

چند دقیقه بعد کسی در زد. روناک بود. سریع اومد تو و گفت: پاشین. همه شامشونو خوردن. دارن آماده ی عروس کشون میشن. پاشین. بابا و آقای زند رفتن خونه. پاشین. الان آرایشگره هم میاد. وقتی روزبه بیرون رفت، روناک با لحن آب و تاب دار و بامزه ای گفت: نه. خوشم اومد. بی انصاف همچین درست و حسابی پاکش کرده.

خنده ام گرفت. روناک مثل خواهرم بود. خیلی تو این چند وقت هوامو داشت. آرایشگر اومد و بعد از تجدید آرایش رفتیم بیرون. همه آماده بودن. از ساعت یازده تا حدود دوازده تو خیابونا دنبال ماشین ما میومدن و بوق میزدن. خیلی

خوب بود. یعنی عالی بود. برای اینکه تو فیلم عروسیمونم یادگاری بمونه به تقلید از خیلی از عروسای فامیلمون برای چند دقیقه پشت فرمون نشستیم. تو یک میدون خیلی خلوت شهر زدیم کنار و برای چند دقیقه بزن و برقص کردیم. ساعت یک بود که رسیدیم تو خونه ی ناصر خان. همه اصرار داشتن تانگو برقصیم. اولین آهنگو که گذاشت همه رفتن کنار. گرد وایساده بودن. آهنگ شروع به خوندن کرد. منو روزبه در آغوش هم بودیم. سرمو به سینه ی ستبرش تکیه داده بودم. در رقص باهاش همراهی می کردم.

If I.. should stay

I would only be in your way

So I'll go

But I know

I'll think of you every step of the way

And I will always love you... Ahhhh

Will always love you

(..You, My Darling you...(mmm

Bittersweet memories

That is all I'm taking with me

So, goodbye. Please don't cry

We both know

I'm not what you, you need

And I will always love you

...I Will always love you

I hope life treats you kind

And I hope you have all you dreamed of

And I'm wishing you joy and happiness

But above all this - I wish you love

And I will always love you

I Will always love you

I Will always love you

I Will always love you

I Will always love you

I Will

I Will always love you

Darling I love you

.Ooh, I'll always

..I'll always love youuu

(I Will Always Love You by Whitney Houston)

بعد نیما گفت: دوباره. دوباره.

این دفعه هم آهنگ قشنگ گذاشتن که باز هم به زیبایی مجلسمون کمک کرد. این دفعه تو چشمای روزبه خیره شده بودم.

کی اشکاتو پاک می کنه

شبا که غصه داری

دست رو موهات کی میکشه

وقتی منو نداری

شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره

از کی بهونه می گیری

شبای بی ستاره

برگ ریزونای پاییز

کی چشم به رات نشسته

از جلو پات جمع میکنه

برگای زرد و خسته

کی منتظر می مونه

حتی شبای یلدا

تا خنده رو لبات بیاد

شب برسه به فردا

کی از سرود بارون

قصه برات میسازه

از عاشقی می خونه

وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون

چشماشو هم میزاره

نکنه ستاره ایی بیاد

یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ایی بیاد

یاد تو رو نیاره

کی اشکاتو پاک میکنه

شبا که غصه داری

دست رو موهاات کی میکشه

وقتی منو نداری

شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره

از کی بهونه میگیری

شبای بی ستاره

برگ ریزونای پاییز

کی چشم به رات نشسته

از جلو پات جمع میکنه

برگای زرد و خسته

کی منتظر می مونه

حتی شبای یلدا

تا خنده رو لبات بیاد

شب برسه به فردا

کی از سرود بارون

قصه برات میسازه

از عاشقی می خونه

وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون

چشماشو هم میزازه

نکنه ستاره ایی بیاد

یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ایی بیاد

یاد تو رو نیاره

کی اشکاتو پاک می کنه

(کی اشکاتو پاک می کنه از ابی)

صدای دست و سوت به هوا رفت. بعد از کلی بزن به رقص همه ی فامیلای دور رفتن و جمع خودمونیمون موند. ساعت نزدیک سه ی صبح بود. با نزدیک ده تا ماشین به سمت خونه ی مشترکم با روزبه راه افتادیم. به خونه رسیدیم. سارا سنگ تموم گذاشته بود. شیرینی و آبمیوه رو از یخچال آورد و سریع خواست چایی بیاره که همه گفتن دیره و می خوان برن. بعد از اینکه بابا و آقای فلاحی من و روزبه رو دست به دست هم دادن قصد رفتن کردن. وای حالا این اشکا بند نمیومد. بغل مامان، مامان بزرگم، خاله ها، خاله ی خودم، داییم، عموم، مهتاب، ماهسار، نرگس، سارینا، بابا، سارا، باران و شهرزاد گریه کردم. چند دقیقه بعد همه رفتن. سریع رفتم جلوی میز توالت صورتمو پاک کردم و به

دستشویی رفتم و وضو گرفتم. تموم تخت پر از گل های رز پر شده بود. قطعاً کار سارا بود. لباس خوابامونم روی بالش هامون گذاشته بود. مامان بزرگم بهم گفته بود: مادر قبل از اینکه زنِ مردت بشی ثواب داره نماز بخونی. هر چی از خدا اونشب بخوای خدا بهت میده.

چه جووری خوندنشو بهم گفته بود. چادری سرم کردم که روزبه گفت: طنین، چی کار می کنی؟

بهش گفتم. اونم جلوی من ایستاد مثل من نماز خوند. با لباس عروس نماز خوندنم سخت بود! نماز تموم شدو بعد از کمی راز و نیاز رفتم چادر رو گذاشتم سر جاش.

تو اتاق داشتم جلوی میزو مرتب می کردم که دست روزبه دور کمرم پیچیده شد. از روی کتفتم رو تا زیر گوشم سریع بوسه هایی کوتاه میزد. چونشو گذاشت سر شونم و با چشمای خمارش تو آینه نگاهم کرد و گفت: فکرشو می کردی یه روزی این جووری تموم شه؟ رابطه ی منو تو به ازدواج بکشه؟

برگشتم سمتش. به چونه اش نگاه کردم و دو دستمو انداختم روی شونه هاش و گفتم: نه! اما از اینی که هست راضیم. خیلیم راضیم.

سرش آروم آروم میومد پایین. سرمو کمی بالا بردم و تو چشماش نگاه کردم. لباسو محکم گذاشت روی لبام. من همراهیش می کردم اما درست برعکس اون خیلی آروم. روزبه اینقدر محکم منو به خودش چسبونده بود فکر کنم می خواست یکی مون کنه. در آغوش هم راه می رفتیم که پای من به لبه ی تخت گیر کرد و از پشت پرت شدم روی تخت. کمی بعد دستاش از دورم به حرکت افتاد. داشت زیر لب عاشقانه زمزمه می کرد که از بین نجوا هاش اسم فریبا رو شنیدم. دستام از حرکت ایستاد.

نه! این امکان نداشت. من طنین بودم نه فریبا! کمی بعد از زیر گوشم تا روی چونه مو بوسید هر بار نفس می گرفت و می گفت: عزیزم... خیلی... برام... تحمل... این مدت... سخت... بود... فریبا... خانومم...

نه. روزبه. داری امشبو خراب می کنی. دستش روی کمرم بود و داشت آتیشم میزد. باز هم اسم فریبا رو آورد. بعد از چند ثانیه یهو خودشم خشک شد. کمی صورتشو بالا آورد تو چشمام با چشمای خمارش نگاه کرد. با اشک جمع شده تو چشمام نگاش کردم با بغض سنگینی پرسیدم: فریبا؟

کمی ازم فاصله گرفت. بهش با لرزشی که توی صدام بود و قدرت حرف زدنو ازم گرفته بود گفتم: روزبه. من طنینم. نه...

اشکم سرازیر شد.

من:- فریبا!

کمی بعد مثل جن زده ها از روم بلند شد و از اتاق بیرون زد. نشستم روی تخت و دستمو گذاشتم روی چشمام و گریه کردم. صدای در حاکی از بیرون رفتن روزبه بود. نیم ساعتی گریه کردم و لباسمو در آوردمو آویزونش کردممو مو هامو

باز کردم و به حموم رفتم و دوشی گرفتم. لباس خوابمو پوشیدم و بعد از اذان نمازم و خوندم و تو اتاقم به تنهایی خوابیدم. نمی دونم کی بود با زنگ تلفن خونه از خواب بیدار شدم. تلو تلو خوران به سمت تلفن رفتم برش داشتم با صدایی گرفته گفتم: بله؟

سارا جیغ جیغ کنان پای تلفن گفت: پاشو برات کاجی آوردم عروس نو شکفته. در رو بزنی که پیام بالا. زنگم زدم چون می ترسیدم خواب باشی پشت در بمونم.

پوز خندی زدم و در خونه رو براش زدم. رفتم تو اتاق ربدو شامبر بلندمو پوشیم روی لباس خوابمو اومدم بیرون از اتاق.

در اتاق مهمان باز بود. روزبه روی تختش خوابیده بود. در اتاقو بستم. به ساعت نگاهی انداختم. ساعت نه صبح بود. سارا در خونه رو با ریتم آهنگ عروسی زد. وقتی اومد تو همچین ماچم کرد که فکر کنم صورتم صاف کاری لازم شد. عقب رفت و گفت: والا عوض نشدی. همون طحفه ایی که بودی هستی.

منو کنار زد. به سمت آشپز خونه رفت و ظرف کاجی رو گذاشت رو آپن و رفتت سمت اتاق خواب. خواست بره تو که گفت: روزبه هنوز خوابه؟

-: آره!

-: خب چه جوری بریم رو تختی رو عوض کنیم؟ خب اشکالی نداره بیا مادر این کاجی رو بخور قوت بگیری دیشب اضافه کار وایسادی.

پوز خندی زدم و گفتم: کاجی رو بزار تو یخچال. رو تختی ها هم تمیزه. خودتو زحمت نده!

-: وا! دیشب شما ها با چه جونی رو تختیا رو عوض کردین؟

-: عوض نکردیم.

-: پس چه طور تمیزه؟

-: چون دیشب اتفاقی نیوفتاد.

-: یعنی چی؟

-: یعنی همین.

-: مگه میشه؟ دیروز روزبه داشت دیوونه می شد. خود تو.

-: بله. همه ی اینا درست اما بعید بدونم روزبه دیوونه ی من شده بود!

-: چی می گی طنین. قاطی کردم.

براش خلاصه ایی از ماجرا رو گفتم که با عصبانیت گفت: از دیشب تا حالا کدوم گوریه؟

-: نمی دونم کی برگشته خونه! تو اتاق مهمانه.

-: غلط کرده. مرتیکه الدنگ.

-: سارا ولش کن.

-: اون که نیازش بهش فشار آورده بود گه خورد اومد سراغ تو. همون آسایش براش بهتر بود.

-: سارا.

-: پا شو یه چیزی بخور حاضر شو بریم آرایشگاه.

-: تا ساعت یازده دو ساعت مونده. قرار ساعت یازده بود.

-: لباس آماده اس؟

-: آره.

زنگ خونه به صدا در اومد. روناک پشت آیفون بود. دعوتشون کردم بالا. مامان و سیمین جونم همراهش بودن.

سریع رفتم تو اتاق مهمان روزبه رو بیدار کردم.

-: روزبه! روزبه! پاشو. مامانم و مامانت اومدن. روناکم باهاشونه.

روزبه از خواب پرید. به اتاق رفت. سریع اتاقو مرتب کردم و از اونجا پریدم بیرون. سارا جلوی در داشت باهاشون سلام

و احوال پرس می کرد. روناک اومد جلو صورتمو بوسید و گفت: عزیزم. صبحت به خیر. درد که نداری؟

-: نه ممنون خوبم.

-: خواستم بیامو برم اما مامان اینا هم اومدن. سارا جون بی زحمت دو تا کاسه بیار برای طنین رو روزبه کاجی آوردم.

سارا به آشپز خانه رفت و با یه سینی و چند تا کاسه و چند تا قاشق برگشت.

سیمین جون پرسید: مادر، روزبه هنوز خوابه؟

-: نه سیمین جون. تا شما زنگ زدین بیدار شد. الان میاد.

همین که حرفم تموم شد، روزبه با موهای خیس از اتاق بیرون اومد. روی هر سه نفرشونو بوسید و با سارا دست داد.

مامان گفت: پسرم پاشو از این کاجی بخور. در ضمن امروز بعد از آرایشگاه باید بری دنبال طنین. برین آتلیه و بیاریش

خونه ی خودتون.

روزبه:- چشم مامان جان.

روناک به سمت اتاق رفت و گفت: ملحفه رو عوض نکردین که؟

کمی سکوت کردیم که گفتم: چرا. دیروز به سارا کلید خونه رو دادم بهش سفارش کردم چند تا ملحفه ی سفید بود. بندازه روی تختو صبحم زحمتش شد ولی بردش انداختشون دور.

مامان:- مامان حیف بود.

:- نه چه حیفی. این طوری بهتر شد.

بعد از کمی نشستن مامان و سیمین جون و روناک رفتن. من و سارا هم با هم به آرایشگاه رفتیم. اعصابم خیلی خرد بود. به کمک سارا لباسمو پوشیدم. یه ماکسیه سرمه ایی بود که کنارش یه چاک بلند تا بالای رونم داشت. دکلمه بود و پشتش نزدیک به نیم متر دنباله داشت. موها مو فر درشت و شلوغ درست کرده بوده بودم. آرایشگر پایینشم اکستنشنه سورمه اییه فر گذاشته بود و یه طرفشو جمع کرده بود و آورده بود سمت راستم. آرایش چشممم سایه ی کدر سورمه ایی مشکی بود و رژم کرم. اون روز آرایش چشمم خیلی سنگین بود پس لبمو کمرنگ کار کردم. جلوی آیینه رفتم. خیلی خوشگل شده بودم. از دیروز ناز تر شده بودم. آرایشگر گفت: گلم امروز خیلی ناز تر از دیروزت شدی. دوماً الآن اینطوری ببیندت دیوونه میشه. با لبخندی کج تشکر کردم. سارا کنارم اومد. دستشو گذاشت رو شونمو گفت: ناراحت نباش.

گوشیم زنگ خورد. روزبه بود. خیلی خشک گفتم: بله؟

:- عزیزم من بیرون منتظرم.

گوشیو قطع کردم. سارا همراهم بیرون اومد ولی سریع به ماشین خودش رفت. سمت ماشین رفتم و سوار شدم. وقتی در رو بستم روبه سرشو بالا آورد.

:- سلام عزی...

حرف تو دهانش خشک شد. رو به رو نگاه می کردم اما نگاه میخ روزبه رو کاملاً حس می کردم.

بعد از چند دقیقه گفتم: خیلی خوشگل شدی.

هیچی نگفتم. تا آتلیه نیم ساعتی راه بود. شروع به حرف زدن کرد.

:- بابت دیشب... خیلی معذرت می خوام. خیلی خانومی کردی نزدی تو گوشمو امروز هم نرفتی طلاق بگیری.

حرف نمی زدم اما یاد آوری تمام صحنه های دیشب بغض بدی رو تو گلوام آورد.

:- قهری؟

حرف نزدم. دستشو گذاشت روی دستم اما سریع دستمو پس کشیدم. دست خودم نبود. نمی خواستم وقتی با منه یاد فریبا بیوفته. روزبه آهی کشید و سرعتشو زیاد کرد.

:- طنینم؟

رومو کردم سمت راستم و بیرونو نگاه کردم.

-: حرف بزن. یه چیزی بگو. بزن تو گوشم اما این طوری تنبیهم نکن. تو رو خدا.

-: قَسَم نده.

-: می بخشی؟

-: نمی تونم.

-: حق داری.

-: تو شبی که قرار بود بهترین شب زندگیم باشه رو با یه همچین ضد حالی خراب کردی. توقع داری به همین راحتی فراموش کنم؟

-: تو رو خدا با بغض حرف نزن.

سکوت کردم. تا آتلیه هر دومون ساکت بودیم. رسیدیم به آتلیه و من رفتم مانتومو در بیارم. وقتی برگشتم از دیدن روزبه توی اون لباس... دِ وقتی می گم بر پدرت صلوات حق دارم دیگه. کت شلوار مخمل کبریتی مشکی که کتش اسپرت و کوتاه بود و با یه پیراهن سورمه ایی ست کرده بود و یه کروات باریک مشکی و کفشای ورنی. سریع نگاهمو کنترل کردم اما روزبه بی توجه به موقعیتش همین جوری برّ و بر نگام می کرد. عکاسه اجازه خواست و رفت بیرون که روزبه با قدمایی سست اومد سمتم. پشتمو کردم بهش که اونم وایساد. عکاس اومد تو و گفت: خانم فلاحی؟

-: بله؟

روی لبای روزبه لبخندی جای گرفت. انگار باور هیچ کدامان نشده بود که واقعاً من شدم خانم فلاحی.

-: امروز فیلم بردار خانم می خواستین دیگه؟

-: بله.

-: خیلی خوب آماده این که شروع کنیم؟

سری تکان دادم. هر دفعه یه مدل می گفت منو روزبه می ایستادیمو عکس می گرفتیم. برای یکی از عکسا گفت خانم اون سمت لباستون که چاک داره رو پاتونو بگیرین بالا و کنار پای همسرتون قرار بدین. آقا شما هم پای خانومو بگیرین. عزیزم تو هم پاتو خم کن و اون دستتو بذار روی کتف آقا و این یکی رو بذار کنار گوششون و شستتو بذار کنار لبشون. تو چشمای هم زل بزنین تا من عکسو بگیرم. عزیزم از زیر مژه هات نگاه کن. آها... آماده.

نمی شد این عکس رو بی خیال بشین؟ جونم به لبم اومد تا این عکسو گرفتیم. خدایی هم محشر شد. قرار بود اینم برای اتاق خوابمون بزرگش کنیم. دست روزبه روی رونم به طور محسوسی می لرزید. بعد از عکس رفتیم خونه. تو راه

روزبه همه اش ازم دل جویی می کرد اما حال من خیلی خراب تر از این حرفا بود. وقتی رسیدیم خونه ی روزبه اینا روناک درو برام باز کرد. سریع به خدمت کار گفت: برو اسفند دود کن.

خودشم سریع رفت صدقه گذاشت و اومد و گفت: روزبه دیوونه نشه شانس آوردیم.

سارا اومد سمتم آروم گفت: آشتی کردین؟

سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم. مهمونی شروع شد همه در حال رقص بودن که زنگ خونه خورد. روناک رفت دم درو اومد گفت: طنین پیک برای تو چیزی آورده.

با تعجب نگاهش می کردم. چیزی روی سر و شونه هام انداختم و رفتم جلوی در که دیدم یه تاج گل خیلی شیک بزرگ و با یه جعبه دست آقاها. گفت: اینجا رو امضا کنید. داشتیم امضا می کردم که پرسیدم: از طرف کیه؟ مرد گفت: آقای روزبه فلاحی. خدا نگهدار.

دو تا خدمت کاری که اون روز اومده بودن برای کمک تاج گل رو آوردن تو و منم جعبه رو روناک گفت: از طرف کیه؟
-: خان داداشت.

-: دیوونه اس دیگه. کدوم دومادی برای عروس روز پاتختی کادو می خره آخه؟ عاشق شد رفت.

روی تاج گل کارت زده بود به خاطر اومدن به زندگیم ازت ممنونم. وای که وقتی مهمونا فهمیدن کار روزبه اس چه کار کردن. وقتی کادو شو باز کردم یه سرویس جواهر خیلی شیک برلیان و با تزئین سنگ هایی شبیه سنگ سورمه ایی رنگ بود. مطمئن شدم از قبل سفارشش داده. با اصرار همه سرویس خودمو از گردنم باز کردن و سرویس روزبه رو تو گردنم انداختن. خیلی به لباسم میومد. آخرای شب بود که همه ی فامیلای دورمون رفتن جمع خودی شد. ناصر خان اومد تو بعد از سلام و احوال پرسى ای کوتاه به سمت من اومد و سرمو بوسید و بهم تبریک گفت. همه رو برای شام نگه داشت. وقتی همه اومدن یه کت مشکی که کمرش تنگ بود روی لباسم پوشیدم و کنار بقیه نشستیم. تا آخر شب کلی گفتیمو خندیدیم. یهو سیمین جون گفت: مامان کی میرین برای ماه عسل؟

روزبه گفت: فردا یه سر میریم خونه ی مامان اینا(منظورش مامان من بود) برای مادر زن سلام. پس فردا راهی میشیم.

چه سر خود! من با این قهر بودم پاشم باهاش برم ماه عسل؟

نزدیکای ساعت دو بود که از خونه زدیم بیرون. تو راه باز هم با هم حرفی نزدیم. رسیدیم خونه. مانتومو عوض کردم با لباس نشستم جلوی آینه و آرایشمو پاک کردم. خونه ی ناصر خان نمارمو خونده بودم و می خواستم مسواک بزنمو بخوابم. آرایشمو پاک کردم. دستمو بردم که گردن بند رو باز کنم نمی شد. آه! لعنتی. روزبه پشتم وایساده بود و نگام می کرد. گوشواره امو داشتم در میاوردم که روزبه با لبخند تو آینه نگام کرد و گفت: انداختیش.

-: به اصرار مامانمو مامانت.

دستبند رو باز کردم و انگشتر رو در آوردم. به جای اون حلقه ی پر زرق و برق که دیروز انداخته شد به دستم یه حلقه ی سبک تر برام گرفته بودن که اونو انداختم تو دستم. دستمو بردم عقب که گردنبد و باز کنم که دستای روزبه خورد به دستم. دستامو کشیدم کنار تا بازش کنه. وقتی گردنبد و باز کرد زنجیری که چند سال پیش برام گرفته بود و هیچ وقت از خودم جداش نمی کردم و تو این دو روز مجبور بودم درش بیارمو برداشتم و انداختم تو گردنم. رفتم مسواکمو زدم اومدم بیرون خواستم لباسمو عوض کنم که صدای روزبه رو درست کنار صورتم شنیدم.

-: نبخشیدی؟

-: ولم کن.

خواستم دستاشو از دور کمرم باز کنم که گفت: طنین...

نگاه اشکیمو انداختم توی چشماش که باهام پنج سانتیم فاصله نداشت. گفتم: ولم کن. من طنینم نه فریبا.

-: میدونم.

-: نمی دونی. دیشب هم فکر می کردم فهمیدی من طنینم نه فریبا.

-: میشه اسم اونو اینقدر نیاری؟

-: خودت دیشب شروع کردی.

-: بسه. من اشتباه کردم.

-: ولم کن. نمی خوام با من بودن برات اونو یاد آوری کنه.

یهو لباسو گذاشت رو لبامو شروع به بوسیدنم کرد. سعی کردم هولش بدمو از خودم جداش کنم اما مگه میذاشت. اشکم سرازیر شده بود. اما چقدر می تونستم تقلا کنم؟ منم محتاجش بودم. خیلی دوستش داشتم اینقدر که وقتی تو بغلش بودم پر در میاوردم. پس لجبازی رو تموم کردم و دست از تقلا برداشتم. وقتی آرامشمو دید سرشو بلند کرد و چشماشو دوخت تو چشمام و آروم سرشو آورد جلو آروم می بوسیدم. منم همراهیش کردم. چند لحظه بعد منو روزبه در آغوش هم بودیم و دستا و لبای داغش روی جای جای بدنم مهر بردگی عشقش را می چسباند. من رو با هر چه خاطره از دوران دخترانه ام داشتم بیگانه کرد و بین این طنین و آن طنین فاصله انداخت.

ساعتم به صدا در اومد. خواستم بلند شم ساعتو خاموش کنم که دیدم نمی تونم تکون بخورم. پا و دست روزبه دورم بود و از پشت بهش تکیه داده بودم. دستشو باز کردم و با بی حالی شیطونو لعنت کردم بعد از یه دوش سریع برای نماز بلند شدم. وقتی من بلند شدم اونم بلند شد و بعد از من یه دوش گرفت به نماز ایستاد. وقتی نمازش تموم شد پرسیدم: روزبه؟

-: بله؟

-: از کی دوباره نماز تو شروع کردی؟

-: از وقتی برگشتم تهران.

بعد از نماز دوباره در آغوش هم به خواب رفتیم. صبح بدنم خیلی کوفته بود. درد عجیبی نداشتم اما خیلی کوفته بودم. به ندا زنگ زدم با تجویزش یدونه مسکن خوردم و کمی آرام شدم. برای صبحانه به زور بردم جیگرکی بهم جیگر داد. کاجی سارا رو هم بزور داد تو حلقم. طرفای ساعت چهار رفتیم خونه ی ما و مامان برای شام نگهمن داشت. روز بعد به قصد شمال به حرکت افتادیم. ساعت پنج صبح راه افتادیم نمی دونم چه جوری رسیدیم که ساعت یازده دم یه باغ بودیم. باغ خودشون نبود. وقتی در باز کرد و با ماشین رفتیم از دیدن منظره ی باغ کفم برید در حد لالیکا. اصلاً یه چیزی می گم یه چیزی میشنوی. درختا همه لخت پایش برگا از زرد و نارنجی گرفته تا سرخ و زرشکی روی زمین بود. روبه رومونم یه کلبه ی چوبی بود. این منظره رو از کجا گیر آورده بود نمی دونم. وارد ویلا که شدیم یه ویلای دوبلکس با نمک بود. طبقه ی پایین میز ناهار خوری و یه شومینه که روشن بود و یه صندلی راکر و یه دست مبل راحتی و تلویزیون و یه انبار و آشپز خونه بود طبقه ی بالا هم یک اتاق خواب خیلی بزرگ با یک حموم و توالت بود. یه بالکن باحالی داشت که نگو. یخچالشم پر بود. این ویلا کشف ونوسو نیما بود. خیلی خوشگل بود. نزدیک عصر بود یه تاپ پوشیده بودم و یه شلوار لوله تفنگی. یه بافت درشت سه گوشم انداخته بودم روی شونه ام. روزبه قهوه درست کرده بود. یه فنجان ریختمو درست نشستم جلوشو بهش لم دادم. جلوی شومینه بودیم و داشتیم باهم حرف میزدیم. چند دقیقه بعد نگام به پنجره افتاد مثل جن زده ها از بغل روزبه بیرون پریدم و به سمت در رفتم. چه برف باحالی میومد. تو بالکن مسقف ایستاده بودم و به برف نگاه می کرد. دستای روزبه دورم حلقه شد. چند دقیقه بعد به اصرار روزبه به داخل رفتیم. او روز و شب یکی از زیبا ترین خاطراتمو برام ساخت. روز بعد داشتم کمی آرایش می کردم که وقتی چشمم به گردنم افتاد جیغ بنفشی کشیدم. روزبه پرید تو اتاق و گفت: چی شده؟

-: روزبه. گردنبندم... گردنبندم نیست.

-: ترسیدم دیوونه.

-: خیلی مهمه. اگه گم شده باشه؟

-: پاشو بگردیم پیداش می کنیم.

همه جا رو گشتیم نبود. پکر شده بودم. رفتم که روی تخت و مرتب کنم که بریم برای ناهار بیرون کنار بالشتیم یه چیزی برق زد. بر داشتم دیدم زنجیرمه. رفتم طبقه ی پایین گفتم: پیداش کردم! نگاه کن روزبه به خاطر تو پاره شده. حالا چی کارش کنم؟

-: مهم نیست. رفتیم تهران میدم درستش کنن.

اون چند وقتم گذشت و ما بعد از سه روز به سمت مشهد رفتیمو بعد از چهار روز بر گشتیم. کل ماه عسلمون یه هفته طول کشید. بعد از برگشتنمون همه چیز به روال عادیش برگشت. صبحا با روزبه میزدیم بیرون دانشگاه و عصر که بر

می گشتم باید شام درست می کردم. از آرتمیس درسای عقب افتاده امو پرسیدمو خودمو به درسا رسوندم. کلاً ده روز بود که دانشگاه نمی رفتم. بعد از اون پاگشا ها شروع شد و هر چند شب یه جا دعوت بودیم. نزدیکای عید قرار شد با ندا و نیما و روناک بریم شمال. اما ندا گفت چقدر بریم شمال همه موافق بودن. پس با هم تصمیم گرفتیم بریم کیش. اون سال اولین سالی بود که خونه ی مامان اینا نبودم. سال تحویل نزدیکای ظهر بود. خودمو آماده کردم. آرایش کردم لباسمو پوشیدم. رفتم یه سر به سفره هفت سین خوشگلم زدم. خیلی با سلیقه چیده بودمش. روزبه رفته بود بیرون تا یک کوچولو خرید کنه. وقتی برگشت و رفتم در رو براش باز کردم یه نگاه به سر تا پام کرد و سوتی کشیده و اومد تو و گفت: امروز چه سور و ساتی داشته باشیم ما.

خنده ای کردم و سریع جمعش کردم و با اخم گفتم: زیاد به دلت صابون نزن. بعد از سال تحویل باید بریم خونه ی بابا اینا!

-: اینجوری که نمی شه. من عیدی می خوام.

هالش دادم به سمت حموم و گفتم: پررو نشو پسر. برو دوش رو بگیر. الآن سال تحویل میشه. بدووووووووو!

اما روزبه خیلی ریلکس کارا شو می کرد. حرصم گرفت و سریع لبه تیشترتشو گرفتم که بکشم بالا و بفرستمش حموم که یهو با لبخندی شیطون گفت: خودت واسه ی سور و سات عجله داریا!

لباسشو ول کردمو بهش گفتم پررو. اونم با قهقهه ای مستانه رفت تو حموم. حرصم ازش گرفته بود. برای عیدی براش یه ست اصلاح و عطر خریده بودم. البته لباسای عیدمونم به هم عیدی داده بودیم. دو ساعتی تا لحظه ی تحویل سال وقت داشتیم. داشتیم بازم سفره هفت سینمو چک می کردم که چیزی کم نباشه که دستای روزبه دورم حلقه شد. وای که این بوی عطر زمان منو متوقف می کرد. آروم زیر گوشم گفتم: سنگ تموم گذاشتی خانومم.

برگشتمو یه نگاه بهش کردم. این پسر قصد خل کردن منو داشت. این تیپایی که این میزد دل عابد رو میلرزوند چه برسه به من بنده ی گنه کار! دوباره این پسر خوب من داشت شیطنتش گل می کرد. برگشتمو پشتمو بهش کردم و با شب بو های سفره هفت سینم مشغول شدم اما روزبه مثل آهنربا هر لحظه منو بیشتر به خودش فشار میداد. گفتم: کمرم شکست. حداقل ملاحظت آمیز تر بغلم کن. بینی شو کنار گوشم گذاشت و نفسی عمیق کشید و گفت: نمی تونم. پارسال این موقع سر سال تحویل از خدا تو رو خواستم. توی اون سفر داشتیم از نداشتنت می سوختم. اون سال عید عین معتادایی شده بودم که جنس بهشون نرسیده و مثل مرغ پر کنده شدن از این ور خونه به اون ور خونه قدم رو میرفتم. دارم جبران دلتنگی پارسالو می کنم که ازم دور بودی. حتی اون شبی که گفتی تو هم حس منو داری نتونستم برای خودم داشته باشمت. خیلی بی انصافیه. آخه ما که همو دوست داشتیم نمی تونستیم همون یه شب برای هم باشیم تا وقتی که محرم شدیم؟

خندیدم و گفتم: نه نمی شه. چون علاوه بر اشتباه بودنش اون همه چشم اونجا بود. من تو رو می بردم بین دخترا یا تو منو می بردی بین پسرا؟ یا اصلاً می رفتیم پیش روناک و فرهاد؟ هان؟

خندید و گفت: هتل برای همین موقع هاس دیگه عزیزم.

-: بدون مدرک که توی یه اتاق رامون نمی دادن.

-: تو پول بده. راهتم می دن.

-: تجربه داریا!

-: نه متأسفانه.

-: متأسفانه؟

همچین بهت زده و عصبانی این کلمه رو گفتم روزبه خنده اش گرفته بود. از کمرم بلندم کرد انداختم رو کاناپه و خودشم دراز کشید کنارم و پیشونیمو بوسید و گفت: حسود می شی با مزه می شی!

-: من حسودی نکردم.

-: کردی! از چشمات حسادتو می شه دید.

راست می گفت. حسود بودم و روزبه رو فقط برای خودم می خواستم. مو هامو می پیچوند دور انگشتاش و خیره بهشون نگاه می کرد. می گم این پسر منو خل می کرد. یهو درجه ی خلایتم زد بالا نفهمیدم چی شد دلم براش ضعف کرد و دستمو انداختم دور گردنش و لباسو بوسیدم و اومدم عقب سر جام دراز کشیدم. عین معجزه دیده ها چشماشو چند بار باز و بسته کرد و دهان بازشو جمع کرد تو چشمام خیره شد. با لبخندی کج و متعجب گفت: الان چی کار کردی؟ این نا پرهیزی ها از تو بعیده. چی کار کردی؟

-: شوهرمو بوس کردم.

-: چون من نفهمیدم چی شد قبول نیست. باید بزنی عقب و صحنه رو تکرار کنی تا بفهمم!

یا خدا! این دوباره بد موقع پرو شد. الان بمب صداش در میومدا! گفتم: الان سال، تحویل می ...

داختم بلند می شدم که دستشو گذاشت رو شونه امو به زور خوابوندمو گفت: تو تکرار نکن. من می کنم.

حالا یکی بیاد به این بفهمونه الان وقتش نیست.

-: روز...به... الان... آرایشم... پاک میشه. نکن.

مگه می فهمید؟!

فکر کنم پنج دقیقه ایی گذشت که آقا رخصت داد من نفس بکشم. گفت: آهان. حالا شد. عید بی روبوسی معنا نداره.

-: خیلی پروویی. روبوسی یا... لا اله الا الله.

-: نه گناه نه خلاف شرع. دلم خواست.

-: پررو.

-: آدم با شوهرش اینطوری حرف نمی زنه فرزندم.

-: روووووووزبه!

-: گوشم رفت. صدا نکن دختر تو فاز خودم دارم حال می کنم.

یهو کنترل دستم در رفت و آروم و بی هوا زدم یه ور صورت روزبه. همچین خندید که خونه منفجر شد. گفت: زورت همین قدره؟

آی حرصم گرفته بود. این دفعه دلم می خواست محکم بزنمش. رفتم تو اتاق و آرایشمو تجدید کردم و برگشتم کنار روزبه. نشستم روی کاناپه و تلویزیون روشن کردم. نیم ساعت مونده بود. یه ظرف میوه و یه ظرف آجیل برداشتم و رفتم کنار روزبه نشستم روی مبل. پررو سرشو گذاشت رو پام.

-: شلوارم خیس شد روزبه. تو چرا موها تو خشک نمی کنی؟

-: به همون علتی که تو خشک نمی کنی.

-: من از سشوار بدم میاد.

-: منم بدم میاد. غر زن. میوه پوست کن.

بفرما. انگار داره به کلفتش دستور میده. بزنم صورت بی نظیرشو، نظیر قیافه ی میمون کنما!

هر چی پوست می کردم باید دهنشم می داشتم. ده دقیقه مونده بود که به زور بلندش کردم و رفتم کنار سفره هفت سین. اونم اومد و بغلم کرد. وقتی شروع کرد دعای سال تحویل خوندن اشک از چشمم جاری شد. من یکی از خوشبخت ترین آدمای این کره ی خاکی بودم. برای همه دعا کردم و برای هر چیزی که خدا بهمون داده بود ازش تشکر کردم. یهو بمبه به صدا در اومد و سال جدیدو تبریک گفت. لحظه ی سال تحویل بغل روزبه گریه کردم و عیدیشو بهش دادم. اونم بهم عیدیمو داد. برام یه انگشتر خوشگل خریده بود. بعد از سال تحویل عید رو که بهش تبریک گفتم، که این پسر ناخلف دوباره رم کرد. بعد رفتیم برای ناهار خونه ی ما و برای شام خونه سیمین جون. ناصر خان و سیمین جون خیلی دوستم داشتن. روز بعد با هم رفتیم کیش تا پنج روز بعد. اونجا چقدر از دست نیما خندیدیم. بعد از عید وقتی برگشتیم تهران دیگه سرم حسابی با درسام گرم بود. اوایل تابستون درسم تموم شد و دیگه یه خانوم لیسانسه محسوب می شدم. درست از وقتی که مدرکمو دادن توی شرکت روزبه مشغول به کار شدم. روزبه کار زیادی بهم نمی داد. نظارت روی نقشه ها رو بهم میداد و اجازه میداد نقشه ها رو بیارم خونه و اصلاحشون کنم. نزدیک به هر چند هفته یه بار میرفتم شرکت و نقشه رو میگرفتم و نقشه ی قبلی رو تحویل میدادم. از اول تابستون سارا یه مدلی شده بود. خوشحال بود دو دقیقه بعد پکر می شد. هر وقت از می پرسیدم می گفت که حالش

خوبه و من اشتباه فکر می کنم اما مطمئن بودم حالش خوب نیست. و مطمئن تر از مطمئن بودم که این حال سارا به خاطر کسری است.

تو اون تابستان بردیا و شهرزاد هم عروسی کردن و رفتن سر زندگیشون. مهرداد هم به طور رسمی از باران خواستگاری کرده بود. یه بار با سارا که حرف می زدم می گفت: این کمند به ظاهر مومنیه. یه کارایی میکنه من خجالت می کشم. آخه یکی نیست بگه توی اون خونه به اون بزرگی باید حتماً باید تو اتاق کسری لباسشو عوض کنه که لباس زیرش تو اتاق کسری جا بمونه؟

حق داشت. احمقانه ترین حالت ممکن بود. این کمندم مارمولکی بود برای خودش. سارا هر روز بیشتر از قبل از کیارش می ترسید. عصبی شده بود. ونوس باردار شده بود و نیما عملاً شده بود یه زی ذی گولو. مخفف همون زن ذلیل خودمونه. پسر نیما تو آبان به دنیا میومد. از تمام این اتفاقات بگذریم می رسیم به زندگی من و روزبه.

از اواخر مرداد بود که روزبه یکم عصبی شده بود. نمی دونم چرا اما عصبی بود. تلفنای مشکوک داشت. هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که تو گوشیش سرک بکشم. یه روز تو اواخر شهریور که روزبه حمام بود گوشیش زنگ خورد. خواستم بهش بدم اما شم زنانه ام بهم اجازه نمی داد. چند بار اون شماره ی نا شناس زنگ زد اما من جواب ندادم. بعد از پنج دقیقه تلفن خونه زنگ خورد. همون شماره بود. بعد از چندتا زنگ رفت روی پیغام گیر... صدای زنانه ای توی خونه پیچید.

-: الو. روزبه جون. عزیزم زنگ زدم به گوشیت بر نداشتی. فریبام عزیزم. زنگ زدم قرار شام امشبو یاد آوری کنم. یادت نره ها بعدش می خوایم بریم خونه. اون دختره ی آویزونو هم دکش کن خونه ی مامانش که هی مزاحمت نشه. قربونت برم. بای تا شب سرورم.

قلبم از حلقومم زد بیرون. چی؟ امشب... شام... خونه... دختره ی آویزون... با من بود؟!

روزبه از حموم اومد بیرون. سعی کردم عادی رفتار کنم. سخت بود. خیلی سخت اما سعی کردم. داشتیم صبحانه می خوردیم که گفت: طنین امشب من قرار شام دارم. یه قرار کاریه. بعدشم ممکنه دیر بیام. اگه می خوای برو خونه ی ما یا خونه ی مامانت اگر نه شامت و بخورو بخواب. من دیر میام.

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم. لقمه ی تو دهنم از گلویم پایین نمی رفت. چی میگه این؟ هنوز باورم نمی شد. بعد از ساعت هشت نشستم توی سالن و منتظر روزبه شدم. با من این کار رو نمی کرد. نه روزبه. خواهش می کنم. ساعت شده دوازده و نیم. نیومده. ساعت نزدیک یک و نیم بود که کلید توی در چرخید. در باز شد و چهره ی آشفته ی روزبه تو چهار چوب در نمایان. زل زدم تو چشماش. اومد تو و خیلی آروم گفت: مگه نگفتم بخوابی؟ خسته می شی. پا شو. پاشو برو بخواب که منم خسته ام.

وقتی از بغلم رد شد بوی عطر شیرین زنونه شامه ام رو پر کرد. رفتم تو اتاق مهمان و درو قفل کردم و آروم گریه کردم.

گریه کردم. سارا دل داریم می داد. خیلی حالم بد بود. بعد از رفتن سارا دوباره رفتم تو اتاق مهمان. تلفن هیچ کس رو جواب ندادم. ساعت شش روزبه برگشت خونه. جلوی در ایستاد. درو باز کرد. تو چشمم نگاه کرد. گفت: طنین. خیلی داری مسئله رو کشش می دی. یه قرار شام بیرون من نباید اینقدر تو رو اذیت کنه. بچه نشو. تو دیگه بیست و سه ساعت داره تموم میشه.

نگاش کردم و گفتم: یه قرار شام؟

-: مگه چیز دیگه ایی بوده؟

سرمو انداختم پایین. چه راحت منکر می شد! هزارو یک سوال تو ذهنم شکل گرفته بود. از همون شب سعی کردم مثل آدم باشم. خیلی سخت بود. دچار یه حس ضد و نقیض شده بودم. زندگی برام زهر شده بود. روزا داشت پشت سر هم طی می شد و رفتارای روزبه شک برانگیز تر. یه شب نزدیکای ساعت یازده بود که روزبه هنوز خونه برنگشته بود. زنگ زدم به خونه ی ونوس. بعد از کمی حال و احوال پرسى با نیما صحبت کردم و ازش سراغ روزبه رو گرفتم: نیما. روزبه امروز کی از شرکت اومده بیرون؟

نیما:- قبل از من زد بیرون. فکر کنم نزدیکای پنج بود. چیزی شده؟

-: نه. مراقب خودتو ونوس و کوچولوت باش. خداحافظ.

نگران شده بودم اما وقتی روزبه برگشت بوی همون عطر زنونه تو خونه ام پیچید. داشتم شامو می کشیدم که گفت: من شام خوردم.

دلم شکست. خیلی بی انصافی بود. روزبه مال من بود. خودش گفته بود که دیگه فریبا رو نمی خواد.

روزا پشت هم طی شدن. پسر ملوس و تپل نیما به دنیا اومد. اسمشو گذاشتن شروین. خیلی عشق بود. چند روز اول مدام به ونوس سر میزدم که مشکلی نداشته باشه. حضور شروین باعث شده بود جای بچه رو تو زندگی خودم و روزبه خالی ببینم. این مدتی که من پیش ونوس می رفتم و دیر بر میگشتم خونه مدت خوبی بود تا از روزبه غافل بشم. شب سالگرد ازدواجمون سنگ تموم گذاشتم. چند مدل شام درست کردم. یکی از شیک ترین لباسامو پوشیدم. گل رز گرفتم و گذاشتم تو گلدون. کادو برای روزبه خریدم. ساعت پنج بود که همه زنگ زدن به خونه و تبریک سالگرد ازدواجمونو بهم گفتن. ساعت نزدیک شش بود. دل تو دلم نبود که امشب برای روزبه سنگ تموم بذارم. خیلی خوشحال بودم. هر چند اون شب اصلاً اون طور که می خواستم پیش نرفت. منتظر موندم. غذا های آماده شده رو کشیدم و گذاشتم روی میز. همه چی آماده بود غیر از روزبه. ساعت نزدیک ده شب بود. زنگ زدم به گوشیش. مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد. ساعت دوازده باز هم زنگ زدم. تلفن مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفاً بعداً شماره گیری فرمایید.

تا ساعت یک داشتم غذا ها رو جمع می کردم و خونه رو جمع و جور. گلا رو گذاشتم تو آشپز خونه. غذا ها رو هم گذاشتم تو یخچال. لباسمو عوض کردم و آرایشمو پاک و کادوی روزبه رو گذاشتم کنار کشوم و نشستم روی کاناپه و

منتظر روزبه شدم. ساعت دو و نیم بود که زنگ خونه رو زد. در رو براش باز کردم. باز هم ژولیده و نا مرتب بود. کتش روی دستش بود. وارد خونه شد. کفششو در آورد و رو فرشیشو پوشید. کتشو پرت کرد روی مبل و نشست روی کاناپه و کرواتشو شل کرد و دکمه ی اول پیراهنشو باز کرد. سرشو تکیه داد به پشت مبل و چشماشو بست. تا چشمم به یقه اش افتاد دلم کنده شد. جای یه رژ لب که کشیده شده بود روی یقه ی لباسش همه ی شکا و حدسا و گمانامو تبدیل به یقین کرد. نشستم روی مبل و گفتم: دیر اومدی.

-: آره کاری پیش اومد.

-: چه کاری؟

-: مربوط به شرکت میشد.

-: شام خوردی؟

-: آره. تو چی؟ حتماً نخوردی!

-: نه خیلی گشنه ام بود. خوردم. شب به خیر.

-: طنین؟

-: بله؟

-: چیزی شده؟

-: نه. خسته ام.

-: شب به خیر.

به اتاقم رفتم و خودمو زدم به خواب. تا صبح که دوباره روزبه از خونه بره بیرون بیدار بودم اما روزبه اینطور فکر نمی کرد. دیگه داشتم آمپر می چسبوندم. ساعت ده بود که تلفن خونه زنگ خود. آه. بازم این زن منحوس. رفت روی پیغام گیر.

-: صحبت به خیر عزیزم. زنگ زدم حالتو بپرسم. دیشب خیلی حالت خوب نبود. کاش دیشبو میموندی خودم ازت مراقبت می کردم. به هر حال. کار دختره رو تموم کردی؟ فهمید برنامه ات چیه؟ روزبه من خسته شدم. دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم. تو رو خدا زود تر این ایکیبیری رو دکش کن. من طاقت ندارم هر چند وقت یه بار تو رو کنار اون تصور کنم. روز خوش.

داشتم آماده میشدم برم بیرون از خونه، کجا نمی دونم اما بیرون که تلفن زنگ خورد. سیمین جون بود. مهمونی ساعت شش بعد از ظهر دعوتمون کرد.

گفت خودش به روزبه اطلاع میده. رفتم بیرون به دست لباس خیلی شیک گرفتم. رفتم آرایشگاه و نزدیکای ساعت پنج رسیدم خونه. روزبه اس ام اس داده بود که خودم با ماشین خودم برم. اونم از شرکتش میاد. وقتی رسیدم دم خونه ی سیمین جون دقیقاً روزبه هم با من رسید. یه سبد گل گرفته بودم. گرفتم دستم و با هم زنگ خونه رو زدیم. حتی سلامم به هم نکردیم. وقتی رسیدیم فهمیدیم یه مهمونی بزرگ گرفتن. خیلیا بودن حتی مامان و بابام. نیما و ونوسم بودن. ندا و بهزاد و دخترش هم بودن. رفتم لباسمو عوض کردم و با سیمین جون و ناصر خان روبوسی کردم. روزبه کنارم نبود. رفتم پیش ونوسو شروینو ازش گرفتم. روناک هم اومد و بهم سالگرد ازدواجمونو تبریک گفت. پیش نیما و ونوس نشسته بودم که ونوس با شیطننت پرسید: راستشو بگو. چی کادو گرفتی؟

پوز خندی زدم و با شروین مشغول بازی شدم. یهو پرسید: طنین. چیزی شده؟ ناراحتی؟

-: چیزی نیست.

نیما:- دروغ نگو.

-: ونوس تو اگه به جای کادوی سالگرد ازدواج، بهت شوک کادو بدن چی کار می کنی؟

-: بستگی به شوکش داره.

-: نیما شب سالگرد ازدواجتون ساعت چند خونه بود؟

-: پنج. چه طور؟

نیما:- طنین. حرفتو بزن.

-: ونوس فرض کن نیما شب سالگرد ازدواجتون ساعت دو و نیم بیاد خونه. یا اینکه اصلاً یادش نباشه سالگردتونه یا اینکه به جای کادو روی یقه از جای یه ماتیک که اتفاقاً کشیده هم شده باشه بهت بده. چی کار می کنی؟

ونوس ساکت شد و با چشمایی گرد نگاهم می کرد. نیما گفت: طنین. رُک حرفتو بزن.

-: رُک؟

-: آره.

-: فریبا و روزبه با هم ارتباط دارن.

-: چی؟ امکان نداره.

-: امکان داره.

-: از کجا انقدر مطمئنی؟

-: حداقل سه تا پیغام فدایت شوم برای روزبه روی پیغام گیر خونه ام گذاشته.

-: می خواد اذیتت کنه. امکان نداره روزبه...

-: اینکه لباساش وقتی دیر میاد خونه بوی عطر زنونه میده چی؟ اینکه دقیقاً دیشب جای یه رژلب روی یقه اش بوده چی؟ اینکه فریبا از جدایی و دک کردن من حرف میزنه چی؟ نیما خر گیر نیاوردی که. یه چیزایی حالیمه.

-: مثل؟

-: روزبه چه ساعتی از شرکت بیرون میاد؟

-: پنج، پنج و نیم.

-: ولی مدت هاس هر شب زود تر از هشت پاشو خونه نمی ذاره.

-: ولی طنین...

-: ولی و اما و اگر نداره. نیما من یه اسم بودم برای روزبه. که با وجود من هر کاری دلش می خواد بکنه و به هیچ کس نخواد جواب بده.

بغض کرده بودم. شروین تو بغلم بود و معصوم نگاهم می کرد. به خودم فشارش دادم و بوش کردم. چی می شد این بچه، بچه ی من بود؟ هیچ کس از دعوای من و روزبه جز سارا و نیما خبر دار نشد. من و روزبه تقریباً با هم قهر بودیم و حرف نمی زدیم. نزدیکای بهمن بود که عادتیم دیر شده بود. نزدیک به ده روز بود. بدون خبر دادن به روزبه و یا حتی مامانم به آزمایشگاه رفتم و تست بارداری دادم. دقیقاً دو روز قبل تولدم روزبه زود اومد خونه. بهم گفت که سفر کاری ای براش پیش اومده و مجبوره بره سفر. جدیداً روزبه چقدر کاری شده بود! سر و تهش رو میزدی در گیر کار بود. دیگه طاقتم سر اومد. صبح روز بعد سریع راه افتادم به سمت شمال. رفتم تو یه هتل و بار و بندیلمو ول کردم. از سر صبح تا حالا حالت تهوع بدی داشتم. دیگه داشتم مطمئن می شدم که باردارم. نه! این بچه نباید الان میومد. من و روزبه زندگیمون داره متلاشی میشه. سرنوشت این بچه چی میشه؟

سریع از رزروشن هتل آدرس یه داروخونه رو گرفتم و رفتم یه بی بی چک گرفتم. جواب بی بی چک هم مثبت بود. از صبح چند بار روزبه به تلفنم زنگ زده بود. فکرامو کرده بودم. حالا با وجود این بچه دیگه اگر هم می خواستم نمی تونستم از روزبه جدا بشم. تو لابی هتل نشسته بودم که رزروشن بیاد و پول هتل و حساب کنم و برگردم تهران که مردی صدایم کرد.

-: طنین.

برگشتم و از دیدن کیان توی اون هتل متعجب شدم. اومد سمتم و دستشو دراز کرد و گفت: شناختی؟

بهش دست دادم و با لبخند نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: ریش و پشم گذاشتی اما مگه میشه شناسمت!

چهره اش خیلی مردونه تر شده بود. الآن دیگه نزدیک بیست و نه سالش بود. پرسیدم: راه گم کردی؟ تو کجا اینجا کجا؟

:- نه با کیانا یه سر اومدیم ایران.

صدای دختری از پشت سرش اومد که گفت: دوباره من تو رو ول کردم رفتی رو مخ دخترای مردم؟

با خنده برگشت و دستشو انداخت دور شونه ی دختر و گفت: اینم از خواهر من. کیانا.

کیانا تا صورتشو بر گردوند سمت من دستشو گذاشت رو دهانشو گفت: طنین؟

دستمو دراز کردم و با لبخند گفتم: درسته. خوشبختم از آشناییت.

یهو خودشو پرت کرد رومو دستشو انداخت دور شونه امو شروع به گریه کردن کرد. کمی بعد خودشو از من جدا کرد و گفت: دیگه نمیذارم در بری! باید مامان اینا رو خبر کنم. باید همین دفعه همه چیز...

وقتی دستمو تو دستش گرفت نگاهی بهش انداخت و یهو ادامه ی حرفشو خورد. نگاهی ناباورانه به من انداخت و گفت: از.. ازدواج کردی؟

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم. روشو کرد به کیان و گفت: کیان...! ازدواج کرده.

کیان دستشو انداخت دور شونه ی خواهرشو گفت: می دونم.

من و کیانا باهم گفتیم: می دونی؟

با خنده گفت: چتونه؟ پاشین بریم تو کافی شاپ. کلی حرف برای گفتن دارم.

با هم به کافی شاپ رفتیمو کیان گفت: آره. مهرداد بهم گفت.

کیانا ناباورانه گفت: ولی تو... تو آمریکا...

کیان سرشو زیر انداخت. گفت: دوست داشتنش که جرم نیست. میدونم منو دوست نداره اما کسی نمی تونه جلوی منو بگیره که دوستش نداشته باشم.

ای بابا. اینو کجای دلم بذارم؟

کیان سرشو بالا آورد و گفت: خب. ول کن این حرفا رو. چه خبر خانوم مهندس؟ از زندگیت راضی هستی؟

:- خبر خاصی نیست. پیر پسر پس تو هنوز عزب اوقلی موندی؟

:- آره. ولی مثل اینکه زندگی به تو ساخته. چند وقته ازدواج کردین؟

:- یک سالو دو ماه.

-: مبارکه. کادوی عروسیت محفوظه.

-: ممنون. نیازی نیست زحمت بکشی.

-: خواهش می شه. وظیفه اس. نگفتی زندگیت چه طوره؟

سکوت کردم. کیانا با اندوه خداحافظی کرد و رفت. به کیان که مشتاقانه نگاهم می کرد گفتم: بد نبود. اما الآن خیلی رو به راه نیست.

-: چرا؟

-: چقدر در مورد روزبه می دونی؟

-: همون قدر که مهرداد میدونه.

-: روزبه قبلاً ازدواج کرده بود. الآن چند وقتی میشه که زنش داره تو زندگیم سرک می کشه.

-: خب تو می تونی ازش جدا بشی.

-: نمی تونم.

-: حق طلاق با اونه؟

-: نه!

-: پس چرا؟

-: چون... باردارم.

-: پس شد دوتا کادو. مبارکت باشه. اما اینو بدون تا شیرینی نگیرم کادو به کسی نمی دم.

-: حتماً. برگشتیم تهران حتماً.

-: طنین. باهاش حرف بزن. بهش بگو ناراحتی. مطمئن باش اونم برای حفظ زندگیش تلاش می کنه.

-: امیدوارم.

بعد از کمی حرف زدن ازش خدا حافظی کردم و به تهران برگشتم. نزدیک اذان صبح بود که رسیدم. روزبه خونه نبود. پوزخندی زدم و به کارام رسیدم. حتماً رفته به اون سفر کاریش.

دو روز بعد به کیان زنگ زدم و با کیانا به خونمون دعوتش کردم. شام روز بعد که کیان و کیانا مهمونم بودن، سارا و کسری و مهرداد و باران رو هم دعوت کردم خونمون. اون شب خیلی خوشحال بودیم. از کیان خواستم تا کسی در مورد بارداریم هیچ چیز نفهمه. جواب آزمایش هم اومده بود. مثبت بود اما از روزبه خبری نبود که بهش بگم داره بابا میشه.

چند روز بعد طرفای عصر کیان اومد خونه امون تا باهام خداحافظی کنه. داشت می رفت که روزبه سر رسید. از دیدن منو کیان هنگ کرده بود. با عصبانیت به سمتم اومد. با فریاد گفت: اینجا چه خبره؟

-: سفر به خیر.

-: گفتم اینجا چه خبره.

-: سلامتو خوردی روزبه جان. کیان یکی از دوستای قدیمیه منه.

-: کیان؟ این همون خواستگارت نیست؟

-: درسته.

-: هه. اومده خواستگاریت؟

-: نخیر. اومده ی کادوی ازدواجمونو بده.

-: تو روز آخر کجا غیبت زد؟

-: رفتم شمال. همون جا کیانو و کیانا رو دیدم. خواهر کیان.

-: تو هم خر معطل چُش. تا شنیدی دارم میرم سفر رفتی دنبال عشق و حال خودت! آره؟

-: روزبه درست حرف بزن.

کیان بلند شد که بره که روزبه با تمسخر گفت: خواهش می کنم. بفرمائید. ببخشید که خیلی خوب با هم آشنا نشدیم.

کیان داشت میرفت که دنبالش رفتم و گفتم: ببخش کیان جان. خوشحال شدم دیدمت. به کیانا جون سلام برسون.

روزبه به سمتم خیز گرفت که کیان رفت جلوشو گفت: واقعاً برات متاسفم. نمی دونی کی تو خونه و زندگیت و داری انقدر راحت بهش تهمت میزنی. باید مثل من از دستش بدی تا بفهمی کی بوده. اون از تو با...

-: کیان...!

سرشو تکیه داد و خداحافظی کرد و رفت. منو روزبه باز هم با هم قهر بودیم و حرف نمی زدیم. هیچ کس از بارداریه

من خبر نداشت. اواخر اسفند رفتم پیش ندا. ازش خواستم این مسئله رو به هیچ کس نگه. وقتی سونو گرافی کرد گفت: طنین. می دونی چند ماهته؟

-: نه! ولی فکر کنم دو سه ماه.

-: دیوونه! تو چهار ماهته. این کاکل به سرت جنسیتش معلوم شده. باید تحت نظر پزشک باشی.

-: پسره؟

-: بله پسره.

-: خب از الآن تو پز شکم باش.

از اون روز دیگه تو خونه با پسر حرف میزد. بهش عادت کرده بودم. روز اول عید ناصر خان همه رو دعوت کرده بود خونه اش. اون روز خاله ی روزبه با کنایه بهم گفت: طنین جون. خاله چقدر زندگی با روزبه بهت ساخته. آب اومده زیر پوستت.

اصلاً محل به حرف خاله ی روزبه ندادم. سر شام روناک زود تر از همه یه ظرف غذا جلوم گذاشت و گفت: خانوما، آقایون یه لحظه همه به من توجه کنین.

همه برگشتن سمت روناک. منم متعجب نگاهش می کردم. یهو بلند گفت: خواستم اولین نفری باشم که میگم و مزده گونی بگیرم. من دارم عمه می شم.

ندا... ندا... بهت بگم خدا چی کارت کنه آخه دختر؟

نگاهش کردم. ریز ریز می خندید. همه شوکه بودن. یهو روناک گفت: وا! چرا ماتتون برده؟ نمی خواین بهم تبریک بگین؟

همه بهش تبریک گفتن و یکی یکی روی منو بوسیدن. مامانم با بغض نگام کرد و گفت: مادر من نباید می دونستم؟ غریبه شدم؟

-: نه قربونتون بشم.

روناک:- نازی جون این اگه با خودش بود تا روز زایمانش هیچی به هیچ کس نمی گفت. منم قاجاقی از ندا شنیدم. قیافه ی روزبه رو ندیدین؟

مامانم که ما رو تنها گذاشت روناک آروم بهم گفت: یه پوستی از شما دو تا من بکنم. آخه چه طور شما ها چهار ماهه قهرین و آشتی نکردین؟

-: از کجا می دونی؟

-: چون در هر صورت دیگه ای بود روزبه میفهمید.

راست می گفت. می فهمید. سیمین جون گفت: مادر چند وقت هست؟

روناک پیش دستی کرد و گفت: مامان چهار ماهش داره تموم میشه. گل پسر عمه تو مرداد به دنیا میاد.

ناصر خان با ذوق گفت: پسره؟

روناک:- بله بابا جون. پسره. شاه پسره.

اون شب با کلی تبریک و ماچ و بوسه تموم شد. وقتی رسیدیم خونه روزبه گفت: روناک راست می گفت؟

-: آره.

-: واقعاً؟

-: نه با اون همه آدم گنده توی اون مهمونی شوخی داشت.

به سمتم اومد و بغلم کرد. چند وقت بود بغلم نکرده بود؟ صورتشو آورد جلوی صورتم و با چشمای خیسش نگام کرد و گفت: ببخش. خیلی بهت تو این چند وقت بد کردم. خیلی اذیت شدی. ببخش.

بوسیدم و بازم بغلم کرد. شونه هاش از گریه اش تگون می خورد. من دوستش داشتم. نمی تونستم ناراحتی شو ببینم. با هم آشتی کردیم. از هفته بعد صبحا روزبه منو میذاشت خونه ی مامان. عصرها هم برم می گردوند. اتاق مهمان و با کتابخونه یکی کردیم و اتاق مهمانو برای نی نی کوچولوم آماده کردیم. روزبه مثل پروانه دورم می چرخید. دوباره مثل روزای اول زندگیمون شده بودیم. می خواستیم اسم پسر کوچولومو بذاریم آراد. یکی از روزای اردیبهشت که رفته بودم خونه که یه سری بزنم، سارا اومده بود کمکم. دیدم حالش خیلی بده. بهش گفتم: سارا، چند دقیقه بشین کارت دارم.

-: بله؟

-: سارا. چند وقته خیلی پکری. چیزی شده؟

-: نه.

-: دروغ نگو.

-: آخه چی بهت بگم طنین.

-: میدونم در مورد کسری است اما سارا تو دختر محکمی بودی. اگه حضور کسری تو زندگیت خیلی داره اذیتت می کنه از زندگیت جداس کن.

-: نمی تونم طنین.

-: چرا؟

-: آخه. من و کسری... طنین.

رفتم بغلش و دستشو گرفتم و گفتم: اگه گفتم می خوام باهات حرف بزنم می خوام مثل گذشته باشی و همه چی رو بهم بگی. مطمئن باش کمکت می کنم.

-: طنین. من و کسری به هم محرمیم.

-: چیی؟

-: محرم شدیم. بدون اینکه کسی بدونه.

-: چه طوری؟

-: صیغه خوندیم.

-: سارا...

-: صیغه ی مادامالعر. یعنی همون نود و نه سال.

-: چند وقته؟

-: از عید پار سال تا حالا.

-: سارا. نکنه...؟

-: نه. من هنوزم دخترم اما تو این چند وقت من کسری به هم خیلی وابسته شدیم. محرمیت کار خودشو کرد. درسته رابطه امون در حد خیلی نرمالی بوده اما طنین... از یه طرف کیارش دراه زندگیمو نابود می کنه از یه طرف کمند. خانوم الماسی می خواد توی همین پاییز بفرستشون خونه ی بخت.

-: نترس. اونش با من. اما من باید با کسری حرف بزنم. پاشو بریم خونه که دیر برسیم مامان کله امونو می کنه.

ماه هفتم بودم که نزدیک یک هفته رفتم خونه ی ناصر خان. سیمین جون و روناک نمیداشتند دست به سیاه و سفید بزنم. روناک و مامان برای خرید سیسمونی رفته بودن من هیچی از این زحمتا نفهمیدم. روناک می گفت برای بچه تا پنج سالگش لباس خریدن. پستونک و شیشه شیر و پوشک و سرویس حوله و همه چیزش آماده اس. یه دیزاینر اومده بود و اتاق قند عسلمو نقاشی کرده بود. روز تولد روزبه از سیمین جون خواستم که اجازه بدن برم خونه. بعد از کلی سفارش قرار شد روناک ببرتم خونه و روز بعد بیاد دنبالم. جلوی در خونه روناک اصرار کرد که بیاد کمکم و بره اما گفتم مزاحمش نمی شم و اون رفت. رفتم توی خونه جلوی در داشتم دنبال کلید می گشتم که صدایی قهقهه ای از تو خونه اومد. کلید تو دستم موند. صدای زنونه ایی از توی خونه ام میومد. در رو آروم باز کرد. صدا از سمت اتاقا بود.

اما تا رسیدم جلوی در اتاق فریبا از اتاق پرید بیرون. چشمام اندازه ی نعلبکی شده بود. به سختی خودمو جمع و جور کردم و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

فریبا:- به خودم مربوطه تو اینجا چی کار می کنی؟

-: اینجا خونه ی منه.

فریبا هولم می داد عقب و یه قدم یه قدم جلو میامد.

-: خونه ی تو؟ خونه ایی که رو زندگی منو روزبه ساختی؟ اینجا مال منه. هر چی مربوط به روزبه اس مال منه.

هولم داد که از شکم خوردم روی دسته ی مبل و پهلوم وحشتناک تیر کشید. افتادم روی زمین و از درد به خودم می پیچیدم که به پهلوم کوباند و با حرص گفت: حتی این بچه هم مال من بود. بچه ایی که مال روزبه باشه مال منه.

ولی دیگه چیزی نفهمیدم و همه چیز در مقابل چشمام تیره شد. نمی دونم چند ساعت بعد چند دقیقه بعد به هوش اومدم. از زیر شکمم به پایین فلج شده بود. خون لباسامو خیس کرده بود. به زور و کشون کشون خودمو رسوندم به تلفن و شماره ی روزبه رو گرفتم. بعد از چند تا بوق برداشت.

روزبه:- جانم؟

-: روز...به. تو رو خدا... خودتو... برسون خونه.

-: طنین. طنین. چی شده؟

-: روزبه بچه ام. بچه ام.

هم من جیغ می کشیدم و گریه می کردم هم روزبه فریاد میزد. باز هم نفهمیدم چی شد و از هوش رفتم. وقتی به هوش اومدم سیمین جون با چشمای قرمز کنارم نشسته بود. روناک بالای سرم ایستاده بود. یهو نگاهم به شکمم افتاد. با عجز و صدایی خفه گفتم: بچه ام...

یهو صدای گریه ی مامان بلند شد. بابام هم با چشمایی خیس مامانو برد بیرون. روناک رو نگاه کردم و با گریه گفتم: روناک. پسر من به دنیا اومد. پس کوش؟

روزبه کنارم ایستاد و دستمو گرفت و با دست دیگه اش پیشونیمو نوازش کرد و گفت: آروم باش طنین. تو رو خدا آروم باش.

-: روزبه. بچه ام... آرامم... تو بگو کجا بردنش؟

-: طنین. پسر من رفت.

با عجز و ناتوانی گفتم: نه!

-: طنین. آروم باش. تو رو خدا آروم باش.

-: روزبه.

-: خانومم آروم باش. خدا بهمون یه آرام دیگه میده.

پرستار اومد و چیزی توی سرم تزریق کرد و رفت. نیم ساعت بعد آرام شدم. بعد از مرخص شدنم به خونه ی خودم رفتم و روناک و سارا تا چند روز پیشم موندن تا آرامم کنن. حالم خیلی بد بود. از یه طرف هم روزه باهام سرد شده بود. فکر می کرد من بچه اشو از بین بردم.

من عصبی و افسرده شده بودم. سارا به زور منو مشغول به کارای عروسی باران و مهراد می کرد. یک ماه بعد از اینکه من پسرمو از دست دادم باران رفت سر زندگیش و زندگی مشترکشو با مهراد آغاز کرد. کلافگی سارا رو به واقع می دیدم. یه روز افسردگی رو گذاشتم کنار و زنگ زدم به کسری و گفتم می خوام ببینمش. طرفای ساعت هفت بود که اومد خونه ام. روزه هم اومده بود. بعد از کمی حال و احوال پرسى بی مقدمه پریدم سر اصل مطلب.

-: کسری خواستم بیای اینجا که باهات حرف بزنم. حرفای مهمی هم باهات دارم.

-: من سر و پا گوشم. بفرمائید.

-: کسری. شنیدم پائیز امسال قراره بری سر خونه و زندگیت!

کسری دستاشو مشت کرد و حرفی نزد.

-: من به سارا قول دادم. اما قبل از اون قول باید یه سری مسائل رو برام روشن کنی. تو اصلاً سارا رو دوست داری؟

-: خب آره.

-: پس چرا با دست پس میزنی با پا پیش می کشی؟ تو اگه به خانواده ات چیزی نگی از کجا قراره بفهمن.

-: طنین. میدونم تو رازداری و سارا پیشت درد و دل میکنه اما ایندفعه می خوام تو و روزه راز دار من باشین. خانواده ی من اصلاً کمند رو قبول ندارن.

-: پس...!

-: از وقتی فهمیدن من سارا رو دوست دارم...

-: یعنی خانواده ات سارا رو نمی پسندن؟

-: نه. اونا معتقدن آقای کیامنش موافقت نمی کنه. و اگر هم بفهمه خیلی ناراحت میشه. اونا نگران برخورد بابای ساران.

-: کیارش هم میدونه؟

-: چطور؟

-: آخه... کسری سارا هیچ تقصیری نداره اما کیارش...

-: کیارش چی؟

-: یه مدته بند کرده به سارا!

-: امکان نداره.

-: خیلی مطمئنی؟

سکوت کرد.

-: اما من مطمئنم. سارا خودش بهم گفته. کیارش...

-: اما اون میدونه من سارا رو دوست دارم.

-: شاید از وقتی فهمیده سارا دیگه مال تو نیست...

-: کی همچین حرفی زده؟

-: با کارات داری اینو ثابت می کنی.

-: اما...

-: کسری...! عمو بهرام ممکنه یکم لجباز باشه اما بحث آینده ی دخترش که میشه با کسی شوخی نداره. اونا با من. تو فقط باید خانواده ی خودتو راضی کنی.

-: می ترسم.

-: از نه شنیدن؟

-: اوهوم.

روزبه:- ولی اینطور عقب کشیدن هم کاری رو درست نمی کنه. منو طنین از ترس اینکه هم دیگرو از دست بدیم چند سال در دهنامونو بستیم. تو و سارا میدونین همو دوست دارین اما هیچ کاری نمی کنید؟

کسری آروم بود و بعد از کمی صحبت بی توجه به اصرار منو روزبه برای موندن شام تشکر کرد و رفت.

بعد از سقط جنین، خیلی ضعیف شده بودم. مدتی می شد که کار نکردم. هفته ی بعد یه روز سارا و سارینا رو فرستادم پی نخود سیاه و خودم رفتم خونه ی خاله مهسا. با او در مورد علاقه ی سارا و کسری حرف زدم. اونم اولش شوکه شد اما در واقع اونم کسری رو دوست داشت مثل همه ی ما از واکنش عمو می ترسید. اما قرار شد به زودیه زود با عمو حرف بزنه و سارا در مورد قرار اون روزمون چیزی ندونه.

یه شب از شبای آخر شهریور با اصرار روناک رفتیم بیرونو شام خوردیم. صبح روز بعد با حالت تهوع از خواب بیدار شدم. دهنم مزه ی خیلی بدی میداد. روزبه پشتم ایستاد و خواب آلود گفت: چیزی شده؟

دستم جلوی دهانم بود و سعی داشتم جلوی عرق های بعدی رو بگیرم و آروم گفتم: خوبم. شاید مسموم شدم.

-: باشه. امروز با هم میریم دکتر.

نیم ساعت بعد روزبه آماده شد و با هم به دکتر رفتیم اما دکتر بی توجه به حرفای من برام آزمایش خون نوشت. با بی قیدی روز بعد به آزمایشگاه رفتم و آزمایش دادم. دو هفته به همراه روزبه رفتیم و جواب آزمایش رو گرفتیم. در کمال ناباوری فهمیدم که دوباره باردارم. روزبه سر از پا نمی شناخت. شب که به خونه رفتیم دچار یه حالت عصبی شدم. روزبه کنارم نشست. دستمو به دستش گرفت و گفت: چی شده طنین؟

-: روزبه باید باهات حرف بزنم.

-: چی شده؟

-: بیشتر یک سالو نیمه که منو و تو ازدواج کردیم.

-: خب؟

-: تو یکسال گذشته من آرامش نداشتم.

-: چرا؟

-: فریبا.

-: چی کار کرده؟

به سمت تلفن رفتم و پیغاماشو براش گذاشتم. روی مبل نشستم و با اشک گفتم: هیچ کس نپرسید چرا طنین تو هفت ماهگی بچه اشو از دست داد. روز تولدت وقتی اومدم خونه فریبا تو خونه ی من داشت با یه پسر خوش گذرونی می کرد. اون روز اون هلم داد و به پهلوم کوبوند و من آراممو از دست دادم. روزبه وقتی شب سالگرد ازدواجمون تو با اون سر شکل اومدی خونه... جای اون رژلب. رفتارای مشکوک... همه و همه داشت دیوونه ام می کرد. روزبه تو و فریبا با هم ارتباط ندارین که. نه؟

-: پس همه ی این دردسرا به خاطر اون فاحشه ی لجنه؟ آره؟ درسته اون دقیقاً از پارسال تا حالا به بهونه ی آزار تو باهام قرار میداشت. پس هم تو رو آزار داده هم به خواسته ی خودش رسیده. هنوزم میاد و آزارم میده. اما طنین من از عید دو سال پیش تا حالا فقط تو رو زن خودم میدونم. تنها کسی که دوستش دارم تویی. اینو مطمئن باش. شب سالگرد ازدواجمون...! همه چیز دقیقاً برعکس اون چیزی بود که نشون می داد. فریبا مست بود. خودشو انداخت رو من و من مجبور شدم هلمش بدم اون رد لعنتی هم برای همین اتفاق بود اما برخوردای من فقط و فقط برای این بود که می خواستم خودت حرف بزنی و بهم بگی چی شده. برای اینکه فریبا هم نتونه بیشتر مزاحمت بشه از همین الان دست به کار بشم. هم خونه هم آدرس شرکت هم تموم تلفنامونو عوض می کنیم. ماشینا رو هم عوض می کنی که دیگه هیچ ردی ازمون نداشته باشه. فقط باید یه چند وقت بریم خونه ی ما چون فریبا اونقدر دیوونه هست که تو

خونتون هم مزاحمت بشه. اگر دستم بهش برسه. بلایی به سرش بیارم که تو تاریخ بنویسن. آخه به چه جرأتی اومده تو خونه ی من و زن و بچه امو ازم گرفته؟

بعد از چند روز من و روزبه به خونه ی ناصر خان به مدت چند وقت نقل مکان کردیم. سعی داشتیم مثل قبل به همه بارداریمو بروز ندیم. این دفعه روزبه با توجه به اینکه خونه ی مامانش بودم برام پرستار گرفت و تحت نظر پزشک قرارم داد. تکون می خوردم باهام چهار نفر دیگه هم بلند و کوتاه می شدن.

تو ماه چهارم بارداریم بودم که روزبه یه شب بهم گفت: هفته ی آینده میریم خونه ی جدیدمون. چند روز بعد خطمو عوض کرد و عصر به دنبالم اومد و با هم به خونه ی جدیدمون رفتیم. توی آبان ماه عروسی سارا بود. عمو بهرام طبق پیش بینامون اولش به شدت مخالف بود اما وقتی شکستن سارا رو دید رضایت داد. روز عروسی سارا تکون می خوردم همه باهام تکون می خوردن. سارا به زور بلندم کرد و با خودش رقصوندم دائم مسخره ام میکرد که چه ریخت و قیافه ای بهم زدم. قرار گذاشتیم از جنسیت بچه امون چیزی ندونیم. اگر دختر بود آرامیس و اگر پسر بود اسمشو آراد بذاریم. اما از اسم آرشام و آرسام و برسام هم خوشمون اومده بود و برای دختر از اسمای نفس و نیاز و ترثم. هنوز گیج بودیم. که بلاخره قرار شد اگر برای پسر هیچ کدام رو نذاریم و بذاریم حامی و اسم دخترمونم بذاریم نفس. اسماشون خیلی قشنگ بود. روز تولدم روزبه سنگ تموم گذاشت و برای خودمون دونفر چه جشنی گرفت. به قول خودش آخرین مهمونی دو نفره امون بود و بعد از اون یه مهمون کوچولو داشتیم. اون شب با هم رقصیدیم با هم خندیدیمو و تا نزدیکای صبح از گذشته و آینده امون یا بهتر بگم از هر دری می گفتیمو و با یاد آوریش لبخندی روی لبامون شکل می گرفت. حال می کردم با هر خنده ی ما اون فسقلی هم تو شکم من شوتبال بازی می کرد و از اینور به اونور می شد. اون سال عید مثل یه کیسه باد شده بودم. صورتم پف داشت. خودم ناراحت بودم اما روزبه با لذت گونه ام رو می بوسید و می گفت که مامان بچه اشو در هر شکل و حالتی که باشه دوست داره.

آخرای ماه هشتم بودم. درست شب اول اردیبهشت. قرار بود بیستم برای زایمان برم اما...

اون شب از سر شب درد کمی داشتیم. داشتیم شام می خوردیم که یهو نفسم قطع شد. وای پهلوووووووووو! به کمک روزبه یه مانتویی پوشیدم و به زور سوار ماشین شدم و رفتم بیمارستان. تمام پهلو و شکمم درد می کرد. تو راه روزبه با ندا هماهنگ کرده بود و ندا هم خودشو رسوند بیمارستان. ساعت یازده بود که داشتیم از درد می مردم ولی بردنم اتاق زایمان. به زور چند تا سیلی به هوش موندم و کوچولومو طبیعی به دنیا آوردم و از هوش رفتم. کمی بعد که هوش اومدم روزبه با چشمای اشکی کنارم ایستاده بود و دست و سرمو نوازش می کرد. با بی حالی به زور گفتم: من زاییدم تو چته؟

ندا خندید و گفت: به زور آوردمش تو اتاق زایمان تا بفهمه درد زایمان چه سخته. تمام مدت کنارت بود.

به زور لبخندی زدمو و گفتم: تو هم خوب دق دلتو امشب رو صورتم خالی کردیا. ندا خیلی بد زدی تو صورتم.

-: د اگه بد نمی زدم که بی هوش میموندی.

به روزه نگاه کردم و گفتم: پسره یا دختر؟

روزبه پیشونیمو بوسید و گفت: حامی مون به دنیا اومد.

تا چهل دقیقه بعد تموم فک و فامیل و آشنا ها اومدن بیمارستان. روز بعد طرفای عصر مرخصم کردن. رفتم خونه ی خودم. مامان هم پیشم موند. مامان بزرگم هم اومد چند روز پیشم و از نصایح خوش بی بهره ام نداشت. با اینکه حامیم بیست روز زود به دنیا اومده بود اما چون درشت بود و تمام اعضای بدنش کامل رشد کرده بود گذاشتن با ما بیاد خونه. یه هلو به دنیا آورده بودم خوردنی. لپا آویزون لب و بینی کوچولو چشمای خاکستری و صورت سفید و لپای قرمز. ولی ماشاءالله اینقدر درشت بود زیاد نمی تونستم بغلش کنم. روزه پسرشو می بوئید و می بوسید و با عشق به من نگاه می کرد. مامان و بابا نوه اشون رو با عشق در آغوش می گرفتن. ناصر خان و سیمین جون هم از خوشحالی سر از پا نمی شناختن. عمه روناکشم که دیگه یه حامی می گفت صد تا حامی از دهانش می ریخت. نیما و ونوس هم تو این چند وقت کنارم بودن. سارا مثل پروانه دورم بود. همه خوشحال بودیم. مخصوصاً من و روزه. پسر گل مامان یه عروסקی بود که دومی نداشت. هر شب وقتی می خوابندمش تو تختش قبل از اینکه ازش دل بکنم چند دقیقه ای بوش می کرد و آروم می بوسیدمش. هر دفعه که شیر ی وجودمو می مکید وابستگی به اون بیشتر می شد و دیوانه وار می پرستیدمش. راسته که می گن تا کسی مادر نشه قدر مامانشو نمی دونه ها. حامی برای من مثل ریشه ای شده بود که تنه ی منو تو زندگی قوی کرده بود و محکم نگهم داشته بود. هر روز بزرگ تر شدنشو به چشم میدیم و لذت می بردم. وقتی لباساشو عوض می کردم یا حمومش می بردم اینقدر بوسش می کرد که حد و مرز نداشت. پوست پسر من از برگ گل نازک تر بود. خیلی برایم عزیز بود. انگار زندگی من و روزه هم منتظر حضور اون کوچولو بود. چون اون فسقلی با خودش برکت و لطف خدا رو به زندگیمون تابوند و من و روزه هر لحظه در کنار هم احساس خوشبختیه بیشتری میکردیم. قیافه ی روزه هر دفعه که حامی رو بغل می کرد دیدنی بود. از استرس و ترس قیافه اش دیدنی می شد. البته حقم داشت. اون بچه برای ما درشت بود اما نه برای بابای کینگ سائیش. حامی تو بغل روزه حکم یه انگشتدونه رو داشت. چشمای پسر من مثل باباش خاکستری شده بود. کم کم سر و صدایش در اومد و با هر صدایی که از خودش در میاورد لبخند رو روی لب منو روزه میاورد. زندگیم رنگ و جون گرفته بود. احساس می کردم زندگیم تازه داره نفس می کشه. وقتی ما و نیما اینا کنار هم جمع می شدیم من و ونوس هر دو از ضعف نیما و روزه نسبت به پسر اشون می خندیدیم. شروین هم عروסקی خواستنی بود. تپل مپل و بامزه. در همان تابستان خبری که باعث شد همه ی ما و دوستان خانوادگیمون به وجد بیان خبر بارداری شهرزاد بود. آقای دکتر هم که دیگه واسه خانومش کم نمی داشت. این شهرزادم چقدر بد و یار بودا. تکون می خورد حالش بد می شد یا یه چیزی هوس می کرد. قربونش برم تو مدت بارداریش کاری نکرد تموم آلوچه فروشای دربند و فرحزاد بردیا رو می دیدن تا کمر برایش خم می شدن. آخرای شهریور بابک با جشن عقدی مختصر زندگیشو با همسرش شیوا شروع کرد و دیگه همه ی ما رفتیم سر خونه و زندگیمون. البته سارینا هنوز ازدواج نکرده بود اما اونم یه خبرایی براش شده بود. شهاب، اون پسر اخمو و مغرور به خواستگاریه سارینا رفته بود. زندگی همه امون داشت رنگ می گرفت اما سارا هر وقت شروین یا حامی رو میدید یا هر وقت شکم گرد شده ی شهرزاد و قربون صدقه رفتنای بردیا رو می دید پکر می شد. شهرزاد دو قلو باردار بود. یه

جفت نی نی! یه دختر یه پسر. یه روز عصر با حامی رفتم خونه ی سارا. سارا اول از دیدنمان خیلی خوشحال شد اما هر دفعه که چشمش به های میوفتاد گرفته می شد. ازش پرسیدم: سارا! چیزی شده؟

سارا با بغض نگاهشو به سمتی دیگر انداخت و گفت: نمی شه تو از حالتای من نفهمی حالم خوب نیست؟

سکوت کردم. پنج دقیقه بعد سارا خوشو انداخت تو بغلمو با سیل اشکاش گفت: طنین. چرا انقدر من بد بختم؟
طنین_____ن!

با دستم پشتشو نوازش می کردم و سعی داشتم آرومش کنم اما سارا بد تر گریه می کرد. یهو گفت: طنین. کمند. داره زندگیمو خراب می کنه. خیلی موزیه. هر وقتم در موردش با کسری حرف می زنم آخرش دعوامون می شه.

-: سارا. تو میدونی کسری دوستت داره. از چی ناراحتی؟

-: دیگه نمی دونم. اون نسبت به من سرد شده. از وقتی فهمیده...

حرفشو قورت داد. با بغض نگاهم کرد طوری که دلم برایش کباب شد. ادامه داد: از وقتی فهمیده احتمال بارداریم خیلی کمه. نسبت بهم سرد شده. از یه طرف سوسه اومدن های کمند برای مامان کسری و خود شیرینی هاش برای کسری داره دیوونه ام می کنه. دارم تو بیست و چهار سالگی با وجود شوهر احساس تنها شدن می کنم.

-: سارا کسری تو رو دوست داره!

با حالت عصبی توأم باخشونت گفت: جدأ؟

با تاخیر و شک ازش پرسیدم: سارا از کیارش چه خبر؟

-: بره بمیره. انگار نه انگار که من زن برادرشم. همچین نگام می کنه...

-: ولش کن. راستی سارا برای بیماریت دکتر رفتی؟

-: می ترسم.

-: تو می تونی بارداری خارج از رحم داشته باشی. باید بری تخت نظر پزشک باشی!

-: طنین. نمی خوام امیدم نا امید بشه. بچه مهم نیست. کسری رو چی کار کنم؟ اگه بفهمه... اگه طلاقم بده؟

-: نمیده.

-: طنین. اون عاشق بچه اس. ندیدی چه طور با حامی بازی می کرد؟

-: سارا. تو با من بیا دکتر. باقیشو میسپریم به خدا. برای ماه دیگه از یه دکتر خوب برات وقت می گیرم. تو هم با من میای. شاید زد و امسال برای سالگرد ازدواجت باردار بودی.

-: نمی دونم!

-: دیگه نبینم خواهرم ناراحته ها. عزیزم زندگی با مشکلاتشه که زیباییش پیدا میشه. خودتو ناراحت نکن. طنین که نمرده. دیگه برم خونه. هم حامی خسته اس. هم باید یکم برم براش خرید هم اینکه باید برای باباش شام درست کنم. بیاد شام آماده نباشه درسته منو می خوره.

-: تو هم که چقدر بدت میاد.

-: گمشو. دوباره من به تو خندیدم بی حیا شدی؟

با دلی آسوده خونه ی سارا رو ترک کردم. بعد از کمی وقت رسیدم خونه و شامو آماده کردم. داشتم شامو حاضر می کردم که دیدم حامی گریه اش گرفت. هول شده بودم. حامی هیچ وقت بی موقع گریه اش نمی گرفت. مثل گل بود. الانم که هم تمیز بود و هم سیر. پس چش شده؟

زیر غذا رو که داشت حاضر می شد کم کردم و رفتم بغلش کردم. وای از گریه اش دلم ریش شده بود. به زور بغض خودمو جمع کردم. روزبه درو زد. براش درو باز کردم و همون طور که حامی تو بغلم بود نداشتم تو سالن راه می رفتم و زیر گوشش زمزمه کی کردم که آروم شه.

-: نگاه پسر. بابا اومد. دیگه گریه نکن. بابا روزبه اومد. چت شده آخه قربونت برم. چرا بی قراری می کنی؟ مامان فدات شه.

حامی که حالا آروم نق نق می کرد وقتی صدای روزبه رو شنید کاملاً آروم شد.

-: به به چه بوهایی میاد. طنین کجایی؟

وقتی ساکت شد دوباره حامی با اشک جیغ کشید و گریه کرد. چشمای ملوسش از زور گریه میسوخت. روزبه که هول شده بود اومد سمتم و گفت: چی شده؟

-: سلام. نیم ساعتی هست بی قرار شده و بی تاب می کنه.

روزبه سریع رفت دستاشو شست و کتشو درآورد و برگشت پیش من و حامی. حامی رو از بغلم گرفت و گذاشت روی شونه اشو آروم باهاش حرف می زد و راه می رفت اما حامی آروم نمی شد.

-: حامی، بابا. چت شده پسر؟

ازم پرسید: امروز چیزی جز شیر خودتو خورده؟

-: نه!

روزبه لباسو گذاشت روی سر حامی و گفت: تب داره اما خیلی داغ نیست. یعنی فشار گریه اش. یه زنگ بزن ندا. ببین باید چی کار کنیم.

زنگ زدم به ندا. ندا گفت که چیزی از اعلائمش پیدا نیست. ببریمش دکتر.

سریع لباسشو عوض کردم و با روزبه به دکتر رفتیم. دکتر گفت که دلش درد می کرده و بعد از دادن نسخه ما رو مرخص کرد. اون شب تا نزدیکای ساعت یازده حامی بغض داشت و گریه می کرد. به زور دارو هاشو بهش دادیم. بعد از اینکه خوابید نفس راحتی کشیدم و به تی وی روم رفتم و کنار روزبه خودمو پرت کردم. بغلم کرد و گفت: خسته شدی! می گفتمی زود تر می اومدم.

بغضمو رها کردم و گفتم: خیلی ترسیدم. اگه حامیم چیزیش می شد خودمو می کشتم.

سرمو بوسید و گفت: دور از جون. خدا نکنه. درضمن بابای حامی چی؟ من بوقم اینجا؟!

اشکامو پاک کردم و دستامو دور کمر روزبه انداختم و گفتم: شما صاحب اختیاری اما روزبه من بدون حامی هیچ می شم. اصلاً حتی نمی تونم به نبودش فکر کنم.

-: دیگه من داره حسودیم میشه ها.

-: حسودیت نشه. تو هم عشقی، هم عمری و هم زندگی. می دونم فهمیدی منظورم از حرفام چیه اما خودتو زدی به کوچه ی علی چپ. من اگه تو رو دوست نداشتم که الآن حامی ای بین ما وجود نداشت.

-: تو منو دوست داری اما من دیوونه اتم. خانومی. مهربونی. عزیزی...

-: خب لوسم نکن.

-: لوستم می کنم. بعد از خدا تو اولین کسی هستی که دوستش دارم.

یهو از دهنم پرید بیرون: ولی می گن آدمافقط یه بار عاشق می شن.

روزبه با اخمی ملایم نگاهم کرد و گفت: هر چند نمی خوام در باره ی گذشته ام حرف بزنم اما من تا وقتی تو رو نداشتم فکر می کردم عاشق فریبام. فریبا زن زیباییه. برای هر مردی هم بلده چه طوری لوندی کنه اما نجابت تو برای من به دنیا میارزه. چیزی که تو فریبا پیدا نمی شه.

-: یعنی...

-: بله. یعنی من تو رو بیشتر از اون و خیلای دیگه دوست دارم. تو برای من خیلی عزیزی. من زندگیمو مدیون توأم. و مهم تر از تمام اینا. تو مامان پسر می. حامی ای که از وجود منه رو تو به وجود آوردی. تا عمر دارم مدیونتم.

بعد از اینکه کمی حرف زدیم بی خیال شام شدیم و خوابیدیم. حال حامی خوب شد و منو از نگرانی در آورد. زندگی داشت روال طبیعی خودشو طی می کرد. قرار شد حالا که همه ی ما ازدواج کردیم قرار بذاریم و دوره ای زنانه بگیریم. این دوره شامل من، سارا، باران، شهرزاد، شیوا، ونوس، ندا، روناک و سارینا بود البته سارینا فعلاً نخودی بود. قرار شد هر ماه یک روز رو مشخص کنیم و به ترتیب سن از بزرگ به کوچک این دوره رو برگزار کنیم. البته تو این

دوره گاهی هم مامانامونم بودن اما گاهی. ماه بعد با سارا به بیمارستان رفتیم و دکتر بیمارستان دیگه ایی رو برای عمل و درمان معرفی کرد. سارا کم کم در مورد این مسئله با کسری حرف زده بود. شهرزاد هفت ماهه بار دار بود. باران هم مشغول درسش بود. بابک و شیوا هم اول زندگیشان بود و با هم خوش خرم زندگی می کردن. بین ما فقط شهروز یالقوز مونده بود. که اونم چند وقتی می شد جدا از عمو اینا توی خونه مجردیه خودش زندگی می کرد. تقریبا آرین و آسایش گم شده بودن و کسی در موردشون سوالی نمی کرد. البته شاید همه جز من ازشون خبر داشتن. روی شقیقه های روزبه چند تار سفید مو جدیدا خودنمایی می کرد که از قبل جذاب ترش می کرد. زندگیمون زیبا بود و کم کاستی تو زندگی نداشتیم. وقتی شش ماه حامی تموم شد با مشورت پزشکش شیر خودمو قطع کردم و بهش شیر خشک میدادم. پسر م پر سر و صدا شده بود و از همه دل می برد. دوباره پیش روزبه رفتم و کارمو باهاش شروع کردم. اما اینبار چند تا درخواست برای نقشه داشتیم که سفارش کرده بودن خودم بکشمشون. حسابی مشغول بودم. برای نگهداری از حامی یک پرستار گرفتیم. یک دختر جوون بود که میومد و کارای حامی رو می کرد. روزی چند ساعت باهاش انگلیسی حرف میزد و براش کتاب انگلیسی می خوند. البته اینا سفارش عمو روناکش بود. می گفت از همین الان ذهنش آمادگی پذیرش یه زبان دیگرو داره. سام و ستاره هر دو بزرگ شده بودن. هنوزم معتقدم ستاره یکی از زیبا ترین دختراییه که تا حالا دیدم. کژال و کاوه بچه های بردیا و شهرزاد به دنیا اومدن و زندگی اونا دیدنی شده بود. نگهداری از بچه های دوقلو کار بسیار مشکلی بود. شهروز هم چند وقتی بود که نامزد کرده بود. نامزدش یکی از همدانشگاهیای قدیمیش بود. پگاه دختر خوب و با نمکی بود. از ما دو سال کوچک تر بود و هم صحبت خوبی برای سارینا شده بود. آرتمیس هم خبرایی برای ازدواجش شده بود اما به قدری این دختر ادا و اطوار داشت که حد و مرز نداشت. روی همه ی خواستگارش یه عیبی میذاشت. تصمیم به ادامه تحصیل گرفته بودم اما با وجود حامی ممکن نبود پس با کسی حتی در موردش صحبت نکردم. آسمان بعد از ازدواجش به کانادا مهاجرت کرد و از دوستان دانشگام فقط آرتمیس باقی مانده بود. از نرگس و دو دخترش که یکیشان از زایمان دومش بود خبر داشتیم. اونم زندگی موفقی با همسرش داشت. تقریبا یک سال و چند ماهی بود که بی نگرانی زندگی می کردم. هر کدامان مشغول کاری بودیم. هیچ وقت فکر نمی کردم آینده ام این چنین شود. سارا تحت نظر پزشک بود. راه های درمانو شروع کرده بود. استرسی عجیب داشت. کمند در زندگی اش موش می دواند و کیارش با برخورد های نا به جایش افکار سارا را متزلزل می کرد. مهرداد و باران زندگی آرومی داشتن. شهرزاد و بردیا حسابی سرشون شلوغ بود. خاله پرستو و خاله شیدا سر از پا نمی شناختن. عمو کورش و عمو سروش هم به ظاهر شکسته ولی در درون خودشان شاد بودند. نوه دار شدن اونم دوتا همزمان اتفاق خوشایندی بود. شهروز وقتی دو قلو های شهرزاد رو میدید قند در دلش آب می شد. سارینا چند وقت دیگه با شهاب ازدواج می کرد و برای زندگی به استرالیا مهاجرت می کرد. عمو بهرام سخت مخالف بود اما حالا که سارینا و شهاب عقد کرده ی هم بودند... خیلی خودش رو کنترل می کرد. شهاب پسر خوش چهره ایی بود. فوق العاده متشخص و قابل احترام. با کسری رابطه ی خوبی داشت. اما با اصرار تمام می خواست که همسرش به استرالیا برود. خاله مهسا از طرفی نگران سارینا و آینده اش بود. از طرفی نگران درمان سارا. مامان نازیه منم با نوه اش و سرگرم بود و عاشقانه دخترش را می پرستید و دامادش رو مثل پسرش دوست داشت. بابا علیرضا هم مثل بقیه مرد های این دوره زمونه سختی ها پیرش کرده بود اما سرگرم شدنش با مشکلات زندگی و گاهی با نوه اش برایش چراغ روشنی در دلش بود. زندگی منو روزبه خیلی خوب و روی روال پیش می رفت و خوش خرم در

کنار هم زندگی می کردیم. روناک و فرهاد و سام و ستاره مثل قبل زندگی آرومی داشتن. داییم و خانواده اش با خاله ام و خانواده اش و مامان بزرگم یک آپارتمان شخصی ساز درست کرده بودند و با هم در آن خانه ی قشنگشون زندگی می کردند. خونه خیلی خونه ی دلنوازی بود. یک آب نما شبیه حوض وسط حیاطش بود. یک باغچه ی کوچولو ولی با صفا داشت. درختای جوون و یک تاب خوشگل. دو تا تخت هم کنار حیاط برای نشستن بود که زمستونا روش با دار بست حفاظ می بستن. خونه ی مامان بزرگم سنتی بود و خونه ی دایی و خاله ام مدرن. رفت به اون خونه همیشه برام با صفا بود. عمو محمد رضا هم با زن عمو سیما برای زندگی رفته بودن شمال. مهتاب هم به خاطر کار پوریا به شمال رفته بودن و پیش عمو اینا ولی در یک باغ دیگه زندگی می کردن. ماهسار هم وقتی جدایی خانواده اش دید دوام نیاورد و با آرش از تهران به گیلان پیش خانواده اش رفت. هر کدام از افرادی که با اونا در ارتباط بودم به نوعی سر زندگی هاشون بودن دیگه مثل قبل ازشون خبر نداشتم. آخرای دی ماه بود که سارینا و شهاب با هم شب عروسی به فرودگاه رفتن و از اونجا به راست به سمت استرالیا رفتن و زندگی مشترکشون رو آغاز کردن. خاله مهسا با کلی دل تنگی و عمو بهرام با کوله باری از آرزوی خوشبختی و سارا، خواهرش را با کلی خاطره ی خوب بدرقه کرد. شهروز و پگاه هم یک ماه قبل عروسیه مفصلی گرفتن و رفتن سر زندگیشون. روزبه تقریباً با دوستای دوره ی مجردیش قطع رابطه کرده بود و فقط نیما و ندا و خانوم کوهیار بودن که از گذشته اش به همراه داشت. خاله ی روزبه گاه گذاری در مهمانی ها شرکت می کرد و با کنایه و متلک سعی در خراب کردن اوقات خوش من داشت. بعضی اوقات با کیانا و کیارش تماس می گرفتم و حالشان را می پرسیدم. آوا هم مدتی بود که با پسری ازدواج کرده بود. آسمان باردار بود. خلاصه بگویم...! در کل همه چیز وفق مراد بود و کسی از اوضاعش ناراضی نبود. چند روز قبل از تولد حامی، سارا باهام تماس گرفت و گفت که نشونه هایی از بارداری داره. منم بشمر سه حامی رو گذاشتم پیش مامانم و با سارا به دکتر رفتم. اون روز، روز خوبی نبود.

بعد از اینکه از حامی جدا شدم، نزدیک ظهر بود که به دنبالش سارا رفتم و با هم رفتیم دنبال کاراش. اون روز بارون خیلی شدیدی گرفته بود. خیلی شدید. خیابونا راه بندون بود. سارا با دیدن چند تا لک مجبور شده بود به من زنگ بزنه. هم نگران سارا بودم هم اینکه اگر اتفاقی برایش میافتاد خودمو نمی بخشیدم. طرفای عصر بود که بالاخره دکترش به مطب پزشکی خصوصی زنگ زد و گفت که صبر کنه که منو سارا بریم برای سونوگرافی. همون روز جواب آزمایش خون سارا به دستش رسیده بود که حاکی از باردار بودنش بود. برای اینکه من نگران نشم وقتی تماس گرفت بهم نگفت. هیچ کس جز من از این موضوع اطلاع نداشت. طرفای هشت شب بود که رسیدیم مطب. گوشی من خاموش شده بود و شارژرش همراه نبود سارا هم از هولش اصلاً گوشی نیاورده بود. با سارا به اتاق سونوگرافی رفتم. بغض داشت. دستم را در دستش گرفته بود. وقتی دکتر از پشت دستگاه بلند شد و چند تا دستمال روی شکم سارا گذاشت با صدایی خوشحال گفت: تبریک می گم عزیزم. بارداری. اما جنین خیلی حساسه و باید تحت مراقبت و نظر باشی. سارا چشماشو بست. قطره ای اشک از کار چشمش چکید. زیر لب اسم خدا رو آورد. منم خوشحال بودم و از ذوقم اشک هایم جاری شده بود. دکتر بعد از اینکه کلی سفارش کرد که باید هم سارا هم جنین تحت نظر باشن اجازه ی رفتن داد. تو دست انداز قلبم میومد تو دهنم و بر می گشت. خیلی خوشحال بودم. مدام سر به سر سارا می گذاشتم. با او خوشی می کردم که چه طور این خبرو به کسری بده. کسری باید از این خبر خیلی خوشحال می شد اما حیف که

این فرصت رو خودش از خودش گرفت! ساعت نزدیک یازده بود که رسیدیم به خونه ی سارا. برای اینکه کسی نگران نشود خواستیم به خونه اش بروم و به مامان و روزبه خبر بدم که با تعجب دیدم ماشین روزبه اونجاس.

با سارا بالا رفتیم. به محض اینکه وارد شدیم کسری عربده زنان پرسید: کجا بودی؟

سارا هم ترسیده بود هم نگران بود. روزبه هم سعی در آرام کردن کسری داشت اما کسری مثل گاو وحشی رم کرده بود. سارا تته پته کنان می خواست حرف بزند ولی کسری با فریاد هایش اجازه نمی داد. وقتی کسری به سارا نزدیک شد... یاد آوری اون لحظه خیلی سخته. کتف سارا رو گرفت و محکم به میز کوباندش. کمر سارا محکم به میز خورد. یکی کنار گوش سارا خوابوند. سارا آرام پخش زمین شد. چشمانش گرد شده بود و مثل شک زده ها فقط یه نقطه رو نگاه می کرد. کسری رو هل دادم کنار و کنارش دو زانو نشستیم و با ترس پرسیدم: سارا...! خوبی؟!

سارا با صدایی آرام بدون پلک زدن، با صوتی نا مفهوم گفت: بچه ام...

دستش رو به ران پایش کشید کشید. سر انگشتای قلمیش خیس خون شد. جیغ بلند و وحشتناکی کشیدم. با چشمایی عصبانی و وحشی به کسری نگاه کردم و با فریاد گفتم: وای به حالت اگه بلایی سرشون بیاد!

با فریادی بلند تر به روزبه گفتم: زنگ بزن اورژانس. بدوووووووووووووو.

کسری با صدایی لرزون گفت: سر...شون؟

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: بله. سارا و بچه ی توی روانی. احمق.

دلم می خواست خرخره شو بجوام. نکبت با این غیرت خرکیش زندگیشو نابود کرد. قریبون این اورژانس تهران برم من! چهل دقیقه بعد با ناز تشریف فرما شدن. سارا رو به زور آب قند هوشیار نگهش داشتم. اشک می ریخت و زجه می زد و به دلش چنگ می انداخت. با هم به بیمارستان رفتیم. به دکترش زنگ زدم. کسری با چشمایی اشک آلود روی صندلی های کنار در اتاق سارا نشسته بود. من عین میر غضب کسری رو نگاه می کردم. نیم ساعت بعد روزبه به بیمارستان اومد و گفت که رفته به حامی سر زده و به مامان گفته امشب حامی پیششون بمونه.

دکتر سارا از اتاق اومد بیرون. عین فخر از جام پریدم.

-: دکتر. سارا چه طوره؟

-: حالش تعریفی نیست.

خصمانه کسری رو نگاه کردم. کسری با صدایی لرزان گفت:- حالش چه طوره؟ خوب میشه؟

-: خودش رو امیدوارم اما متأسفانه جنین رو از دست دادیم.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و با بغض گفتم: نه!

دکتر:- متأسفانه این اتفاق بد ماجرا نیست. رحم خانوم کیا منش خیلی ضعیفه و با ضربه ایی که امشب به ایشون وارد شده... احتمال باردایشون... به حداقل رسیده. ممکنه ایشون هیچ وقت باردار نشن. و مهم تر از اون. ایشون به علت ضعف بدنشون توی این چند ماه اخیر خیلی ضعیف شدن. متأسفم اما ایشون بعد از کورتاژ به هوش نیومدن و تو کما به سر می برن. خیلی متأسفم.

اشک از چشمم ریخت. کسری روی صندلی نشست و بی مهابا اشک ریخت. ناباورانه نگاهش کردم. لب هایم از هم باز شد و با نفرت هرچه بر سر زبانم میومد رو بهش گفتم: چرا ناراحتی؟ مگه همینو نمی خواستی. سارا به خاطر توی بی مصرف کم عذاب نکشید. پا شو. پاشو که دیگه نمی دارم حتی رنگشو ببینی. پاشو برو پیش کمند جونت. بی لیاقت. سارا برای اینکه تو رو از دست نده چند ماهه داره خودشو آزار میده. نه تو از رش سارا می دونی نه اون بچه ات به دردش می خوره. پا شو گمشو نمی خوام ببینمت. عوضی. کیارش بیشتر از تو لایق ساراس. خواهرمو نابود کردی. کثافت.

روزبه سعی در آرام کردنم داشت اما من با اشک و تقریبا با فریاد هر چه از دهانم درمیامد و نثار کسری می کردم. سارا... سارای من به خاطر این بی لیاقت کور داره از بین میره؟ کور بود و ندید سارا به خاطر حفظ و نگهداری زندگیش چه کارا که نکرد؟

نزدیک به چهار ساعت بعد سارا به هوش اومد. اما حسش را به خوبی درک می کردم. منم یک بار طعم تلخ از دست دادن بچه رو از چشیده بودم. خیلی از دست کسری ناراحت بود پس بی توجه به محبت های اون و عذر خواهیاش جوابش را نمی داد. سارا خواست هیچ کس چیزی نفهمد. پس به خواسته اش احترام گذاشتیم.

بعد از اون روز مزخرف و کذایی، سارا به خونه اش رفت اما مدتی نگذشته بود که به بهانه ی تغییر آب و هوا به گفت به تنهایی به دبی می رود و کسی با او تماس نگیرد. اما او به دبی نرفت و به خانه ی من آمد. هر چند تحمل روزبه و حامی برایش دشوار بود اما این درد قابل درک تر از تحمل کسری برایش بود. سارا عصبی شده بود. علائم بیماران عصبی به وضوح توی اعمالش مشهود بود و با توصیه من نزد روانشناس رفته بود. مدتی از بی خبریه همه از سارا می گذشت. بار ها خواستم میانه ی کسری و سارا رو جوش بدهم اما هیچ نتیجه ای جز لرزیدن و سردرد و در آخر از هوش رفتن برای سارا نداشت. خوندن افکارش برایم سخت نبود. می دونم که با خودش در ستیز بود که خودش را قانع کند تا از کسری جدا شود اما او کسری رو عاشقانه دوست داشت. کسری هم همین حس رو داشت اما بی تردید این غیرت بی جایش به این زندگی که می توانست به زیبا ترین شکل باشد لطمه زد. روز قبل از تولد حامی، او را به مامانم سپردم و دست سارا رو گرفتم و به زور راهیه خانه اش کردم. نه برای اینکه مزاحمم بود. سارا برای همیشه روی چشم من جا داشت اما این دوری باعث ازدیاد کدورت ها بین آن دو می شد. زنگ در رو زدم. سارا که با کلی آرام بخش سعی داشت روی رفتارش کنترل داشته باشد هنوز هم کمی می لرزید. کسری در را باز کرد. با هم جلوی در خانه اش رفتیم. کسری توی این چند روز حتی اصلاح هم نکرده بود. از دیدن سارا متعجب شد. خیلی زیاد. سارا با سلامی خشک و خالی به داخل رفت. کنار آستین کسری رو کشیدم و آرام و با خشم گفتم: خیلی حساس شده. از دلش در بیار وگرنه آینده ی خوشی با هم ندارید. از من گفتن بود. در ضمن. این آخرین باریه که سارا رو می سپرم بهت. دفعه ی بعد همونطور که

رفتم و با خاله مهسا حرف زدم و به هم رسوندمتون با عمو بهرام حرف میزنم و از هم جداتون می کنم تا سارا بیش از این زجر نکشه. فردا به مناسبت جشن تولد حامی همه خونه ی ما دعوتن. تو و سارا هم باید بیان. اما بدون کدورت. خداحافظ.

کسری:- طنین...

:- بله؟

:- ممنون. میدونم تو این مدت پیش تو بود. خیلی ممنون.

:- ارزش سارا برای من بیش از این حرفاس. قدرشو بدون.

:- میدونم.

و رفتم. اگر محض مراعات حال کسری نبود تنهایشان نمی گذاشتم اما مجبور بودم. قبل از رفتن به خانه با روناک کار ها رو هماهنگ کردم. با روناک اولین جشن تولد پسر رو جشن گرفتیم. جشن خیلی خوبی بود. بعد از مدت ها همه ی عزیزانم با هم یک جا بودن. فقط جای خالی سارینا خیلی حس می شد. سارا وانمود به خوب بودن داشت ولی هنوزم رنگ دلخوری تو چشماش پیدا بود. همه چیز عالی بود. زندگی روی روال بود. اما کاش این اتفاقات همیشگی بود.

چند ماه از تولد حامی گذشته بود. زندگی همه آرام و بی سر و صدا بود و هر کسی به کاری مشغول. فکر کنم اواخر شهریور ماه بود. پیک برایم پستی آورد. به خانه برگشتم و نامه رو باز کردم.

کسی که زندگیشو رو آواره و خرابه زندگی بقیه بسازه باید منتظر این اتفاق برای زندگی خودش باشه. خانم کوچولو، روزبه رو از من گرفتی. اما بدون چند وقت دیگه تو هم زندگیت تبدیل به یه خرابه میشه. یکنفر دیگه پاشو تو زندگی تووروزبه باز کرده. خیلی هم برای روزبه قابل احترامه. می شناسیش! دختر مطلقه ی یکی از همکاراتونه. دختر مَلِکان! می دونی که تو آخرین سفر روزبه هم با هم بودن. یعنی اصلاً کاری نبود. دام چکامه برای روزبه بود. که فکر کنم موفق شد.

به هر حال خواستم گوش زد کرده باشم که بعداً تو هم مثل من یهو یکی رو تو زندگیت نبینی!

فریبا

چند تا عکس رو هم تو پاکت گذاشته بود. می دونستم ملکان هم تو این سفر با روزبه اینا میره اما نمی دونستم که قراره این سفر زندگیمو خراب کنه. عکس ها، عکس های دو نفره ی روزبه و چکامه، دختر ملکان بود که در حال خندیدن بودن. نمی خواستم با دیدن این عکس ها تحت تاثیر قرار بگیرم. پس نامه و عکس رو تو پاکت گذاشتم و گذاشتمشون تو گاو صندوقم. پس از آن روز من بی توجه به حرفای فریبا که فقط قصد خراب کردن زندگیمو داشت، زندگیمو گذروندم. میدونستم که نیما هم تو تمام سفر های کاریه روزبه باهاش هست. مدت زیادی بود که روزبه و نیما

با ملکان و شرکاش داشتن روی یه پروژه ی خیلی بزرگ توی شمال کار می کردن. سعی داشتم حساس نشم. مدتی بعد از سالگرد ازدواجمون بود. یک شب روزبه پیشنهاد داد که ملکان و شرکای این پروژه رو به خونه امون دعوت کنه. نیما و ونوس و ندا و بهزاد با هم رفته بودن قشم و نبودن. منم فرصت رو غنیمت شمردم و برای اون مهمونی سنگ تموم گذاشتم. شب مهمونی روزبه گفت که چکامه می خواهد دو تا از دوستاشم با خودش بیاره که روزبه گفته بود مانعی نداره. مهمونا یکی یکی میومدن و جمعمون کم کم داشت کامل می شد. ملکان به تنهایی با دختری از من کوچک تر اومد و اونو همکارش معرفی کرد اما برخوردش با اون مثل دوست دخترش بود. حامی رو شب قبل گذاشته بودم خونه ی مامان. با خیالی آسوده مشغول پذیرایی بودم. چکامه و دوستاشم اومدن. با روزبه به استقبالشون رفتیم اما بیشتر از اونچه که فکر می کردیم سورپرایز شدیم. دوستای چکامه هم تعجب کرده بودن. چی؟ اینا اینجا چی کار می کنن؟

-: چکامه مگه نگفتی امشب مهمونی دعوتی؟

-: خب آره. سیا؟ دیوونه شدی اینجا هم مهمونیه. بذار معرفی کنم مهند...

-: لازم به معرفی نیست.

آرین و سیامک هر دو با چشمایی گشاد نگاهمان می کردن. منم راستش کمی تعجب کرده بودم اما سریع خودمو جمع و جور کردم و به تعارف کردن مشغول شدم. روزبه بر عکس همیشه وقتی آرین و سیامک رو می دید و کنترلش را از دست می داد، ایندفعه خیلی محترمانه از اشون پذیرایی کرد و به سمت مهمان ها رفت. با دو فنجان قهوه به سمت آرین و سیامک رفتم. با رویی باز از اشون پذیرایی کردم اما سیامک زیر لب غرید: لازم نکرده از ما پذیرایی بکنی. برو اون شوهر تو از دست اون دختره ی ...

کمی اخم هایم در هم رفت. گفتم: سیامک. مهمونمی درست اما اجازه نداری به روزبه توهین بکنی.

-: مهمون؟ توهین؟ مسخره اس. چکامه جون امشب ما رو به خونه ی دوست پسرشون دعوت کردن.

وا رفتم. نگاهی به آرین انداختم که دیدم اونم ناباورانه داره خیره خیره نگام می کنه.

سرمو برگردوندم و دیدم بعله! صدای قهقهه اشون به هوا و نیشاشون تا بنا گوش بازه. از دست روزبه حرصم گرفت. من همیشه باید به خاطر انتخاب روزبه از طرف خانواده ی اون شماتت می شدم. آه!

قبل از شام روزبه و چکامه گم و گور شدن. خیلی با ملاحظه سعی داشتم مهمونی رو حفظ کنم و نزنم زیر هر چی کاسه و کوزه اس. مثل اینکه این سفرای خیلی صمیمیشون کرده. کمی بعد باز هم با خنده از اتاق کار خارج شدن. کنار روزبه رفتم و گفتم: اگه بزمتون تموم شد مهمونا گشنه اشونه. به شام دعوتشون کن.

و نگاه عصبانیم را به چشمانش انداختم. اما ...

چشمای روزبه خمار بود. نگاهش کنترل نداشت و این مسئله داشت منو دیوونه می کرد. مگه این بیشعور نماز نمی خوند؟ چی شد یه شبه دوباره مشروب خور شد؟

همه رو به شام دعوت کردیم. در میان شام که روزبه بین چکامه و ملکان و مثلاً همکارش وایساده بود و مستانه می خندید و پیک ها و گیلان ها رو بالا میداد. حس تنفر تو دلم شروع به شکل گرفتن کرد. از چکامه و پدرش کینه به دل گرفته بودم و نسبت به روزبه کاملاً بی اعتماد. در افکار خودم غوطه ور بودم که آراین با صدایی بی ثبات گفت: پسرت خوبه؟ اسمش حامی بود. نه؟

-: خوبه. امشب خونه ی مامانم گذاشتمش.

-: طنین. خوشبخت هستی؟

-: خدا رو شکر. به لطف خدا آره.

-: خوشحالم.

-: ممنون. تو چه کارا می کنی؟

-: میسوزیمو می سازیم.

-: آسایش چه طوره؟

-: ازش خبر ندارم.

داشتم با آراین حرف میزدم که سیامک گفت: آراین یه لحظه ما رو تنها می ذاری؟

-: چه لزومی داره؟

سیامک -: آراین.

آراین با عذر خواهی رفت.

سیامک خصمگینانه و پیچ پیچ کنان گفت: که خوشبختی نه؟ از سر و ظاهر شوهرت داره می باره. طنین برای من فیلم نیا!

-: تو حق نداری...

تو صورتم براق شد و گفت: حق دارم. من آراین نیستم که محض مراعات خاله ام بهت هیچی نگم. پررو تر و گستاخ تر و بی پروا ترم. برام مهم نیست روزبه چی در مورد تو فکر می کنه اما من هنوز تو رو دوست دارم. بهتم گفتم. نه برای هزار و یک ویژگی ظاهری چون به قول خودت از تو بهتر خیلی هست. چون رفتارت رو مغزم حک شده. من موندم این مرتیکه ی خرفت چه طور هنوز می تونه به یکی دیگه نگاه کنه؟

ساکت شدم. راست می گفت. روزبه داشت با من بازی می کرد.

سیامک:- به ویژگی هام عجل بودم اضافه کن. چون اگه دیوونه شم خیلی برای اون احمق بد میشه. ممکنه دیگه هیچ وقت دستش بهت نرسه.

اون شب خیلی سخت و طولانی بود اما با هر جون کندنمی بود بالاخره تموم شد. خیلی خسته بودم. به اتاقم رفتم و کارامو کردم که بخوابم. رو تخت دراز کشیدم تا خواستم چراغ خوابمو خاموش کنم از پشت سرم بوی ادکلن روزبه که حالا با بوی این همه کثافتی که خورده بود و بوی تند الکل توی دماغم پیچید. دیگه کنترلش دست خودش نبود و از زور مستی گیج میزد. دستاشو از دور کمرم باز کردم. روزبه با لحنی خمار و کش دار که اعصابمو به هم می ریخت گفت:
!!!! طنین. عزییییییییم انقدر سخت نگیر. من خسته ام.

:- چون نمی خوام سخت بگیرم ولم کن.

:- تو زن منی.

:- اسماً. ولی خنده هات و خوشیات مال بقیه اس.

:- اونا مهمونمون بودن.

:- ولی چکامه مثل یک صاحب خونه برخورد می کرد.

:- چکامه؟... چکامه... اون یکی از بهترین زناییه که تا حالا دیدم.

دنیا روی سرم خراب شد.

:- ولم کن روزبه.

:- طنین...

:- طنین مرد. تا وقتی اون زهرمارو تو حلقومت می ریختی یاد طنین بدبخت نبود. الان برو پیش همون یکی از بهترین زنای دنیا.

پاشدم و به اتاق مهمان رفتم. ذهنم آشفته و در گیر بود. درگیر خنده های مستانه ی روزبه و چکامه. دلبری های تابلوی چکامه برای شوهرم. حرفای سیامک. اون نامه و عکسا. زندگیم تازه داشت شکل می گرفت. تازه داشت آروم می شد. آه.

گند زدم به شانس مسخره ی خودم. در آخه اینم زندگی بود. اما ایندفعه نمی دارم کسی نفهمه. اگه مطمئن شدم همه باید بفهمن. همه!

صبح روز بعد داشتم آماده می شدم که برم دنبال حامی که روزبه با چشمایی خواب آلود جلوی آشپز خونه ظاهر شد.

روزبه:- صبح به خیر. خسته نباشی.

-: صبح به خیر.

-: میری دنبال حامی؟

-: بله.

-: شب خونه ی مامان اینا می مونی؟

-: نمی دونم. بعید بدونم.

-: چته؟ پکری؟

-: چیزی نیست.

-: راستی دیشب خیلی لطف کردی. منم اصلاً نتونستم کمکت کنم.

-: مهم نیست.

-: به هر حال من امشب خونه ی ملکان دعوتم. دیشب چکامه دعوتم کرد. خواستم بگم که بدونی.

پوزخندی زد و هیچ نگفتم. بعد از اینکه کمی به خونه سرو سامون دادم خونه مامان رفتم.

وقتی وارد شدم حامی تلو تلو خوران خودش رو بهم رسوند و جلوی پام چهاردست و پا نشست و با بغض نگام کرد. بعد از رو بوسی با مامان پسر رو بغل کردم و بوسیدمش و بوئیدمش. بغضش رو با کمی نق نق رها کرد و محکم بغلم کرده بود. کنار گوشم با لحن کودکانه و شیرینش صدایم می کرد. با یک بسته شکلات و یک ماشین کوچولو که برایش خریده بودم آرومش کردم و بهش صبحانه دادم. بعدش با مامان رفتیم بیرون که مامان یکم خرید بکنه و بعدش برگشتیم خونه. یکم با حامی بازی کردم و خوابوندمش. ذهنم در گیر بود. به پرستار حامی زنگ زدم و ازش خواستم به خانه بیاید. بعد از اینکه اومد سریع با یکی از نقشه های کامل شده به سمت شرکت روزبه رفتم. جلوی در شرکت بسم الله ای گفتم و کلید انداختم. وقتی وارد شدم صدای صحبت روزبه و چکامه میومد.

روزبه:- چکامه تو رو خدا بس کن. مردم از خنده.

-: وا. روزبه دروغ میگم بگو دروغ میگی. تو که جنبه ی مشروب خوردن نداری دیشب چرا اونقدر خوردی.

-: تو ریختی منم خوردم.

-: یعنی زنت هم هر چقدر بریزه تو می خوری؟

-: اون نمی خوره.

:- مگه میشه؟

:- نمی خوره.

:- چه مسخره.

:- بعضی وقتا منم به این نتیجه میرسم.

پشت در با دستی لرزون در زدم.

روزبه در رو باز کرد و با اخمی گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟

:- سلام.

:- سلام. نگفتی؟

:- یکی از نقشه ها رو آوردم.

:- برای؟

:- تحویل. تموم شده بود.

:- خب. دادی.

:- خیلی عجله داری؟ کارت دارم.

:- آره یه جلسه ی کاری داریم.

:- باشه. خداحافظ.

:- فعلاً.

از شرکت زدم بیرون. عصبی بودم و داشتم سخته می کردم. یعنی اگه الان چاقو دستم بود شاهرگِ روزبه و خودمو می زدم.

ماشین پشت شرکت پارک بود. سریع یه دربست گرفتم و منتظر روزبه و چکامه وایسادم. یک ربع بعد از شرکت زدن بیرون. دیدن دستای یه زن دیگه توی دستای شوهرم مثل اسیدی روی قلبم داشت سینه امو آب می کرد و می سوزوند. نه. روزبه داره زندگیمو نابود می کنه.

با بغض به راننده گفتم دنبال ماشین روزبه برود. آدرس، آدرسِ خونه ی چکامه بود. نه خونه ی ملکان! خونه ای که نیما ازش به چه عنوان های خوشی یاد می کرد! پوز خند زدم. منتظر ماندم. بعد از یک ساعت مطمئن شده که روزبه قصد خروج از اون خونه ی کذایی رو نداره به راننده گفتم به شرکت برگردد. دیگه از خیلی چیزا مطمئن شده بودم. باید

خودمو خالی می کردم. مامان؟ نه. ناراحت میشه. سارا؟ نه. زندگیش تازه داره آروم میشه. نیما؟ سفره! به کی می گفتم؟ هر کسی بگی به ذهنم رسید. فقط اسم دو نفر توی ذهنم جرقه میزد. باید بهشون می گفتم. اگر نمی گفتم به اونا هم خیانت کرده بودم.

حامی رو حاضر کردم و پرستارش رو مرخص. سریع با وسایلی که برای حامی لازم می شد از خونه زدم بیرون. جلوی در خونه که رسیدیم سریع زنگ زدم. از کرده ام پشیمون بودم اما دیگه زمان عقب کشیدن نبود.

سیمین جون با ذوق در رو برامون باز کرد. این کارا از من بعید بود که سر زده پاشم برم خونه ی یکی! ناصر خان و سیمین جون با رویی باز ازمون استقبال کردن. سیمین جون حامی رو در آغوش گرفت و گفت: مامان قربونش بره نگاه کن ناصر. عروسکمو نگاه. طنین، مامان روزبه کو پس؟

-: روزبه با ما نیست.

-: خوب کردی اومدی. روناکم اینجاس الان به روزبه هم زنگ می زنم.

-: سیمین جون...

-: جونم؟

-: روزبه امشب شام دعوته.

بین سیمین جون و ناصر خان نگاهی معنی دار رد و بدل شد. بعد از چند دقیقه احوال پرس و حرف زدن با روناک جمع ساکت من رو نگاه میکرد. رو به ناصر خان کردم و گفتم: ناصر خان. امشب برای مهمونی نیومدم. خواستم در مورد مطلبی باهاتون صحبت کنم.

ناصر خان -: نگرانم کردی دخترم. چیزی شده؟

روناک وقتی سکوت منو دید به سام اشاره ای کرد که سام و ستاره عذر خواهی کردن و به طبقه ی بالا رفتن. فرهاد خواست بلند بشه که سریع گفتم: فرهاد خان. لطفاً بمونید. من به کمک و نظرتون احتیاج دارم.

صورتمو کردم به ناصر خان و گفتم: راستش حرف زدن در این مورد اصلاً برام راحت نیست اما باید بهتون می گفتم. من با زن قبلی روزبه خیلی فرق دارم و نمی خوام آینده ام مثل اون بشه. درسته من و روزبه همدیگرو دوست داشتیم اما اگر موافقت شما نبود به جون حامی که الان عزیز ترین کسمه، حتی دیگه بهش نزدیک نمی شدم. فریبا طور دیگه وارد خانواده ی شما شد و من طور دیگه ای. اما علت اومدنم اینجا، حرکات جدید روزبه اس که داره نگرانم می کنه.

روناک -: فریبا بازم داره موش میدوونه؟

-: نه. این دفعه فریبا نیست.

روناک -: پس...

-: دختر مطلقه ی یکی از شرکای روزبه. چکامه! چکامه ملکان.

-: چیییی؟ همون که نیما...

-: بله. همون.

-: طنین چرا همچین فکری کردی؟ روزبه تو رو با اون دختر حتی نمی تونه مقایسه کنه.

-: روناک. روزبه از دیروز داره کارای عجیب غریب می کنه. دیشب چکامه و پدرش خونه ی ما بودن...

براشون مختصری از این دو روز رو گفتم. سیمین جون رنگش پریده بود. روناک ساکت شده بود و ناصر خان با عصبانیت زمین رو نگاه می کرد. فرهاد هم به جرأت تعجب رو می شد تو چهره اش دید.

سیمین جون -: طنین... واقعاً این چیزا رو دیدی؟

-: من چیزی جز واقعیت بهتون نگفتم. اگه الانم اینجام چون هیچ کس رو امین تر از شما پیدا نکردم و نمی خوام زندگیم نابود بشه.

ناصر خان با لحنی ملتهب گفت: من نمی فهمم. این پسر دیوونه اس؟ زن به این خوبی. زندگی به این خوبی. پسر به این ماهی داره اما باز داره با دست خودش زندگیشو نابود می کنه.

سیمین جون -: طنین یعنی تو می خوای روزبه رو ترک کنی؟

-: نه. اصلاً چون اگه اینکارو بکنم به چکامه میدون دادم. من هنوزم زندگیمو دوست دارم و دلایل محکم تری از قبل برای زندگی با روزبه دارم که یکیش وجود حامیه.

روناک -: می خوای چی کار بکنی؟

-: فعلاً نمی خوام روزبه در مورد اینکه با شما حرف زدم چیزی بدونه. میخوام بدونم می خواد تا کجا پیش بره!

روناک -: ولی من هنوز شک دارم.

-: شکت با یه تلفن به روزبه حل میشه!

روناک تلفن رو برداشت و زد رو اسپیکر! شماره ی روزبه رو گرفت. بعد از چند دقیقه بوق ممتد روناک تلفن رو قطع کرد.

من -: با تلفن من زنگ بزن.

روناک موبایلم رو برداشت و باز هم زد رو اسپیکر و شماره ی روزبه رو گرفت. بعد از چند ثانیه صدای مستانه و خندان روزبه که با خنده های زنانه ی چکامه قاطی شده بود تو خونه پیچید.

بلند با تلفن صحبت کردم: سلام!

روزبه:- چیزی شده؟

:- نه. می خواستم بدونم کی میای؟

:- نمی دونم. منتظرم نمون. شاید نیام. تلفن رو اسپیکره؟

:- آره حامی نمی ذاره صحبت کنم.

:- کاری نداری؟

:- نه.

:- خدا حافظ.

بعد از تموم شدن تلفن، حال همه رفته بود تو قوطی. مخصوصا من. وای که از فکر اینکه روزبه با چکامه اس چه فکرای عجب وجقی که نریخت تو سرم. داشتم دق میاوردم.

ناصر خان با لحنی که حاکی از تأسف و ناراحتی اش بود گفت: دخترم. شرمنده اتم. پسر بی لیاقتم وارد زندگیت شد و همه چیز رو خراب کرد. اما اینو بدون که من همیشه پشت توأم و تنهات نمی ذارم حتی اگه...، حتی اگه این مسئله به جاهای باریک بکشه و تو مجبور بشی طلاق بگیری.

سیمین جون با حالی نزار کنارم اومد و دست نحیفشو گذاشت روی دستم و با بغض گفت: ناصر درست میگه. خوبی تو به همه ی ما ثابت شده. اما پرونده ی روزبه...

و اشک مجالش نداد. برای لحظه ای در خودمان فرو رفتیم.

بعد از شام ساعت نزدیکای دوازده بود که با حامی رسیدم خونه. روزبه نیومده بود. درسته ناراحت می شدم اما منم یه غروری داشتم که روزبه با کاراش داشت لگد مالش می کرد. حامی رو کنار خودم خوابوندم و بعد از چند دقیقه به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح وقتی دستای حامی رو روی صورتم حس کردم از خواب بیدار شدم. با چشمای خوشرنگش بهم با لبخند نگاه می کرد. من عادت کرده بودم با این رنگ چشما از خواب بیدار شم مدتی بود که گمش کرده بودم. حالا رنگ چشمای پسرم جای خالی باباشو برام پر می کرد. خیلی برام تلخ بود. صورتشو بوسیدم و از خواب بیدار شدم. با خودم باید یه فکر اساسی می کردم. رفتارم رو باید با روزبه عوض می کردم. هنوزم دوستش داشتم و پدر بچه ام بود اما از دستش ناراحت بودم شاید کمی دلزده! کارای روزبه هر زنی رو آزار میداد نه فقط من.

دیگه به دیر اومدنا یا نیومدنای روزبه عادت کرده بودم. براش مهم نبود که زن و بچه ای داره. منم با وجود حزن درونیم خودمو غرق حامی کردم و جز پسرم دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. نزدیک به عید بود. خودمو پسرمو برای عید آماده

کرده بودم. همه چیز برای عید آماده بود به جز روزه. حتی نمی دونستم عید با ما هست یا نه! خیلی مسخره اس. مثلاً زن و شوهریم اما خیلی وقته حتی صدای همدیگرو نشنیدیم.

اون روز هفدهم اسفند بود. حامی کنارم نشسته بود و داشت کارتون میدید و منم داشتم چایم رو مزه مزه می کردم که در خونه باز شد و روزه از میان در پیدا. عجیب بود! خیلی وقت بود که این موقع روز خونه نبود. سلامی آروم کرد و منم همون طور آروم جوابش رو دادم. حامی از دیدن باباش خیلی ذوق زده شده بود. سریع کارتون و اسباب بازیاشو ول کرد و پرید سمت باباش. روزه هم بدون معطلی حامی رو بغل کرد. حامی باباشو ول نمی کرد و روزه هم پرسرشو. از دیدن این صحنه قلبم درد گرفت. آینده ی نا مشخص پسرم آزارم میداد. بعد از چند دقیقه روزه به آرامی گفت: تو خونه همه چیز داریم؟ امشب بابا اینا میان اینجا!

-: داشتنو که داریم اما ناصر خان منظورت؟

-: آره.

تلفن رو برداشتم و به سیمین جون زنگ زدم. اونشب برای شام میومدن خونه ی ما. با روناک و فرهاد. سریع خونه رو جمع و جور کردم و شام درست کردم و لباسی مرتب پوشیدم. حامی رو آماده کردم و منتظر اومدن مهمونام شدم. ساعت نزدیک به هفت بود که رسیدن. بعد از مدتها دور هم جمع شدیم و خوشحال بودیم. بعد از شام ناصر خان گفت که قراره برای عید با هم بریم شمال اما روزه بدون هیچ مقدمه ایی گفت که قراره با هم به سفر خارج از کشور بریم. راستش همه امون تعجب کردیم. اما بعد از رفتن مهمونا فهمیدم با همی در کار نیست و روزه به تنهایی به سفر میره. خیلی خودخواهانه از منم می خواست با حامی به تنهایی بدون اینکه کسی چیزی بفهمد به سفر برویم. از اون شب بود که دعوای سرسام آور من و روزه شکل گرفت. شبی نبود که حامی از صدای دعوامون گریه اش نگیره. قبل از عید ناصر خان فهمید که جریان از چه قراره و به اصرار ما رو با خودش به سفرعید برد. همه از دست روزه رنجیده بودن. تو اون سفر خلیا از جمله مامان و بابای خودمم بودن. نبود روزه برای هیچ کس سؤالی به وجود نیامد. چون ناصر خان به همه گفت که روزه به سفری کاری رفته و چند وقتی ایران نیست. بعد از اون سفر همه یه جورایی فهمیده بودن بین منو روزه شکرابه. مثل اینکه روزه منتظر یه جرقه از طرف من بود و دنبال بهانه می گشت. دیگه خودمم از دعوای مسخره امون خسته شده بود. روزه کاملاً جای دیگه ایی سرگرم بود و اصلاً حواسش به ما نبود. یکی از شبای خرداد خیلی سرزده ناصر خان و سیمین جون و روناک اومدن خونمون. داشتم پذیرایی می کردم که روزه با صدای وحشتناکی در خونه رو بهم کوبوند و وارد خونه شد. حامی لب ورچید و بغل روناک کز کرد. اون هم مثل من منتظر هوار های روزه بود. روزه وارد سالن شد و از دیدن خانواده اش تعجب کرد. دیدن روزه با اون فضاحت جوابی جز یه پوزخند نداشت. شلخته. بوی سیگار و الکل تموم خونه رو گرفت. سرخی چشماش و صورت گر گرفته اش نشونه های دلچسبی برای ناصر خان نبود. ستاره و سام حامی رو با خودشون بردن تو اتاق حامی و سرگرمش کردن. وقتی ناصر خان مطمئن شد که ستاره و حامی تو اتاقن آروم به سام گفت: نماین بیرون تا وقتی نگفتم.

سام چشمی گفت و رفت. کمی به سر تا پای روزبه نگاه کرد و گفت: مرد شدی پسر. قیافه ات نشون از مردونگیت میده. ته ریش نا منظم. لباس های نا مرتب. مو های آشفته...

پوزخندی زد و بلند شد و ادامه داد: بوی سیگار و مشروب.

بلند فریاد کشید: این چیزا رو تو خونه ی من یاد گرفتی؟

روزبه به سمت من براق شد و با صدایی بلند گفت: تو جمعشون کردی اینجا؟ آره. پرسیدن نداره. خواستی با من دربندازیشون.

اصلاً نگاهش نکردم. ناصر خان گفت: نه. اون دختر بیچاره ایی که مثلاً زننه از ما نخواستہ بیایم و پا درمیونی بکنیم. ما اومدیم علت غیبت های طولانی پسرمون رو ببینیم. روزبه برات متأسفم. فکر کردم آدم شدی. فکر کردم لایق شدی. دست این فرشته رو بند کردم تو دستت که خوشبخت بشی اما تو با ندونم کاریات داری اون رو هم با خودت می بری تو لجن زار.

بلند شد و بدون هیچ خدا حافظی ای از خونه زد بیرون. سیمین جون با اشک از من خداحافظی کرد و بدون نگاه کردن به روزبه از خونه زد بیرون. روناک که شوکه شده بود با ناباوری جلوی روزبه ایستاد و با صدایی که از ته چاه درمیومد روزبه رو صدا کرد. اشک اونم در اومد و سریع خونه رو ترک کرد. از حسنات رفتارای روزبه خانواده اش از دستش فرار کردن! باز هم یه مشاجره مثل هر شب و شب تموم شد.

سریع خونه رو ترک کرد. از حسنات رفتارای روزبه خانواده اش از دستش فرار کردن! باز هم یه مشاجره مثل هر شب و شب تموم شد.

بعد از اون شب چند وقت روزبه به خونه نیومد. از بی عاریه خودم خنده ام می گرفت. یک روز عصر زنگ خونه ام خورده شد. سیامک بود. بعد از کمی حال احوال خیلی جدی گفت: می دونم روزبه خیلی بی غیرت شده. اما نمی فهمم تو چرا ازش جدا نمی شی؟

-: سیامک. بابای بچه امه.

-: جدا؟!!

-: مسخره نکن.

-: طنین اون دوسیت داشت. در مورد الان نمی دونم اما یه روزی دوستت داشت. باید یه جواری بهش بفهمونی این جواری بخواد پیش بره دیگه تو نیستی.

-: سیامک خیلی سخت نیست. حق طلاق با منه. هر وقت اقدام کنم به راحتی می تونم جدا بشم. اما به این فکر کن! چند نفر نابود می شن؟ همه یه طرف آینده ی حامی چی میشه؟

-: آینده حامی الان چی میشه؟ هان؟

سکوت کردم. سیامک به حرف اومد و گفت: ببین طنین. من قصد خراب کردن زندگیتو ندارم. یه روزی فکر کردم لایق زندگی با تو شدم و ازت خواستگاری کردم اما وقتی همون شب بهم نه گفتی و از یکی دیگه حرف زدی سعی کردم خودمو از زندگیت بکشم بیرون اما وقتی اون شب دوباره اومدم خونتو چکامه رو با روزبه دیدم...!

فقل در چرخید و روزبه داخل شد. قیافه اش بعد از دیدن سیامک دیدنی بود. اولش شک زده بود. بعد قرمز شد و با پوزخندی گفت: ببخشید. بزمتون رو بهم ریختم.

سیامک باصدایی که از میان دندون قفل شده اش در میومد گفت: روزبه...!

روزبه -: چیه؟ خیلی بد موقع اوقع اومدم که رم کردی؟

-: لعنتی این بیچاره زننه. اون با یه اشاره می تونه ازت جدا یشه اما مونده ولی تو داری این جوری در موردش حرف می زنی؟

-: من به هرزگی زنایه اطرافم عادت کردم.

جیگرم کباب شد. سیامک بدون فوت وقت یکی خوابوند کنار صورت روزبه و باهاش حلق آویز شد. روزبه و سیامک پشت سر هم تو صورت هم می کوبوندن. با صدایی محکم گفتم: بسه دیگه. خجالت بکشین.

مشتاشون تو هوا موند.

-: عین دو تا خرس افتادین به جون هم. سیامک بهت گفتم روزبه فعلاً بابای بچمه! در مورد روزبه هم حرفی ندارم. اگه می خواد اینطوری فکر کنه مختاره.

سیامک با غضب به روزبه نگاه کرد و از در خونه رفت بیرون. منم بدون نیم نگاهی به روزبه به اتاق حامی رفتم. مثل همیشه وقتی صدای داد و فریاد می شنید فقط تو اتاق خودش گریه می کرد. تو آغوشم گرفتمش. حق هق میزد. از اشتباه خودم که داشت دامن پسر رو هم می گرفت پشیمون بودم. بعد از این همه مدت به خاطر ورود روزبه به زندگیم پشیمون بودم. حامی با صدایی گرفته گفت: مامان. چرا بابا اینقدر عصبانیه؟ مگه شما هم مثل من رو آپن راه رفتی و شیطونی کردی؟

از این همه معصومیت بچه ام گریه ام گرفت. آخه هر وقت حامی می رفت رو آپن از ترس افتادنش باهاش دعوا می کردم.

به زور حامی آروم شد و خوابید. خودمم با افکاری مشوش به خواب رفتم.

صبح خیلی خسته و کوفته از خواب بیدار شدم. ساعت رو نگاه کردم. دوازده بود. لابد حامی از گشنگی خوابش برده. از تخت بیرون پریدم و رفتم تو اتاقش. نبود! تو آشپز خونه. اونجا هم نیست. همه جای خونه رو گشتم. روی آینه ی قدی جلوی در یادداشت روزبه زندگیمو تار کرد.

بازی با دم شیر عواقب داره. یاد میگیری دیگه منو جلوی خانواده ام خرد نکنی. در نبود منم یاد خواستگاری قدیمت نیافتی! تا اطلاع ثانوی پسر تو نمی بینی.

حالم خیلی خراب بود. سه روزی می شد که توی خونه سوت و کور بدون حامی بودم. مجبور شدم زنگ بزوم به نیما و جوابی شنیدم که حالمو بدتر کرد. نیما گفت که روزبه چند روزیه با ملکان رفته سفر. ولی مطمئن بودم ملکان فقط چکامه اس و پسر من پیش اوناس.

یه هفته از بی خبری من از حامی می گذشت. هر دفعه مامانو با یه بهانه ای سرکار می داشتم ولی همه به جز مامانم و بابام فهمیده بودن روزبه حامی رو برده. سارا مرتب دل داریم می داد اما چه فایده. یک چشمم اشک بود یک چشمم خون. از وقتی حامی رفته بود دیگه زندگی نمی کردم. اوایل تیرماه نیما زنگ زد بهم و گفت که سریع خودمو برسونم خونه اش. با وجود خستگی و بی حالیم اضطراب صداس مجابم کرد که راه بیوفتم. جلوی در خونه ی نیما وقتی ونوس در رو باز کرد صدای حامی به گوشم رسید. بدون سلام کردن با چشمایی ناباورانه به ونوس نگاه کردم و گفتم:

ای...این... اینجاس؟

ونوس در رو باز کرد و من تونستم پسرمو، پاره ی تنمو ببینم که داشت با شروین بازی می کرد. بدون اختیار اشکم سرازیر شد و به سمت حامی بال درآوردم. نمی دونم چقدر ولی به اندازه ی یک ثانیه از دلتنگیام بغلش کردم و به خودم فشردمش. اونم از دیدن من بغضش سر باز کرده بود و صدام می کرد. اینقدر این صحنه زجر آور بود که هم نیما و هم ونوس گریه ایشان گرفته بود و شروین هم با بغض در بغل ونوس ما رو نگاه می کرد. چند دقیقه بعد زنگ خونه ی نیما خورده شد. نیما سریع گفت: طنین. روزبه اس. سریع پاشو برو تو اتاق ما. نباید ببیندت.

با وجود تمام دلتنگیام از حامی جدا شدم و به اتاق نیما و ونوس رفتم. پشت در صدای روزبه رو شنیدم.

-: ببخشید باید می رفتم. حامی رو هم نمی تونستم با خودم ببرم.

-: روزبه نمی خواد حامی رو بذاری پیش طنین. تو هر جا خواستی بری برو. ولی به خدا جدا کردن مادر از بچه اش گناهه.

-: نیما. اون بدون حامی خوش تره. سیامک تو خونه ی من بود. پیش اون... ولش کن. فکر کنم چکامه بتونه برای حامی مادری کنه. اینقدر زنیت داره. امروزم که رفتم و هم شرعیش کردم هم رسمی.

الآن وقت سکوت نبود، از اتاق زدم بیرون و گفتم: تو حق نداری بچه ی منو ببری پیش اون زنه!

روزبه به نیما عصبانی نگاه کرد و گفت: اینقدر که بچه ی تو هست بچه ی منم هست. نمی خوام بذارم بچه ام پیش مامانشو دوست پسرش بزرگ بشه.

-: چطور عیب نداره پیش باباشو دوست دخترش بزرگ بشه؟ من نمی دارم پسرمو ببرم.

عصبانی اومد و مچ دستمو گرفت و کشید و به سمت در برد. از خونه زدیم بیرون. به زور منو می کشید و راه می برد. می خواستم دستمو از دستش در بیارم اما نمی شد. هی محکم تر می گرفت. پرتم کرد روی صندلی ماشینشو در کوبوند. خودشم سوار شد و به سرعت جت راندگی کرد. جلوی در خونمون وایساد. دوباره مچ دستمو گرفت و بدون نیم نگاهی تا خونه کشوندم. در رو باز کرد و منو هل داد توی خونه.

به سمتم برگشت و با فریاد گفت: زرای که جلوی ونوس و نیما زدی رو دوباره تکرار کن.

-: شنیدی. پس نیازی به تکرار نیست.

در کسری از ثانیه محکم کوبوند تو صورتم.

-: واقعاً هرزه ایی. من و چکامه محرم شدیم اما تو چی؟ سیامک. کیان. دو روز دیگه آرین و فکر کنم آخرش دوباره بری پیش شهروز. آره؟

پوز خندی زدم. محرم شدیم. چه با افتخار می گه. انگار نه انگار من زنشم.

-: به مبارکی و میمنت. شیرینیشو ندادی روزبه خان.

باز هم یک کشیده ی دیگه خورد توی صورتم. حتی اشکم هم در نمیومد. رفتاراش باعث سرکشی غرورم شد. عصبانی نگاهش کردم و گفتم: خوبه. دستت هرز شده.

-: دهننتو ببند.

-: نمی خوام. یادته یه روز بهم قول دادی بهم هیچ وقت شک نکنی؟

-: من شک نکردم. مطمئنم.

-: روزبه. می فهمی داری چی کار می کنی. میفهمی کی بهت محرم شده. یکی مثل فریب...

هولم داد و با فریاد کر کننده ای گفت: خفه شو وگرنه دندوناتو تو دهنتم خرد می کنم.

پشت بندش محکم زد کنار لبم. تو دهنم مزه ی خون پخش شد. سمت دیگه ی صورتمو گرفتم جلوشو گفتم: بزن. نامیزون زدی. بزن.

حرف نزد. دیگه حالم زیادی داغون بود. حرف زدنم دست خودم نبود.

-: یه روزی ادعای عاشقی می کردی. می گفتمی هیچ کس رو جز من نمی بینی. می گفتمی بعد از فریبا آخرین نفریم که به حریم خصوصیت راه می دی. چی شد؟ حرف بزن نامرد. حرف بزن عوضی. فقط می خواستی زندگی منو نابود کنی؟

-: نیست به تو خیلی بد می گذره؟

-: خیلی وقیحی. پست. کثافت. داری به زنت تهمت می زنی.

اشک چشمم و بغض گلویم بهم اجازه ی فریاد زدن نمی داد.

روزبه -: حواست هست داری چی می گی؟

-: آره. خیلی جمعه. اینقدر که پشیمونی رو توی تک تک سلولای بدنم حس می کنم. که چرا گول تو رو خوردم. کمتر از چهار سال از ازدواجمون گذشته اما حالا می فهمم چرا همه می خواستن منو از تو دور کنن. کاش...

-: کاش چی؟ چرا حرفتو می خوری؟

-: کاش همون شب تو لندن می داشتم همه چیز تموم بشه و دیگه حتی اسمی ازت تو زندگیم نشنوم.

روزبه سرخ شده بود. نفسش به شمار افتاده بود. کتشو پرت کرد روی مبل و به طرفم خیز برداشت. هلم داد سمت زمین. افتادم زمین. خواستم بلند بشم که میج دستامو گرفت و مانع شد. با فاصله ی کمی از صورتم فریاد زد: چرا نداشتی تموم بشه؟

داشت نزدیک تر می شد. توی این موقعیت من از روزبه فراری بودم و اون بدترین راه ور برای آزار من انتخاب کرده بود. صورتمو برگردوندم. کنار گوشم فریاد زد: چرا نداشتی تموم بشه؟

با زجه گفتم: به خاطر تو. چون فکر می کردم دوستت دارم. چون فکر می کردم بی تو نمی تونم. چون...

دیگه فرصت ادامه دادن نداد و مثل وحشی ها بهم هجوم آورد. با التماس و اشک ازش می خواستم ولم کنه. اما گوشش کر و چشماش کور شده بود. با کف دو دستم هولش می دادم اما فایده ای نداشت. اونقدر التماس کردم و ناله کردم که بیهوش شدم.

نمی دونم ساعت چند بود. نمی دونم کی بود. اما هوا تاریک تاریک بود. فقط صدای نفس های خس دارمو می شنیدم. خواستم بلند بشم اما درد وحشتناکی توی تمام تنم پیچید و باعث فریادم شد. به کمک دیوار به سمت اتاقم رفتم. همه چیز رو ول کردم و خودمو به سمت حمام کشوندم. توی آینه قدی حمام نگاهی به خودم انداختم که از زور درد حتی کمرم صاف نمی شد. بدنم تیکه تیکه کبود شده بود و جاهایی بینش خراشیده شده بود. کنار لبم جای قطره ی خونی خودنمایی می کرد. کنار چشمم کبود بود. از دیدن خودم بهم حالت انزجار دست داد.

توی وان خوابیدم و به خودم فرصت آرامش و آرام شدن دادم. بعد از حمام لباسی پوشیدم و به نیما زنگ زدم. نیما گفت که روزبه حامی گذاشته خونه ی سیمین جون.

روی تختم ولو شده بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. بازهم با درد به سمت آیفون رفتم و دیدم سیمین جون پشت دره. در رو باز کردم. جلوی در منتظرشان ایستادم. سیمین جون، ناصر خان و روناک با حامی اومده بودن. وقتی سیمین جون صورتمو دید به گونه اش چنگی انداخت و با ناراحتی و پریشونی گفت: طنین. مامان. چرا این جور شدی تو دختر؟

حامی خواب بود و ناصر خان به اتاقش بردش و پیش من برگشت و چونمو تو دستش گرفت و کمی اینورو اونور کرد و گفت: چرا این جوری شدی دخترم؟

روناک ماست تو دهانش کیسه شده بود حرفی نمی زد. زیر لبی سلامی کردم. روناک کنارم اومد و گفت: روزبه... این جوریت کرده؟

نفسمو بیرون دادمو صورتمو سمت دیگری چرخاندم که اشکم را نبیند. سرم رو روی شونه اش گذاشت. اشکم در اومد. تو ی اون لحظه احساس بی کسی تمام وجودم رو گرفته بود. ناصر خان گفت: چی با خودش فکر کرده که این بلا سر این دختر آورده؟ سیمین کمک طنین بکنین. از امشب دیگه نمی دارم رنگشو روزبه ببینه. می بریمش خونه ی خودمون.

خواستم اعتراض بکنم که ناصر خان گفت: تو دخترمی، حامی نوه امه. این وحشی دیگه اختیار خودشو نداره. باید تنبیه بشه. اگه دفعه ی بعدی در کار باشه با چه رویی تو صورت بابات نگاه کنم.

اون شب به کمک روناک و سیمین جون با دو تا چمدون و یک کوله از اون خونه بیرون اومدیم. بعد از رسوندن روناک به خونه اش ناصر خان منو برد بیمارستان و بعدش با هم رفتیم خنوشون. من و حامی توی اتاق روزبه که بعد از ازدواجمون مال ما شده بود ساکن شدیم. آخرای شب بود. هم درد داشتم هم یاد آوری عصر آزارم میداد. با هر بدبختی بود خوابیدم.

صبح روز بعد با مامان و بابا صحبت کردم. در مورد روزبه گفتم. ازشون خواستم که پیش ناصر خان بمونم چون فکر می کردم تنهایی جایی که شاید روزبه حرمتشو نمی شکنه اونجاس. مامان و بابا خیلی اصرار کردن که برم خونه ی اونا اما بلاخره راضی شدن که من اونجا بمونم. در مورد چکامه و ازدواج روزبه چیزی نگفتم. سر صبحانه موضوع محرمیت روزبه و چکامه رو به ناصر خان و سیمین جون گفتم. خیلی ناراحت بودن. ناصر خان درمورد آینده ام با روزبه سوال کرد اما ازشون اجازه خواستم تا یکم به ادامه ی این رابطه فکر کنم.

بعد از یک هفته، تصمیمم رو گرفتم. ادامه ی این ازدواج غیر ممکن بود. به کمک ناصر خان به دنبال پرونده ی طلاقم رفتم. درسته پدر شوهرم بود ولی چیزی از پدری برایم توی این مدت کم نذاشته بود. از اون روز به بعد کسی از روزبه خبری نداشت. چند وقت بعد ناصر خان بهم گفت که دادگاه تا اطلاع ثانوی اجازه ی طلاق بهم نمیده اونم به علت بارداری! همون شب کذایی این اتفاق افتاد. راستش اصلاً نمی خواستم یک بچه ی بی گناه دیگه نیومده بی پدر بشه اما دیگه دست خودم نبود. ناصر خان ازم خواست تا حتی یک کلمه در این مورد با روزبه حرف نزدم. بابا و مامان با حال و روزی گرفته هر چند وقت یکبار بهم سر میزدن اما خودشان رو خوشحال نشون میدادن که من ناراحت نشم. خیلی سخت این مدت روئی سپری کردم. با فکر اینکه شبا روزبه کجاس و پیش کیاست اشک می ریختم و از زور گریه به خواب می رفتم. با بهونه های حامی بغض می کردم و اشک می ریخت. خیلی سخت بود. ماه پنجم بارداری من تموم شده بود. از طرفی خوشحال بودم که چهار ماه دیگه از روزبه جدا می شم و به این همه مشغله ی فکری پایان می دم از طرفی هم نگران آینده ی نا مشخص دختر و پسرم بودم. یک شب طرفای عصر بود که روناک به ما زنگ زد و خبر داد

که برادر بزرگ فرهاد فوت کرده و فردا تشییع جنازه اش. روز بعد حامی رو گذاشتم پیش مامان و همراه ناصر خان و سیمین جون به بهشت زهرا رفتم. اون روز کمی از محشر کبری نداشت. نه به خاطر فوت برادر فرهاد. هنوز از پیاده شدنم از ماشین یک ثانیه هم نگذشته بود که از اومدنم پشیمون شدم. خاله روزبه بعد از دیدن من لبخندی زد ولی وقتی چشمش به شکمم که حالا یکم بزرگ شده بود افتاد...

بین همه پچ پچ های شکل گرفت. هنوز ده دقیقه از رسیدنمان نگذشته بود که اتفاقی افتاده که باعث سکوت و گاهی همهمه هایی پر معنا شد. انگار نه انگار مجلس ترحیم بود. انگار همه اومده بودن نمایش. صحنه ی برتر نمایشم وقتی شکل گرفت که روزبه و چکامه دست در دست هم به جمع اضافه شدن. راستش حتی نیم نگاهی بهشون ننداختم. دیگه حالا بعضیا ناشیانه با انگشت نشونمون می دادن. خیلی جالب بود. یک روز همه ی این جماعت برای عروسی منو روزبه اومده بودن اما امروز روزبه رو با زن دیگه ای می دیدن. اولش روناک و سیمین جون خیلی نگران من بودن اما وقتی فهمیدن خیلی حالم بد نیست انگار اونا هم خیالشون راحت شد. اون وقت با خیال راحت عین میر غضبا روزبه و عروس جدیدشونو نظاره کردن. داشتم آتیش می گرفتم. خیلی غرورم خرد شده بود. بعد از مجلس سریع به خونه برگشتیم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در خونه باز شد. روزبه خیلی راحت با چکامه وارد خونه شدن. روناک و ستاره و سام هم با ما اومده بودن. همه امون داشتیم از دیدن این صحنه شاخ در میاوردیم. ستاره و سام با نگاه های روناک سریع به طبقه ی بالا رفتن. اما حامی...

انگار با دیدن روزبه تازه یادش افتاده بود که بابا داره. یک قدم جلو می رفت. یک قدم برمیگشت. تو تضاد بود. ناصر خان سریع داد زد: سام؟ سام؟

کمی بعد سام پایین اومد و گفت: بله؟

ناصر خان به حامی اشاره کرد و سام سریع او را بغل کرد و برد. روزبه جو متشنج رو شکست و با لحنی مهربون گفت: سلام بابا.

ناصر خان فقط نگاهش کرد. کمی بعد چکامه قدمی جلو برداشت و گفت: سلام پدرجون. سلام مادر جون.

دستشو به سمت ناصر خان دراز کرد و گفت: چکامه هستم.

ناصر خان هر لحظه بیشتر قرمز می شد. سیمین جون اخماش در هم بود و روناک هم نافرمان چکامه رو نگاه می کرد.

روزبه اصلاً من رو نگاه نمی کرد. یعنی توجهی بهم نکرده بود. کمی بعد گفت: بابا. نمی خواین به من و عروستون تعارف کنیم بیایم داخل؟

ناصر خان با داد گفت: من یک عروس بیشتر ندارم اونم طینه.

چکامه دستی روی شونه ی روزبه گذاشت و بدون نگاه به بقیه گفت: عزیزم. من بیرون منتظر تم.

و بدون معطلی رفت. راستش خیلی پررو بود. اومده بود و با حضور من ادعای عروس بودن داشت. تازه ناراحت هم شد. هه!

روزبه:- بابا چکامه زنه منه!

روناک:- یادم نمیاد رشته باشیم خواستگاریش. مهمونو بی دعوت جایی راه نمی دن روزبه خان.

نگاهم به دست چپ روزبه افتاد. برق حلقه ایی جدید که به جای حلقه ی ازدواجمون که مدت ها بود دیگه تو دستش جایی نداشت، چشمو زد.

روزبه تحقیر آمیز با اشاره ای به من گفت: این اینجا چی کار می کنه؟

ناصر خان:- عروسم و نوه هام از همون شبی که دستت روش بلند شد اینجا.

:- فکر نمی کردم اینقدر آویزون باشه. چرا طلاقشو نمی گیره بره؟

زبون باز کردم و گفتم: فوقش تا پنج ماه دیگه اسمم تو شناسنامه اتون میمونه.

:- چرا اونوقت؟

ناصر خان با صدایی بلند و تهدید آمیز گفت: دهنتمو ببند روزبه.

:- نه می خوام بدونم چرا؟

سیمین جون رو به روی روزبه ایستاد و گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم پسری که با زحمت بزرگ کردم اینقدر وقیح بشه. از زنت خجالت نمی کشی از پدرت شرم کن.

:- مامان جان اون دیگه زن من نیست. از وقتی که فهمیدم اونم مثل فریباس دیگه زن من نیست.

روناک با عصبانیت گفت: قصاص قبل از جنایت نکن داداشی. فکر نکن مرد شدی. بد تر از فریبا رو تو این مدت کنارت داشتی. کور شدی نفهمیدی چکامه جونتم هم یکی مثل فریباس نه این دختر بیچاره.

:- شما چی می دونید که اینطوری ازش دفاع می کنین؟

:- از تو بیشتر می دونیم. به علاوه ی این پنج ماه.

:- مثلاً چی می دونین؟

ناصر خان:- از وحشی بازیات خبر داریم. از اینکه چطوری حامی رو از مادرش جدا کردی. از اینکه از وقتی سیامک رو تو خونت دیدی داری این دختر رو اذیت می کنی. سیامک از تو مرد تره. حال بچه ی تو رو بیشتر از تو می پرسه.

:- اون خیلی غلط کرده. حامی به اون چه؟

-: تو این مدت ما به خطا از این دختر ندیدیم.

-: پس چرا هنوز اینجاس و شرش رو از زندگی من کم نمی کنه؟

ناصر خان که دیگه جوش آورده بود با فریاد گفت: چون بچه ی تو احمق تو شکمشه.

همه لال شدیم. صدای نفس کشیدنمونم نمی اومد.

روزبه آروم و ناباورانه گفت:- بچه ام؟

روشو برگردوند سمتم. به نگاه به شکمم انداخت و به قدم سمتم برداشت که سریع با حالتی تدافعی گفتم: نزدیک من نشو.

و یک قدم به عقب رفتم. آروم گفت: چرا پس چیزی به من نگفتی؟

ناصر خان:- من نداشتم. تو لیاقت نداری.

-: اون بچه ی منم هست.

من:- حامی بچه ات نبود؟

نگاهم کرد. ادامه دادم: حامی بچه ات نبود که به یکی مثل چکامه فروختیش؟

روزبه داشت قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد اما با وجود این همه مدتی که ندیده بودمش به جای دل تنگی ازش ترسیدم. حس بی اعتمادی بهش سر تا پامو گرفت. سریع به حرکت افتادم و از همه سر سری عذر خواهی کردم و به اتاقم هجوم بردم.

خیلی اعتراف مزخرفی بود اما از شوهرم می ترسیدم. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و روزبه بین چهارچوب در ایستاده بود. ایستادم. دست خودم نبود. نمی خواستم نزدیکم بشود. در رو بست و بهم نگاه کرد. به سمت در رفتم که از اتاق برم بیرون که دستم گرفت. دستمو کشیدم و گفتم: به من دست زن.

-: تو این پنج ماه نامحرم شدم؟

-: از وقتی منو به چکامه ترجیح دادی نامحرم شدم.

-: طنین.

-: اسممو نیار.

-: چرا اینجوری می کنی تو؟

به نگاه بهش کردم و گفتم: واقعاً سوال داره؟

-: برام جای سوال داره.

-: پس خوب گوش کن آقا. چند سال پیش برعکس خواست خانواده ام تو رو به حریم شخصیم راه دادم. خودمو، زندگیمو، روحمو غرق تو کردم. چشممو بستم باز کردم حالا تو دست شوهرم، کسی که به خاطرش با خلیا جنگیدم، یه حلقه ی دیگه و دست یه زن دیگه رو می بینم. کسی که پدر دو تا بچه امه. کسی که

چی می گفتم؟ می گفتم کسی که با خاطرات خوب و بدش تو این چند ماه منو به جنون برد و برگردوند. خاطره ی اون شب کذایی! اینکه امشب با کیه...

عذاب کشیدن رو با تمام اعضای بدنم احساس کردم.

آروم گفت: اگه بگم خودمم فهمیدم پشیمونم خیلی خنده داره. یک هفته اس با خودم در گیرم. می دونستم تو دیگه نگاهمم نمی کنی. برای همین امروز این حماقتو کردم و دست پیش گرفتم که پس نیوفتم. اما اگه می دونستم

-: خیالت راحت. پنج ماه دیگه منو بچه هام از زندگیت خیلی راحت میریم بیرون.

-: حقشو نداری.

-: بابام یه همچین روزی رو میدید. برای همین حق طلاق رو ازت گرفت. گرفتن بچه ها هم کار زیاد سختی نیست. وقتی بابا و مامانتم راضی نیستن بچه ها پیش تو باشن... کار خیلی راحت.

-: طنین.

-: گفتم صدام نکن. می دونی چند وقته من دیگه چیزی نمی شنوم. حالا هم همسرت بیرون منتظره. برو. شاید خوشبختی که من و فریبا با تو نداشتیم اون داشته باشه. آخه می گن تا سه نشه بازی نشه.

-: من چکامه رو دوست ندارم. منم یه سری نیاز داشتم که اصلاً بهش توجه نمی کردی!

-: نیاز؟ هه. دیدم پنج ماه پیش چه طوری ازم کام گرفتی و مثل یه تیکه آشغال باهام برخورد کردی. التماسست کردم. اما تو توجهی نکردی. خیلی بی انصافی.

تُن صدامو آوردم پایینو گفتم: و خیلی پست.

صدام اوج گرفت.

-: نیاز تو خوردن مشروب و جلف بازی تو هپروت بود؟ تو که منو می شناختی. حداقل پنج سال بود که منو می شناختی. میدونستی اهلش نیستم. چرا باهام بازی کردی؟ چرا بلایی که ازش می ترسیدمو سرم آوردی؟ هه نیاز. تو داری جلوی من... جلوی کسی که این مدت زنت بوده، با حرفا و حدیثای دور و اطرافت ساخته و دم نزده، به کسی که از جونش برای تو، توی بی صفت مایه گذاشت و زندگیشو به آتیش کشید، با تویی که خیلی زودتر از اون خیلی چیزا رو تجربه کرده بودی، اولین تجربه هاشو خراب کرد، داری دم از نیاز میزنی؟ نیازت برطرف شد؟

:- باور کُ..

:- نمی خوام باور کنم. تو این مدت هرچی باور کردم بسه. گند زدی به همه باورام. جناب، به عنوان یه دوست که تو سیزده سالگی خریت کرد، باهات حرف نمی زنم. به عنوان همسرت... در واقع همسر سابق باهات حرف میزنم. نه دیگه می خوام ببینمت. نه صداتو بشنوم. نه حرفی ازت وارد زندگی منو بچه هام بشه.

دو طرف کتفمو تو دستاش گرفت گفت: نمی تونی. تو منو دوست داری!

کمی اینور و اونور شدم به زور دستاشو از دورم باز کردم و با عصبانیت داد زدم: زهی خیال باطل. مُرد. آقای فلاحی اون طنین مُرد. تو چی درمورد من فکر کردی؟ من همون طنینم که ده تا پسر رو با یه نگاه خرد و خاک شیر می کرد. می تونم خیلی راحت هم می تونم. تو این مدت که ما ازدواج کردیم اینقدر آزار دیدم که جدایی از تو و مشکلاتت برام مثل یک بهشت می مونه.

:- طنین...

:- بسه. یاد نگاهای من بیافت وقتی التماس می کردم زندگیمونو خراب نکن. حالا داری چوب اون مستیا و کثافت کاریاتو می خوری.

جلوی در رفتم و بازش کردم و بدون نگاه به روزبه گفتم: بیرون.

:- منو از اتاق خودم بیرون می کنی؟

ناصر خان که کمی آن طرف تر ایستاده بود گفت: اتاق تو؟ تو اینجا دیگه جایی نداری.

روزبه نگاه سرگردونش رو بین ماها چرخوند و با سستی از اتاق خارج شد. بد از اینکه روزبه در خونه رو به هم زد، بغضم شکست. روی تخت نشستم و های های گریه کردم. روناک بغلم کرد و گفت: متاسفم. اگه من بهش جرأت جلو اومدن نمی دادم، هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

:- دیدی؟ دیدی روناک؟ دیدی چقدر راحت من رو زیر پاش له کرد؟ از خودم بدم میاد. از خودم بدم میاد که هنوز

وقتی می بینمش ازش طلب روی خوش دارم. دیدی چقدر راحت چکامه رو جای من پذیرفت؟

حق هق می کردم. حالم اصلاً خوب نبود. به استقلال نیاز داشتم اما هیچ جا نداشتمش. گریه هام دل سنگ رو آب می کرد. ستاره با لیوان آبی کنارم اومد و گفت: طنین جون. آروم باشین. حالتون بد میشه ها.

راست می گفت. این بچه نیامده چه گناهی کرده بود؟ آب رو خوردم و اشکامو پاک کردم. از اون روز به بعد روزبه مدام می آمد و می رفت. بی چکامه. می گفت که بعد از اون روز با چکامه دعواش شده و دیگه اونو ندیده و تا چند وقت دیگه مهلت صیغه اشون تموم میشه و دیگه باهاش کاری نداره اما ناصر خان هر دفعه اونو از خونه می انداخت بیرون. روزبه بهم اسم ام اس میداد اما همیشه بی جواب می موند. بهم می گفت بدون من دیگه پاشو تو اون خونه نمی ذاره.

خیلی وقته پشیمونه اما حضور سیامک باعث لج بازی‌ش شده. مدت‌ها بوده که فهمیده چکامه زن مورد علاقه‌اش نیست و باز اشتباه کرده و فهمیده فقط من برای اون بودم اما از ترس پا پس کشیدن من حرفی نزده.

حرف‌هایش دلم رو میلرزوند اما یاد آخرین روز، یاد خوش گذرونیاش با چکامه آزارم میداد.

هیچ کس جز من و ناصر خان و سیمین جون و روناک و خانواده‌اش چیزی در مورد محرمیت چکامه و روزبه نمی‌دونستن. روناکم حضور روزبه و چکامه رو توی اون جمع یه جواری ماست مالی کرد.

ماه هفتم بار داریم بود. هوا سرد شده بود. اوایل دی بود. شب یلدا پیش ناصر خان اینا موندم با اینکه همه در خانه‌ی ما جشن شب یلدا رو گرفتن. همه. تمام کسانی که دوران قشنگ جوونی و نوجوونیم باهاشون بودم.

اون شب آروم برف میومد. زنگ خونه خورده شد. ناصر خان گفت که بابام اومده. جلوی در رفتم و در آغوش امنش جا گرفتم. کمی با حامی بازی کرد و بعد از مدتی گفت: بابا. اومدم ازت یه خواهش بکنم. رومو زمین ننداز.

من:- بابا جون این چه حرفیه. شما امر کنین.

-: میدونم دلت شکسته. میدونم ناراحتی اما این دفعه، فقط همین یک بار به خاطر من و مادرت، بیا و خانومی کن و برگرد سر زندگیت. میدونم حق باتوئه اما فقط یک بار دیگه به این پسر شانس زندگی بده.

چشمام هشتا شد.

من:- بابا. این چه حرفیه؟ شما که می‌دونید...

-: میدونم. همه چیزو میدونم. میدونم در حقت کوتاهی کرده. اما یک بار. به خاطر ما.

ناصر خان:- جناب زند شما از یکسری مسائل...

نباید بابا می‌فهمید. وگرنه سخته میرد.

-: بابا؟

-: جانم؟

-: چه تضمینی هست که اگه دوباره منو روزبه به مشکل خوردیم، من چطور با دوتا بچه که وابسته به باباشون ازش جدا بشم؟

-: خودم کمکت می‌کنم. می‌دونی که خانواده‌ی شوهرت هم پشتتن.

-: اجازه بدین من یکم فکر کنم.

-: بابا من می‌خوام قبل از به دنیا اومدن این بچه زندگیت درست بشه.

-: چشم. فردا شب بهتون جواب میدم.

بابا کلید خونه امو رو میز گذاشت و گفت: بابا این کلید خونه اته. اگه دلت یه دل شد، برو سر زندگیت.

خداحافظی کرد و موقع رفتن سرمو بوسید و گفت: دختر من هیچ وقت پا پس نمی کشه. زندگیشم ول نمی میکنه. اونم با وجود دوتا طفل معصوم.

اونشب تا خود صبح فکر کردم. سر میز صبحانه به ناصر خان گفتم: ناصر خان؟

-: بله دخترم؟

-: میشه... لطف کنین... امروز منو و حامی رو بذارین... خونم... مون؟

ناصر خان و سیمین جون با تعجب نگاهم کردن. ناصر خان گفت: اگه به خاطر باباته من باهاش صحبت می کنم.

-: نه ناصر خان. راستش حرف بابام تلنگر بود. نه می خوام اون از این قضایا مطلع بشه نه اینکه حرمتشو بشکونم. اما راستش بدم نیاد به خاطر دختر و پسر من فرصت دیگه به باباشون بدم.

ناصر خان و سیمین جون هر دو خوشحال شدن. سیمین جون به روناک گفت و ما با هم با چند تا کارگر به خونه ام رفتیم. خونه خیلی کثیف بود. کارگرا خونه رو تمیز کردن و روناک خونه رو پر و پیمون کرد و طرفای عصر خونه ام مثل گذشته رنگ و روشنایی گرفت. پیغام گیر رو بدون اینکه بشنوم پاک کردم و برای شام یه چیز کوچولو درست کردم. از خونه به بابا زنگ زدم و گفتم می خوام آخرین فرصتو به روزبه بدم. مامان هم بهم تلفن کرد و بعد از ریختن کلی اشک برام آرزوی خوشبختی دوباره کرد. به سارا زنگ زدم و بهش گفتم به همه ی کسانی که تو این مدت می دونستن خونه ی ناصر خانم بگه برگشتم خونه ام. راستش همه خوشحال شدن. همه جز خودم. حامی بالا و پایین می پرید و خوشحال بود اما من با مرور آخرین خاطرات این خونه عذاب می کشیدم. شام حامی رو بهش دادم و خوابوندمش. نمی دونستم روزبه میاد یا نه. جلوی تلویزیون بودم و داشتم فیلم میدیدم که در خونه باز شد. اصلاً نگاهش نکردم. اما اون از جاش تکیه نمی خورد و وایساده بود و منو نگاه می کرد. چند دقیقه بعد سلامی داد و روی یکی دیگه از مبل ها نشست و منو نگاه کرد. جوابش را ندادم. چند دقیقه بعد بلند شدم و برای خودم میوه آوردم و دوباره نشستم. برنامه تموم شد و منم صدای تلویزیون رو قطع کردم و دنبال یه برنامه ی خوب بودم که روزبه با صدایی که از ته چاه میومد گفت: خوش اومدی.

بازم جوابش را ندادم. بلند شد که سمتم بیاد دستامو بلند کردم و گفتم: نزدیک من شدی نشدیا.

ایستاد. نشست و گفت: فکر کردم با برگشتنت آتش بس اعلام کردی!

-: خیر. به خاطر بچه هام برگشتم. موندنمون همیشگی نیست. باید این چند وقتو جبران کنی.

-: هر کاری که بگی می کنم.

پوزخندی زدمو و گفتم: چند سال پیش هم همین حرفا رو زدی اما بهش عمل نکردی.

نگاهشو با شرم ازم گرفت و گفت: خريت کردم. اما الآن هر چی بگی بهت قول میدم که انجامش بدم.

-: جداً؟

-: جداً.

-: خیلی سخته. می تونی؟

-: برای داشتن تو و بچه هام و زندگیم هر کاری که بتونم می کنم.

-: نه تنها دور چکامه، دور هر چی زنه خط می کشی. يادت باشه. من از دو ماه ديگه آزادم و اگر بفهمم اين کارا رو نمی کنی به راحتی ازت جدا میشم.

-: قبول.

-: جایی که منو بچه هام هستيم سيگار نمی کشی.

-: ديگه هيچ وقت نمی کشم.

-: جایی که ما هستيم مشروب نمی خوری.

-: اونم ديگه هيچ وقت نمی خورم.

-: حق نداری منو محدود کنی. من هر جا که بخوام با هر کس که بخوام ميرم و میام و به تو هم ربطی نداره.

دستشو تو موهاش کرد و گفت: باشه.

-: مهمترين و آخرين حرفم اينکه، به من نزديک نمی شی.

-: چرا؟

-: چرا نداره. نمی تونی بزمن زیر همه چیز! اما چون می خوام بدونی چی کار کردی، بهت می گم. از وقتی برگشتم تو این خونه خاطرات هفت ماه پیش جلو چشمم رژه میره. نمی دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم که هر شب با دیدن کابوس اون شب از خواب با جیغ و التماس بيدار نشم.

-: شرمنده ام.

-: شرمندگيت دردی از من دوا نمی کنه. اينو بدون اگه حتی کارات آزارم بده دیدن منو و بچه هات برات تو خواب ممکن ميشه.

-: شمشيرو از رو بستی.

-: این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. دفعه ی پیش شل دادم که سفت خوردم. این دفعه دیگه حتی حاضر نیستم به خاطر کارات یک قطره اشک بریزم. می خوام بشم همونی که قبلاً بودم.

-: باشه. به دیده ی منت. هر کاری بگی انجام می دم. اما یه نگاه به خودت بنداز. تو الآن مادر دو تا بچه ای! اسم من تو شناسنامه اته. دیگه نمی تو نی مثل قبل بشی.

-: اشتباه به عرضتون رسوندن سرکار آقا. این زن بیست و تقریباً هفت ساله با دو تا بچه و یه شناسنامه ی خط خطی هنوزم خریدار داره. بنده خدا غریبه هم نیست. آشنای آشناست. سیامک. بابات که بهت گفت. بیشتر از تو حال بچه اتو پرسیده.

خرد شدنو تو نگاهش به وضوح دیدم.

روزبه -: یعنی اگه از من جدا بشی، با اون ...

-: به هر حال کیس خوبییه. جای تأمل داره. می تونه برای بچه هام پدری کنه. حداقل بیشتر از تو.

-: طنین؟

-: بله؟

-: بچه امون... دختره یا پسر؟

-: فرقی می کنه؟

سکوت کرد. کمی نگاهش کردم و با پوزخندی حقیرانه گفتم: کلاتو بذار بالا تر آقای بابا. بعد از هفت ماه نمی دونی جنسیت بچه ات چیه؟

حرفی نزد. سرشو آورد بالا. طوق اشکو تو چشماش دیدم. دلم لرزید. خیلی برای این چشما دل تنگ بودم. سرمو چرخوندم گفتم: دختر.

و رفتم توی اتاقی که یک روز مال منو روزبه بود. در رو قفل کردم و به سمت تخت رفتم. عکسای عروسیمون جلوی چشمم بود. اشکم سرازیر شد. رفتم تو بالکن اتاق و پنجرشو باز کردم. چیزی روم انداختمو و رفتم زیر آسمون خدا و با صورت خیس تو دلم بهش گفتم: خدایا عاشقی جرم بود که من دارم اینطوری چوبشو می خورم؟

دونه های برف اطرافمو سفید کرده بود. داخل رفتم که سرما نخورم. در اتاقم خورده شد. در رو باز کردم. روزبه بود. گفت: اجازه هست؟

از جلوی در کنار رفتم. داخل اومد و گفت: تو گفتی. منم یکم باهات حرف دارم. اگه اشکال نداره.

روی تخت نشستم و سکوت کردم. گفت: بهم اجازه ی نزدیکی نمیدی. حق داری اما ازت میخوام بهم اجازه ی محبت کردن بدی. اجازه بده سعی خودمو بکنم تا زندگیمون مثل قبل بشه.

سکوت کردم. داشت از اتاق خارج میشد که گفت: در این اتاقم قفل نکن. تا تو نخوای بهت نزدیک نمی شم. اما بذار حداقل هر شب بهت شب به خیر بگم.

قبل از اینکه در ببنده بهم گفت شب به خیر و رفت. تا صبح به اینکه چقدر می تونم مقاومت کنم فکر کردم. راستش خیلی دلم می خواست به جبران این چند وقت اشکشو دربیارم اما دیگه توانشو تو خودم نمی دیدم. نه من دیگه دختر لجوج قدیم بودم نه روزبه پسر جوون چند سال پیش. دیگه سی و هفت سالش بود.

چند روز گذشت. حامی هر روز حالش بهتر می شد. شادابیشو پیدا کرده بود. چند وقت بعد، سارا گفت که دوره ای که قبلاً داشتیم اینبار خونه ی اونه. با خوشحالی رفتم. چقدر اون روز به من خوش گذشت. همه بودن حتی سارینا. همه. مامان نازی، خاله شیدا، خاله مهسا، خاله پرستو، شهرزاد، پگاه، شیوا، سارینا، ونوس، ندا، روناک، باران، آرتمیس و حتی نرگس که سارا به خاطر من دعوتش کرده بود. همه بودن. اون روز خیلی خوب بود. اونقدر خوب که نمی خواستم تموم بشه. یادآوری خاطرات گذشته همه امونو سرمست می کرد.

دیگه اواسط اسفند ماه بود. تو این چند وقت روزبه پاشو از گلیمش دراز تر نکرد. ساک نی نی کوچولومو آماده کرده بودم. هر لحظه احتمال داشت دردم بگیره. حامی خونه ی مامانم بود. شب قبل موقع برگشتن از خونشون نیومد. اونجا موند. تو خونه تنها بودم. داشتم تو آشپز خونه کار می کردم که دردم شروع شد. خیلی شدید نبود. اما دیگه وقتش بود. گوشیمو برداشتم که به روزبه زنگ بزنم بیاد دنبالم، که توی اون حال نزارم فکری زد به کله ام. زنگ زدم به سیامک. از وقتی فهمید برگشتم خونه بهم گفت که دیگه با رفتارش معذبم نمی کنه و می خواد برادرانه کمکم کنه. بعد از چند تا بوق برداشت.

-: سلام طنین.

-: سلام. سیامک کجایی؟

-: سرکارم. چیزی شده؟

-: مرامی یه کار برام می کنی؟

-: آره.

-: نمی خوام مزاحمت بشم ولی خودت گفتی کمکم می کنی.

-: بگو دیگه.

-: باید برم بیمارستان. فکر کنم دیگه وقتشه.

-: دیووونه! برای چی به من زنگ زدی. روزبه کجاس؟

-: میای یا نه؟ نمی خوام چیزی بدونه.

-: خیلی خری. اومدم.

داشتم با درد آماده می شدم. سیامک اومد دنبالم و تا بیمارستان شماتتم کرد که چرا به روزبه نگفتم. حدسم درست بود. وقتش بود. سریع آماده ام کردن برای اتاق زایمان.

هنوز تو اتاق نبرده بودم که روزبه اومد بالای سرم. مثل دفعه ی پیش باز هم روزبه بالای سرم ایستاد. بعد از زایمان فهمیدم همه ی فامیل رو خبر کرده. همه اومدن. یه دختر گوگولی. خدای من. خیلی زیبا بود. نوزاد به این خوشگلی کم بود. بچه امو دادن بغلم. بردنم تو اتاقم. همه خوشحال بودن و تبریک می گفتن. بعد از من روزبه با خوشحالی دخترش رو بغل کرد و مثل من تو چشماش عشق موج می زد. بابا پرسید: اسم این عروسک رو چی می ذارین؟ روزبه کمی نگاهم کرد. گفتم: یه روزی تصمیم داشتیم اگه دختر دار شدیم اسمش رو بذاریم نفس. اگه باباش موافق باشه. همون نفس.

روزبه با لبخند منو نگاه کرد و گفت: با هم انتخابش کردیم. مگه میشه بد باشه. نفسِ باباشه دیگه!

همه تبریک گفتن. روز بعد مرخصم کردن. رفتم خونه ی خودمون. روناک و سارا هم باز مثل دفعه ی قبل چند روز پیشم بودن و کمکم کردن. راستش حامی یکم به بچه حسودی می کرد اما اینقدر مهربون بود که وقتی خواهر کوچولوشو می دید نفس جون نفس جون می کرد و آروم دستشو می بوسید. نفس من چهره اش خیلی خاص بود. یه جورایی خیلی شبیه ستاره بود. چشماش توسی و آبی بود. موهاشم طلایی بود. چند روز از زایمانم گذشت. همه بساط سفر عید رو می چین اما روزبه بلا تکلیف بود. اون سال تصمیم داشتیم مثل گذشته همه بریم شمال. با این تفاوت که همه ی ما مجردا متأهل شده بودیم. خود خواهی بود ولی از روزبه خواستم نیاید. نیاز به فکر کردن داشتم. خب منم بیست و هفت سالم بیشتر نبود. درسته مادر دو تا بچه بودم اما بدون روزبه دیگه داشت برام یکم سخت میشد. حالا که داشتمش ولی پسش می زدم یکم سخت بود. بیست هشتم اسفند با حامی و نفس آماده ی رفتن شدم. بعد از نماز صبح روزبه هم مثل من بیدار بود. دوباره نماز خون شده بود. بچه ها رو که خواب بودن گذاشتم تو ماشین بابا. وسایلمم گذاشتم تو صندوق و رفتم بالا که خونه رو چک کنم که روزبه صدام کرد

-: طنین؟

-: بله؟

حرفی نزد قدم به قدم نزدیکم شد. دیگه ازش نمی ترسیدم شاید هم احساس امنیت رو تو خونه اش دوباره پیدا کرده بودم. دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: دلم براتون تنگ میشه. اگه تونستید زود برگردید.

-: میدونی که نمی شه. تا دوازدهم اونجاییم.

-: منم نیام؟

-: خواهش می کنم روزبه. تو قول دادی.

حرفی نزد سرش رو انداخت پایین ولی دستشو دور شونه ام پیچید و برای لحظه ای بغلم کرد و گفت: عیدت مبارک عزیزم.

سریع خوشو ازم جدا کرد و رفت اما برق اشک رو تو چشمش دیدم. اما دلم نسوخت. شاید منم دل تنگش می شدم اما چیزی نگفتم. فقط گفتم: عید تو هم مبارک. خداحافظ.

و از خونه بیرون زدم. طرفای عصر بود که دیگه رسیدیم. خانوما در تدارک سبزی پلو ماهی شب عید بودن و آقایون در حال انجام کار های یدی! جوونای قدیم هم اکثراً رفته بودن لب ساحل. من نرفتم چون نفس و حامی باز خوابیده بودن و نمی خواستم وقتی بیدار شدن من نباشم. شهرزاد هم موند چون نمی تونست کاه و کژال رو جلوی ساحل آروم نگه داره. ونوس هم شروینو گذاشت پیش ما. بابا داشت با تلفن حرف میزد و اومد جلوی منو گفت: خداحافظ پسرم. گوشی دستت باشه.

تلفن رو گرفت جلوی من. با اکراه تلفن رو گرفتم و گفتم: بله؟

روزبه:- سلام خانوم.

:- سلام.

:- خوب رسیدی؟ بچه ها اذیت نکردن؟

:- آره. نه آروم بودن.

:- طنین؟

جواب ندادم که ادامه بده اما دوباره صدایم کرد.

:- طنین؟

:- بله؟

رفته رفته صدایش داشت اوج می گرفت.

:- طنین؟

:- بله؟

:- طنین!

:- چته روزبه؟

با حق حق گفت: بس نیست؟ به خدا تنبیه شدم. من دارم می پوسم. بابا. به کی بگم دوستت دارم. خاطرات عید پنج سال پیش داره دیوونم می کنه.

به گوشه ای رفتم و که کسی صدامو نشنوه و گفتم: نمی خواستم یاد آوری کنم اما یادت بیاد عید پارسال. تو کجا بودی؟ من کجا بودم؟ تو با کی بودی؟ من با کی بودم؟ فکر دل من بودی یا پی عشق و حال خودت و یه گوربابای طنین گفتمی و رفت؟

-: تو ببخش. تو بزرگی کن.

-: روزبه. روزبه. داری دیوونه ام می کنی. چرا نمی خوای باور کنی که پنج ماه پیش راست راست جلوی من راه رفتی و دست ...

-: غلط کردم. راضی شدی؟

-: نه. من غلط کردم تو رو نمی خوام. بهم اجازه بده تنها باشم. بهم اجازه بده با خودم کنار بیام. روزبه...

اشک مجالم نداد. برای همین تلفن رو قطع کردم. به اتاق رفتم و کنار بچه هام روی زمین دراز کشیدم و حق زدم. خیلی اعتراف سختی بود اما با وجود تموم این شرایط هنوزم دوستش داشتم. خرد شدنش رو نمی خواستم. حق هق کردنش راه نفسم رو تنگ کرده بود. کنار بچه ها از فشار عصبی و سر درد خوابم برد. نصفه شب بود که بیدار شدم. نشستم توی تراس. هوا سرد بود و من مثل کوره بودم. یکی پتو روم انداخت. سارا بود. کنارم نشست. سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

گفتم: آبجی کوچیکه. اشکال نداره سرمو مهمون شونه هات کنم؟

سارا-: گمشو. من روزبه نیستم!

پوز خندی زدم و به اشک هایم اجازه دادم بی صدا روی صورتم سر بخورند.

سارا-: طنین. چی شده؟ چرا چیزی نمی گی؟ غریبه شدیم؟

-: چی بگم؟ از بد بختیم؟

-: سر چی با روزبه مشکل پیدا کردی. هفت ماه خونه ی پدر شوهرت زندگی کردی.

-: اینا که تو میخوای بشنوی مثنویه هفتاد منه خواهر من.

-: نمی گی؟

-: چی بگم؟

-: مثل قدیما. هر چی تو دلته!

-: بین خودمون میمونه؟

-: تا هر وقت که تو بخوای!

-: سارا. هنوزم دوستش دارم. وجودم براش پر میکشه. گذاشتمش تو بایگت. اما جفتمون داریم دیوونه میشیم!

-: همه میدونن که تو و روزبه عاشق هم بودین.

-: اما روزبه پَسَم زدا!

-: هان؟

-: چکامه رو می شناسی؟ ملکان؟ اونکه نیما ازش...

-: همون که خیلی خوشنامه؟

-: روزبه و اون شش ماه محرم هم بودن.

-: چیه _____ ی؟

-: آروم. همه بیدار شدن.

-: من همین امشب خودم خون روزبه رو میریزم.

-: بشین بابا. خون نکرده عزیزی.

-: درست بگو بینم چی شده؟

بهش گفتم. اشک ریختمو گفتم. دلم به حال خودم سوخت.

-: طنین؟

-: تو بخشیدیش. مگه نه؟

-: سارا. نمی تونم. جونم به جونش وصله.

-: پس بچه ها و حرمت بابات بهونه بودا!

-: آره. یه بهونه ی دوست داشتنی.

-: نمیگم وا بده. اما کم کم باهات راه بیا. مطمئنم روزبه دوستت داره چون کسری تو این سن خودشو اینقدر کوچیک

نمی کنه. چی بشه یهو احساساتش قلمبه شه. اما روزبه عاشق توئه که توی این سن از غرورش می گذره.

-: سارا. اگه به خاطر بچه ها جلو اومده باشه چی؟ اگه منو نخواه؟

-: اون می تونست بعد از جداییتونم بچه ها رو هر چند وقت یکبار ببینه. اما وقتی رفت سر چشمه ی چکامه فهمید

همه از چشمه اشون غسل در نمیداد و فقط طنینه که اینقدر خوردنیه.

-: گمشو. مسخره.

-: باور کن. روزبه بعد از ارتباط با چکامه فهمید دیگه بدون تو همه چیز براش بی معنی و گرنه اگه فقط نیاز بود این همه زن که حاضرین صیغه بشن. یکیش همین چکامه.

-: یعنی تو می گی هنوزم...

-: اگه نداشت که اینقدر موس موس نمی کرد! حالا هم پاشو. پاشو یخ زدم. بریم یه یک ساعتی بخوابیم که الان بچه های شهرزاد مارش صبحگاهیشون بلند میشه.

-: نگو. خیلی خوبن که اونا.

-: میگم. خیلی وروجکن.

داخل رفتیم. کنار حامی و نفسم خوابیدم. به آینده ای که می خواستم با روزبه بسازم فکر کردم. سارا راست می گفت. دیگه وقتش بود. دیگه الان فقط بحث لجبازی و دلخوری نبود. منم دلتنگش بودم.

کل عید دیگه روزبه به من زنگ نزد. خیلی دلم براش تنگ شده بود. سال تحویل برای آینده ی خانواده ی چهار نفره امون کلی دعا کردم.

بعد از دوازدهم برگشتیم تهران. وقتی رسیدیم روزبه خواب بود. بیدارش نکردم. بچه ها رو حموم بردم و بهشون غذاشونو دادم و خوابوندمشون. وسایل سفر جمع و جور کرد و دوشی گرفتم و بد جور هوس خواب کرده بودم. اما روزبه رو تختم خوابیده بود. رفتم بالای سرش. خدایا! این با خودش چی کار داشت می کرد؟

عکسای عروسیمون کنارش پخش و پلا بود. موها ژولیده. صورت اصلاح نکرده. یکی از لباس خوابای منم تو دستش بود و خوابیده بود. رو زمین نشستیم و به این چهره ی خواستنی نگاه کردم. خدایا. خودت کمکم کن. من زندگیمو دوست دارم. اما نمی خوام روزبه هم فکر کنه اشتباهش یادم رفته! خواب خواب بود. دستمو تو موهای پرش که کنار شقیقه هاش موهای سفید خودنمایی می کرد فرو کردم. سرمو روی دستش گذاشتم و به آهنگ نفساش گوش کردم. گونشو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم. این مرد تنها تکیه گاه من بود. در کنارش غرق لذت می شدم و خودمو خوشبخت ترین زن دنیا میدیدم. خواب از سرم پرید. رفتم توی آشپزخونه و در حال تدارک شام بودم که دستای محکم و مردونه اش دورم حلقه شد. صورتشو میون موهام فرو کرد و گفت: عیدت مبارک. عشقم. عمرم. وجودم. تمام هستیم. یه عشق سنگ دل و بی رحم که این عذاب دو هفته ای رو به من روا داشت.

-: آدم اینقدر هستیشو راحت آزار می ده؟

-: دیدم دنیام نباشه منم نیستم. خیریت کردم. اما آخرین بار بود. آخرین بار.

-: توبه ی گرگ مرگه.

-: حق با توئه اما خدام میدونه که این دفعه دیگه آخرین بار بود که اشتباه کردم.

دستاشو از دور خودم باز کردم و گفتم: بهم گفتی تا نخوام نزدیکم نمی شی.

-: ببخشید. من حاضر بودم کنارت باشم ولی تو همینم از من دریغ کردی.

از آشپزخونه رفت بیرون. دلم مثل دل گنجشک کوچولو متپید اما فعلاً همین طوری بهتر بود.

خیلی وقت بود که منو روزبه همین طوری دوستانه با هم زندگی می کردیم. اون بنده خدا هم کج دار و مریز داشت طی می کرد اما دیگه خیلی دور نیست. روزی که دوباره مثل قدیما با هم بخندیم. اما با این تفاوت که این دفعه دائمیه.

طرفای عصر بود. یک عصر پاییزی. اواخر مهر ماه. داشتیم چای می خوردیم و بچه ها آب پرتغال. مشغول عوض کردن کانال بودم که حامی صدایم زد: مامان؟

-: جونم؟

-: ما آلبوم عکس نداریم؟

-: داریم. چه طور؟

-: می خوام ببینمشون.

-: چی شده تو سراغ آلبوم عکس رو می گیری؟

-: دفعه ی پیش خونه ی عمو نیما که بودم شروین آلبوم عکساشو نشونم داد. اونو و ونوس جون و عمو نیما. یا خود شروین تنها. می خوام ببینم مال خودمونو.

آلبوما رو بیرون کشیدم. حامی یک سریشو برد پیش روزبه که نفس رو پاش نشسته بود. یک سریشم برد روی مبلی که من نشسته بودم. دیدن عکسا خالی از لطف نبود. حامی سر هر عکس می پرسید: اینجا کجاس؟ اینا کین؟

براش کلی توضیح میدادم تا میذاشت بریم سر عکسای بعدی.

من رفتم تو آشپز خونه که حامی رفت پیش روزبه و گفت: بابا اینجا کجاس؟

-: شمال بابا جون.

-: کی؟

-: شیش هفت سال پیش.

-: یعنی من نیستم؟

-: نه بابایی.

-: چرا شما و مامان کنار هم نیستید تو عکس؟

-: چون هنوز من و مامانت با هم ازدواج نکرده بودیم.

-: این عکسه کجاس؟

-: همون جا و همون موقع.

-: پس چرا شما پیش مامانی؟

-: چون بابا بزرگ و مامان بزرگت اجازه دادن من و مامانت ازدواج کنیم.

-: بابا علی و مامان جون نازی؟ یا بابا ناصر و مامان جون سیمین؟

-: بابا علی و مامان جون نازی.

-: این عکسه کجاس؟

-: من و مامانتیم. شمال. اما یه جای دیگه اش.

-: اینجا هم من نیستم؟

روزبه بینیه حامی رو بین انگشتاش گرفت و گفت: نه. اینجا تازه سه روز بود که منو مامانت ازدواج کرده بودیم.

-: پس من کی اومدم؟

-: دوسال و خرده ای بعد از ازدواج ما.

-: منم مثل نفس تو شکم مامان بودم؟

-: بله.

-: مامان؟

-: بله؟

-: این لک سیفیده چیه رو دستت؟

جای بخیه های اون چاقو بود.

-: مامان شیطونی کرد. اینطوری شد.

-: ولی خوشگله. من دوستش دارم.

روزبه:- ولی بابا اصلاً دوستش نداره.

:- چرا؟

:- چون بابا داشت سخته می کرد که مامان اینطوری شد.

خلاصه یکی حامی می پرسید. یکی من یکی روزبه جواب میداد. به چیز خوردن افتاده بودم که چرا همه ی آلبوما رو بیرون آوردم.

خلاصه این آقا پسر فضول مامان بالا خره خوابش گرفت و رفت که بخوابه. داشتم آلبوما رو جمع می کردم که روزبه اومد بالای سرم و گفت: هنوزم باورم نمیشه که نزدیک چهارده ساله که میشناسمت. تو باورت میشه؟

:- فرقی داره؟

:- نه. اگه نمی خوای جواب نده.

:- باورم میشه. اما باور نداشتن تو برای اینه که بر عکس من که سرم یه جا گرم بود، سر تو هزار و یک جا گرم بود.

:- تا کی می خوای بهم کنایه بزنی؟

:- تا وقتی که آخرین تیکه های غرور خرد شدمو از زیر پاهات پیدا کنم.

:- شاید هیچ وقت همشو پیدا نکردی.

:- پس همیشه باید کنایه های منو بشنوی. خسته کننده اس. خسته شدی؟

:- نه. دارم تنبیه می شم.

خنده ام گرفت. مثل بچه هایی که ماماناشون دعواشون کرده باشن حرف میزد. پرسید: به چی می خندی؟

:- به حرفات. مثل حامی حرف میزنی وقتی دعواش می کنم.

:- چرا اونو می بخشی ولی منو...

ادامه نداد. نگاهی توبیخ آمیز بهش انداختم اما از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت. واقعاً حامی خیلی شبیه روزبه بود. خنده ام گرفت و گفتم: پاشو خودتو جمع کن. مثل گربه ی چکمه پوشم نگام نکن که فایده نداره. پاشو.

:- چرا؟

:- هم چرا. می خوام بخوابم.

:- الان. خیلی زوده.

:- خسته ام روزبه. پاشو برو تو اتاق.

:- اینجا اتاق منم هست.

-: مطمئنی؟

-: آره.

-: باشه پس تو بمون من میرم اون اتاق.

خیلی ریلکس لم داد و دراز کشید. هر قدم که بر می داشتم فکر می کردم الان می‌گه برو بخواب. اما دریغ از یک کلمه حرف. دم در اتاق برگشتم و یک پررو نثارش کردم و رفتم. تو اتاق روزبه یا بهتر بگم اتاق مهمان. خوابم نمی برد. نه به خاطر اینکه جام عوض شده بود. تمام اتاق بوی روزبه رو میداد. هر یه دوری که می زدم یه فحش نون و آب دارم نثار اون می کردم. تا خود صبح خوابم نبرد. با صدای گریه ی نفس از اتاق بیرون اومدم. آرومش کردم و دیگه قید خوابو زدم. چشمای روزبه هم مثل من قرمز بود و خمار. اونم تا صبح بیدار بود.

یک روز قبل از سالگرد ازدواجمون بود. صبح بعد از رفتن روزبه سارا بهم گفت که آماده شم میاد دنبالم که با هم بریم آرایشگاه. بچه ها رو گذاشتیم پیش مامانامون و شهرزاد و باران هم باهامون اومدن. قبل از آرایشگاه رفتیم یک مزون خیلی خیلی شیک. همشون لباس خریدن. برای اولین بار منم دلم قیری ویری رفت که یه لباس بگیرم. هیچ وقت خرید کردنو دوست نداشتم. یک لباس کوتاه و جذب کرم قهوه ای که دو طرف پهلوش باز بود گرفتم. البته بعد از خریدنش یادم افتاد که هیچ جا نمی تونم بپوشمش و کلی حرف بار سارا کردم اما اون هیچی نمی گفت. رفتیم آرایشگاه. برای اولین بار به اصرار بچه ها خودمو سپردم دست آرایشگر و مو هامو رنگ کرد. قهوه ای تیره که روش چند درجه روشن تر مش سوزنی شده بود. به زور سارا نشوندم و یه کوچولو آرایشم کرد و یکم ابرو هامو نازک تر کرد و روشن تر. وقتی خودمو تو آینه ی آرایشگاه دیدم فکم افتاد. چقدر عوض شده ام. ای بابا. این سارا ول کن نیستا. یه سشوارم زدن به موهامو راضی شدن که از آرایشگاه بیرون بیایم. رسیدیم خونه. سارا حتی نداشت چراغای خونه رو روشن کنم. کشون کشون بردم تو اتاق و مجبورم کرد که لباس رو بپوشم تا خانم ببینه. داشت زیپ لباسمو بالا می کشید که یهو تلفنش زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت. بعد از یه دقیقه صدای در خونه رو شنیدم. وا.

از اتاق بیرون رفتم و هی سارا رو صدا می کردم اما دریغ. نبود. وسط خونه وایساده بودم که دست یکی رو کمرم خشک شد و با دست دیگه اش بقیه زیپمو بالا کشید. دست سارا نبود. تو فکرم در حال آنالیز دست طرف بودم که یهو یکی تو دلم بهم نهیب زد: الاغ. کسی خونه نبود. سریع نیم متر پردم و یه هینی کردم که دیگه نفسم هم بالا نمیومد. سریع چراغا روشن شد و خودمو نیم متر به روزبه دیدم.

روزبه -: چیه؟

-: ترسیدم.

-: نترس. منم.

-: میذاشتی سخته می کردم بعد. تو کی اومدی؟

هیچی نمی گفت و دقیق داشت از بالا به پایین از پایین به بالای منو چک می کرد. تلفونو برداشتم و سارا رو گرفتم.

سارا با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت: بله؟

-: بله و بلا! کجا غیبت زد؟

-: کسری زنگ زد. نگرانم شده بود درم زده بودم به هم دیگه نشد که پیام. کاری که نداری؟

-: از اولم کاری نداشتم باهات. خداحافظ.

-: خداحافظ.

تلفونو گذاشتم که روزبه گفت: رنگ موی جدیدت خیلی بهت میاد.

-: مرسی. خودم نمی خواستم رنگ کنم. به اصرار بچه ها بود.

-: این لباس رو...

-: اینم به اصرار بچه ها بود. حالا هم حاضر باش می ریم دنبال بچه ها.

-: طنین. پشتتو نگاه کردی؟

برگشتم و پشتمو دیدم. روی میز ناهار خوری یه بسته کادو بود. رفتم برش داشتم. روش نوشته بود: سالگرد بزرگترین اتفاق زندگیمون مبارک.

بازش کردم. یه سرویس جواهرات بود. خیلی خوشگل بود. از پشتم گفت: خوبه؟

-: آره.

برگشتم. مشتاق نگاهم می کرد. گفتم: نکنه توقع کادو ازم داری؟

-: توقع کادو نه ولی توقع تشکر دارم.

-: مرسی.

-: همین؟

-: می خوام کادو رو پس بدم؟

چیزی نگفت. گفتم: آماده شو. باید بریم سراغ بچه ها.

-: نمی خوام امشبو با هم بخوریم. به مناسبت تموم شدن ششمین سالگرد ازدواجمون؟

-: نه. مامانم دست تنها نمی تونه بچه ها رو نگه داره.

حسابی خورد تو برجکش. رفتم تو اتاق و با هزار مکافات لباسو عوض کردم و آرایشو کم کردم و مو هامو بستم و آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون. داشتم نزدیک در خونه می شدم که روزبه صدام کرد.

:- طنین؟

:- بله؟

:- بیا!

:- لطفاً دیگه؟

:- بله. لطفاً.

رفتم نزدیکشو و از تو جیبش چیزی در آورد و دستشو مشت کرد جلوی صورتم. گفت: یه امانتی دستم داشتی. ازم نگرفتیش. خواستم امشب بهت بدمش. یه روزی خیلی واست مهم بود.

:- امانتی؟

دستش باز شد و گردنبندم به شکل هفت از بین انگشتاش آویزون شد. از ماه عسلمون به بعد دیگه نداشتمش. ازش گرفتم و انداختمش تو کیفم و گفتم: مرسی. بریم؟

پکر گفت بریم. فکر می کرد همین الان بندازمش تو گردنم. جلوی در دستشو انداخت دور کمرم و سرمو بوسید و گفت: سالگرد ازدواجمون مبارک. امشب خیلی خوشگل شده بودی.

زیر لب تشکری کردم و راه افتادیم. بعد از برداشتن بچه ها و خوردن شام خونه ی مامان اینا برگشتیم خونه.

همون شب گردنبند قشنگمو دوباره انداختم به گردنم و تصمیم داشتم هر چه زود تر به این کابوس مزخرف خاتمه بدم. اما هر جوری فکر می کردم نمی شد بدون خدشه دار کردن غرورم این کار رو بکنم. خیلی سخت بود. و کمی هم عذاب آور. من روزبه رو دوست داشتم. می دونستم که خودش هم پشیمون شده. و از طرفی هم مطمئن بودم این سردی بیش از اندازه ممکنه دوباره همه چیز رو خراب کنه. هر روز ذهنم بیشتر در گیر می شد. آواخر دی ماه بود که با روزبه در مورد کار کردن دوباره ام تو شرکتش حرف زدم. حوصله ام تو خونه بعضی وقتا سر می رفت حتی با وجود دو تا بچه. من هنوزم عاشق رشته ام بودم. روزبه باز هم با شرط شروط اینکه نباید خودتو خسته کنی بهم اجازه داد باز هم برای ویرایش و باز بینی آخر نقشه ها، نقشه ها رو بیارم خونه و تکمیلشون کنم. روز تولدم خیلی خیلی غافل گیر شدم. روزبه برام جشن تولد گرفته بود و همه ی دوستا و فامیلامونو دعوت کرده بود. مدتی می شد که با روزبه می گفتم و می خندیدم و زندگی یه جورایی مساعد شده بود اما هنوزم شیوه ی دوری و دوستی رو انتخاب کرده بودم. هیچ خبری توی اون شرایط مثل خبر بارداری سارا خوشحالم نکرد. سارا باردار شده بود و این مثل یک معجزه بود. کسری مثل پروانه دور و بر سارا می چرخید و به سارا اجازه ی تکون خوردن هم نمی داد. سارای عزیز من داشت مامان می شد. این باران تنبل هم خفت درسو چسبیده بود و ول نمی کرد. عید اون سال ما جایی نرفتیم و تهران

موندیم. روابط منو روزه خیلی بهتر شده بود. یکی از روزای عید ازش پرسیدم که برای چی برگشت؟ اونم خیلی قاطعانه و با دلیل بهم توضیح داد به خاطر خودم بوده که برگشته نه بچه ها. چون متوجه رفتارای زننده ی چکامه شده بود.

توی عید وقتی داشتم مانع می شدم که نفس دستای تپلشو از زنجیرم باز کنه و باعث پاره شدن دوباره اش نشه روزه گردنبند رو تو گردنم دید و من به راحتی برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم.

دیگه خیلی وقت بود که تصمیم داشتم برای خوشحالی روزه و سر و سامون دادن به زندگیم پای روی غرورم بذارم. شب تولد روزه با هماهنگی قبلی بچه ها رو گذاشتم خونه ی روناک و برای یه جشن تولد دو نفره کلی برنامه چیده بودم. نزدیکای هفت و نیم شب بود. اون روز دوشنبه بود و روزه دیر تر از روزای دیگه می اومد. کلید تو در چرخید. چراغا خاموش بود و من پشت در ایستاده بودم. مثل یک دختر شونزده ساله هیجان داشتم. در رو باز کرد. خواست چراغا رو روشن کنه که سریع دستمو گذاشتم رو چشماش. دستش به کلید خورد و خونه روشن شد اما دست من مانع دید روزه بود. دستشو گذاشت رو دستم. وقتی حلقمو لمس کرد با شک و تردید و با هیجانی ملموس پرسید: طنین؟ حرف نزد.

کیفشو ول کرد. با دو دستش میچ دستامو گرفت. پایین آورد و بوسیدشون و گفت: توقع داشتی این دستا رو شناسم؟ وقتی برگشت سمت من معطل نکردم. درست و حسابی غافل گیرش کردم و بوسیدمش. بد بختِ فلک زده اینقدر هول شده بود که حد نداشت. بعد از اینکه میزان خلایتم کاهش یافت به جای دل تنگی های این چند وقت محکم بغلش کردم و گفتم: تولدت مبارک عزیزم. آخی! بچه ام به تته پته افتاده بود.

-: طنی..طنین! داشتی سخته ام میدادی.

-: اشکال نداره یه ذره هیجان لازم داشت قلبت.

-: ببین من هنوزم تو شوکم. یعنی...؟

با چشمای مشتاقش تو چشمای من که از گردنش آویزونش شده بودم خیره شده بود.

-: بله. یعنی تموم شد. هر چی ناراحتی بود تموم شد. دیگه می خوام فقط خوشحالی رو تو چشمای شوهرم و خودم ببینم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و محکم بوسم کرد و گفت: فدای این همه ذوق و هیجان تو. بهترین هدیه ی زندگیمو بهم دادی.

-: پس یه خبر بهتر هم بهت بدم که امشب تا خود فردا خودمو و خودتو عشق است.

-: پس بچه ها؟

-: امشب پیش عمه روناکشونن.

-: به به به به به.

-: روزبه؟

-: جونم؟

-: می دونم کم اذیت نشدی تو این چند وقت اما... قول میدی ببخشیم؟

یه دونه از اون لبخندای منحصر به فرد خودش زد و منو دیوونه کرد و گفت: ناراحت نشدم که ببخشم. می دونستم بعد از این همه بی محلی قراره طنین خودمو برای همیشه داشته باشم.

-: روزبه؟

-: جونم؟

نخودی خندیدم و گفتم: روزبه؟

-: اینطوری می خوای دیوونه ام کنی خیلی طول می کشه ها!

-: روزبه؟

-: عمرم؟

-: خیلی، خیلی، خیلی دوستت دارم.

-: اما من خیلی خیلی دوستت ندارم. هنوز مقیاسی برای این همه علاقه ای که من به تو دارم تعریف نشده.

-: بابا. ما چاکر شوما آقا!

-: زیادی خوشمزگی کنی تا فردا چیزی ازت نمی مونه ها! از من گفتن بود.

خندیدم. دلم برای این سرخوشیامون تنگ شده بود. راستش اون شب فهمیدم بیشتر از اینکه به روزبه هدیه داده باشم به خودم هدیه دادم و خودمو از این عذاب خلاص کردم. تا خود صبح تو بغلش بودم. بعضی وقتا از سختیای این مدت بهش می گفتم و اشک می ریختم و گاهی به خاطر یاد آوری شیطنتامون با هم می خندیدیم. خیلی خوشحال بودم که همه چیز درست شد. اون کابوس دردناک به آخرش رسید و من و روزبه با وجود تموم این سختیا باز برای هم موندیدم و خوشحالیمون با هم تقسیم کردیم.

خیلی وقته که همه چیز روبه راه شده. همه چیز اینقدر خوبه که بعضی وقتا می ترسم از خواب بیدار شم و از دستشون بدم. حالا دیگه سارا و کسری و دختر کوچولوشون با هم زندگی خوبی رو دارن. سارینا و شهاب بعد از اینکه شهاب تونست یکم به زندگیشون سر و سامون بده برای همیشه به این دلتنگی خونوادگی پایان داد و برگشتن ایران. خاله مهسا و عمو بهرام هم از اینکه بچه ها شون خوش و خرم در کنار هم هستن راضی بودن و سپاس گزار خدا.

بابک و شیوا مدتی میشه که صاحب یه پسر شدن. بردیا و شهرزادم هنوز خوشبخت و شاد در کنار هم عاشقانه زندگی می کنن. باران هم مثل اینکه از خر شیطون پیاد شده و الآن بارداره و با مهراد زندگی خوبی رو می گذرونه. خاله پرستو و عمو کوروش هم مثل باقی پدر مادر ها از اینکه خانواده ی خوشبختی دارن و بعد از اون مشکلات هنوزم در کنار هم دیگه هست خوشحال بودن.

شهریز به خاطر پگاه هنوزم عجله ای برای پدر شدن نداشت ولی به خاطر زندگی آرومی داره از خدا شکر می کنه. عمو سروش و خاله شیدا هم با وجود یکسری نوسان ها خرسند بودن که خانواده ی گرمی دارن.

نیما و ونوس داشتن برای شروین یه همبازی میاوردن و در کنار هم از زندگی لذت می بردن. ندا و بهزاد هم مثل گذشته آروم ولی خوشبخت در کنار هم بودن و با بچه اشون زندگی راحتی داشتن. این خواهر و برادر هوای مامانشونم داشتن و خانم کوهیار از این بابت بسیار خوشحال بود.

نرگس و شوهرش هم مثل قبل زندگی خوبی داشتن و خیلی آروم بی سر و صدا در کنار دو دخترشون زندگی و برای این زندگی از خدا ممنون بودن.

روناک و فرهاد مثل قبل مصمم در زندگی گام بر می داشتن و از اینکه با هم از مشکلات زندگیشون رد می شدن خوشحال بودن. سام و ستاره هم مثل قبل برای من و برای همه عزیز و خواستنی بودن.

دایی و خاله و مامان بزرگ منم هنوز توی همون خونه ی با صفاشون دور هم جمع بودن روزی هزار بار از اینکه در کنار هم دیگه ان خدا رو شکر می کردن. از دوستانم که خارج از کشور بودن هم خبر داشتم و برای اونا هم زندگی بر وفق مرادشان بود. عمویم و خانواده اش هم در آرامش کامل در کنار هم اوقات خوش زندگی رو سپری می کردن.

سیمین جون و ناصر خان هم مثل همه ی پدر و مادر ها از اینکه بعد از این همه مشکل خانواده اشون در آرامش است خوشحال بودن.

مامان نازی و بابا علیرضای منم خوشحال بودن از اینکه زندگی تک دخترشان به لطف خدا روبه راه شده از این بابت روزی هزار بار خدا را شاکر بودند.

همه خوب بودند و ...

زندگی منو روزبه رو به راه بود. در کنار نفس و حامی احساس خوشبختی امان تکمیل تکمیل می شد و من و روزبه هر روز بیشتر از قبل عاشق هم می شدیم و برای حفظ زندگیمون تمام سعیمون رو می کردیم. من و همسرم فهمیدیم که اگر علاقه ای باشد و یا حتی احساس مسئولیتی می توان برای حفظ زندگی از خیلی از اشتباهات و خطاها گذشت. می توان از مشکلات پلی به سوی خوشبختی که من و روزبه الان آن خوشبختی را در دست داشتیم، ساخت.

-: طنین. طنین جان کجایی؟ بچه ها اومدنا.

-: اومدم روزبه.

از اتاقم بیرون اومدم. اون شب همه خونه ی ما دعوت بودن. شب یلدا بود. می خواستیم بلند ترین شب سال رو کنار هم باشیم. از پیر و جوون تا بچه و زن و مرد همه خوشحال بودیم. در کنار هم خوشحال بودیم و گفتیم و خندیدیم. یک عکس دسته جمعی خیلی خیلی با ارزش با هم گرفتیم و بعد از اون به پیشنهاد ناصر خان فالی برای جمع گرفتیم. همه نیت کردیم. ناصر خان دیوان رو باز کرد و شروع کرد:

الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

چشم منو روزبه به هم دوخته شد.

ببوی نافه کاخر صبازان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

تا آخر شعر منو روزبه به هم نگاه می کردیم. بیت آخر هر دومون چشم به ناصر خان دوختیم:

حضورى گر همى خواهى ازو غایب مشو حافظ متى ما تلق من تهوى دع الدنيا و اهلها

اون شب یکی از بهترین شبای عمرم بود. بعد از رفتن مهمونا و یکم جمع و جور کردن خونه و خوابوندن بچه ها با خستگی به سمت تخت شیرجه رفتیم. باز هم تا پاسی از نیمه شب با روزبه در مورد گذشته ی ناهموارمون و سختی ها و خوشی هاش حرف زدیم. روزبه گفت: طنین. یادته اون شب، تو شمال وقتی بهت بهت گفتم تو حرفی نمی خوای بزنی برام یک شعر خوندى؟

از تخت بلند شدم و هشت کتاب سهراب رو که خود روزبه بهم کادو داده بود آوردم رو تخت. روزبه کتاب رو باز کرد. با دیدن لفظ برادرت اخمی به پیشانی اش انداخت. از عسلی کنار تخت خودکاری برداشت و روی برادرت خط زد و نوشت عاشقت. همون صفحه ی شعر رو که با چند تا گل نرگس علامت گذاشته بودم آوردم. روزبه گلا رو فوت کرد و خوند.

: «به روی شط وحشت، برگی لرزانم

ریشه ات را بیاویز

من از صدا ها گذشتم

روشنی را رها کردم

روبای کلید از دستم افتاد

کنار راه زمان دراز کشیدم

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند

خاک تپید

علف ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:

میان دو دست تمنایم روییدی،

در من تراویدی

آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

روزبه سکوت کرد. من ادامه دادم.

:«نه صدایم

و نه روشنی

طنین تنهای تو هستم

طنین تاریکی تو»»

1392/10/25

طنز مشایخی